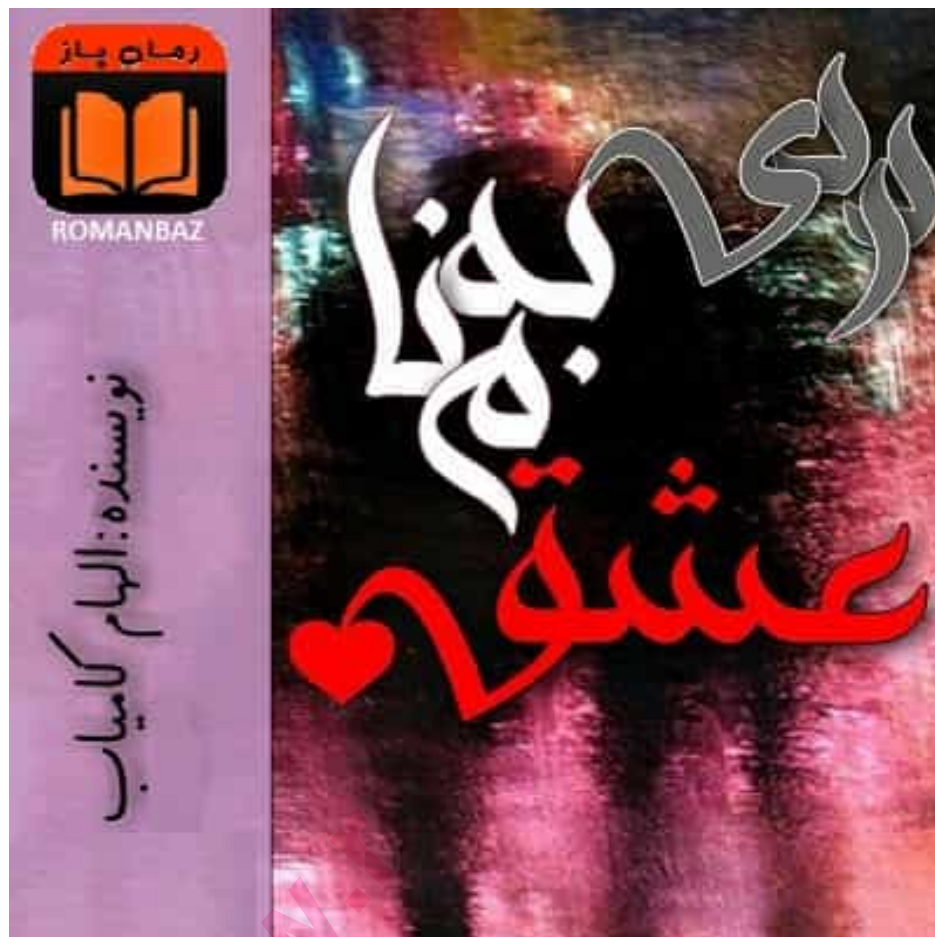


رمان دردی به نام عشق به قلم الهام کامیاب

www.Romanbaz.IR



www.romanbaz.ir

به کانال ما در تلگرام بپیوندید
Join us on Telegram



شخصیت های داستان من اومدن برای عاشق شدن و عشق ورزیدن اما توی اوج عاشقی و خوشی اتفاقاتی باعث میشه از هم فاصله بگیرن بعضی ها فاصله هاشون تموم نشدنیه و بعضی هاشون زود مشکل رو حل میکنن و این فاصله رو کم میکنن

شخصیت های داستان قراره امید داشتن رو بهم دیگه یاد بدن استوار بودن و محکم بودنو صبور بودن رو بیاموزن...عشق میاد بدون اینکه بفهمی... بدون اینکه به وضعیت نگاه کنه...بدون اینکه به این نگاه کنی کی هستی؟ عشق اروم اروم توی وجودت جوونه میزنه بدون اینکه تو حتی بفهمی...عشق میاد گرم میکنه و به زندگی امیدوارت میکنه....اتفاقاتی میون این چند نفر میوفته که از زندگی سیر میشن یا حتی حس میکنن خوشبخت ترین فرد توی دنیا هست عاشق میشن و شکست میخورن نا امید میشن و بعد دوباره امیدوار میشن این وسط تنها کسی که از عشق نا امید میشه کسی نیست جز

همگی ماشین ها رو داخل ویلا پارک کردیم و یکی یکی پیاده شدیم هرکی چمدون خودش رو حمل میکرد منم که انگار توی چمدونم به جای خرت و پرت سرب ریختن به زور از صندوق کشیدمش بیرون درحال تلاش بودم که دستی مردونه و گرم نشست روی دستم نگاهش کردم نگاهم کرد و چمدونم رو از صندوق کشید بیرون و پایین گذاشت نگاهم کرد و گفت

-آرین:میخوام باهات حرف بزنم ساحل

من فقط سرم رو زیر انداختم و چیزی نگفتم

-آرین:ساحلم چرا جواب نمیدی و سرتو میندازی پایین؟

به آنی گونه هام رنگ گرفت هنوز هم خجالت میکشیدم آرین چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا کرد توی چشم های هم دیگه زل زده بودیم

-آرین:خجالت میکشی؟

رک و راست گفتم:دست خودم نیست از وقتی اون حرفا رو زدی دیگه نمیتونم باهات مثله قبل راحت باشم

-آرین:دیوونه من بهت راز دلم رو گفتم تا ازحسم نسبت به خودت باخبر بشی نه اینکه خجالت بکشی هنوزم سرحرفم هستم و میگم دوست دارم و میخوام به همه اعلام کنم که تنها عشقم تویی

نالیدم:آرین تورو خدا درکم کن من میترسم نمیتونم میفهمی اگه بهت گفتی همیشه چون سه سال ازت بزرگتره چی؟ اگه مسخرت کردن به خاطر این انتخابت چی؟

آرین سری تکون داد و گفت:کسی همچین حرفی نمیزنه اینا همش تصورات ذهنه خودته ساحل

خودم رو کشیدم عقب و گفتم:نه نه من نمیتونم مسخره شدن تورو ببینم نمیتونم

چمدونم رو همراه خودم کشیدم و رفتم سمت ویلا و آرین هرچی صدام زد گوش ندادم اعصابم بهم ریخته بود من آرین رو خیلی دوس داشتم طوری که حاضر بودم جوغو براش بدم آرین هم دوسم داشت اما این وسط تنها مشکلم سنم بود البته کسی از علاقه ی منو آرین خبر نداشت که بخواد حرفی بزنه اما بلاخره بعدها که میگفتن و من دوست ندارم همچین چیزی پیش بیاد نه نه اصلا نمیتونم حتی بهش فکر کنم یه نفس کلافه کشیدم و رفتم بالا رها و صبا یه اتاق گرفته بودن منم رفتم اتاق بغلی لباس هامو توکمد چیدم و رفتم یه دوش گرفتم ازحمام که بیرون اومدم یک دست لباس گرم پوشیدم و رفتم بیرون پسر که هرکدوم داشتن یه کاری میکردن دخترا هم گرم صحبت بودن آرین داشت نگاهم میکرد که نگاهم رو ازش دزدیدم نشستم پیش رها و صبا خودم رو مشغول حرف زدن با اونا نشون دادم یکم که گذشت سهیل گفت:آرژین غذا باتو پاشو پسر که گشمنومه

آرژین که مشغول بازی بود گفت:صبا غذا باتو پاشو دختر که گشمنومه

صبا اخم کرد و گفت: بچه پررو سهیل به تو میگه تو به من میگی خودت پاشو درست کن

-آرژین: پاشو غر نزن دختر هم انقد تنبل پاشو

صبا تخس گفت: به من چه منکه برای خودم بیتزا سفارش میدم

تا اینو گفت همه هم گفتن بیتزا میخوان این شد که بیتزا سفارش دادیم بعد غذا هرکی مشغول کاری بود به ساعت نگاه کردم یازده شب بود به رها گفتم: شما خوابتون نمیاد؟؟

هر دو گفتن: نه

-پس شب خوش من رفتم لالا

روبه همه گفتم: من رفتم بخوابم شب بخیر

و به طرف اتاقم حرکت کردم روی تخت دراز کشیدم و به شمار سه خوابیدم.

// رها //

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم صبا کنارم عمیق خواب بود اروم بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم توی راه اسپزخونه یه خمیازه کشیدم و وارد اسپزخونه شدم تصمیم گرفتم یه صبحونه ی مشتت تا اومدن بچه ها آماده کنم چای ساز رو زدم به برق و در یخچال رو باز کردم از همه چی توش بود از هرنوع خوراکی گذاشتم سرمیز چای رو دم کردم و میز رو قشنگ چیدم به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود الان دیگه باید پیداشون میشد یه چای برای خودم ریختم و شکرهم قاطیش کردم و شروع کردم به هم زدن مدتی کوتاهی گذشت که آرین اومد تو اسپزخونه یهو قلبم شروع کرد به تالاپ تلوپ کردن و مثله جن زده ها ایستادم و باهول گفتم: سلام

آرین لبخندی زیبا زد و گفت: سلام صبح بخیر چه سفره ی اشتها آوری چیدی رها خانوم

لبم رو از تو گاز گرفتم و رانم رو دور از چشمش ویشکون گرفتم تا خودم رو کنترل کنم اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: بشین برات چای بریزم

سریع پشتم رو بهش کردم و یه نفس عمیق کشیدمو سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم هنوز هم بعد گذشت چندسال وقتی نگاهم میکنه و یا باهام حرف میزنه قلبم بازیش میگیره یک استکان برداشتم و براش چای ریختم بهش دادم آرین تشکر کرد و گفت: بقیه بیدار نشدن؟

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم: نه هنوز

آرین هم بدون حرف مشغول شد نگاهم بی اراده به سمتش رفت و هرکار میکردم از روش برداشته نمیشد آرین داشت لقمه ی سوم رو بر میداشت که نگاهش به نگاهم افتاد منم از هول نگاهم رو سوق دادم به لقمه ی تو دستش بعد چند ثانیه لقمه به سمتم حرکت کرد نگاهش کردم که با لبخند گفت

-آرین: بیا این واسه تو من یکی دیگه درست میکنم

جا به جا شدم و سرخ شده گفتم: نه نه مرسی من برای خودم درست میکنم

-آرین: بگیر دیگه دستمو رد نکن

انقدر دستش رو به طرفم گرفت و اصرار کرد که ازش گرفتم و تشکر کردم آرین با لبخند گفت: نوش جان

به لقمه ی توی دستم نگاه کردم این لقمه رو آراین عشق چند ساله ام بهم داده بود آروم دستم رو بالا آوردم و لقمه رو با لذت گذاشتم تو دهنم و شروع کردم به اروم جویدن تا حالا لقمه به این خوشمزگی نخورده بودم لذتش رو تک تک سلول هام حس میکردن

-آراین:لطفا بروبچه ها رو بیدارکن تایه برنامه بریزیم

ازجام بلندشدم و با یه باشه از آشپزخونه سرحال زدم بیرون یکی یکی بچه ها رو بیدار کردم خودمم رفتم تا آماده بشم

//ساحل//

-بچه ها همگی جمع شین تایه سلفی بگیرم

همه پشت سرم جمع شدن و من یه سلفی خوشگل گرفتم و دوباره همگی پراکنده شدن آراین و آراس داشتن جوجه ها رو سیخ میزدن منو سهیل و رها و صبا و آرژین هم داشتیم ورق بازی میکردیم قرار بود بعد ناهار بریم تا خود ابشار

-آراین:بچه ها سفره بندازین جوجه ها آماده شدن

منو رها بلندشدیم و همه چی رو آماده کردیم و سفره انداختیم هرکی یه جا نشست آراس جوجه هارو ریخت تو دیس وگوجه هاش رو هم کنارش من هنوز داشتم دنبال نمک میکشتم که ته سبد پیداش کردم و رفتم سمت بچه ها تنها جای خالی که پیدا کردم روبه روی آراین و کنارسهیل بود نشستم و نمک رو گذاشتم وسط سفره غذامو برداشتم و شروع کردم به خوردن بعد از غذا ظرف هارو جمع کردیم گذاشتم تو ماشین همه یه سری وسایل برداشتیم و رفتیم سمت ابشار راهش سنگ لایخی بود امامیشد رد شد به ابشار که رسیدیم دهنم از اون همه زیبایی بازموند رفتم نزدیک تر و کوله ام رو گذاشتم رو زمین و رفتم تو اب تا زیر زانو تو اب بودم از سردیه آب به خودم لرزیدم اما ول کن نبودم داشتم از ذوق می مردم رفتم جلوتر ابشار خیلی بلند و زیبا بود یکم دیگه از بچه ها فاصله گرفتم و محو اون همه زیبایی شدم که یکی از پشت محکم هولم داد و چون انتظار این حرکت رونداشتم تعادلم رو از دست دادم و شلپ افتادم تو اب نفسم از سردیه اب برای یه لحظه رفت اما سریع به خودم اومدم و خودم رو جمع کردم صدای آراین رو میشنیدم که داشت باعث این کار رو دعوا میکرد از اب اومدم بیرون آرژین پشیمون سربه زیر فقط به دادهای آراین گوش میداد بلند شدم و گفتم:ولش کن آراین خوب شد هولم داد و هوای ذوق رو از سرم انداخت

آراین با نگرانی گفت:خوبی ساحل؟؟

با لبخند سر تکون دادم که آراین اومد سمتم و منو برد خارج از ابو نشوند روی یه تکه سنگ باد که میوزید باعث میشد بفهمم چه اتفاقی افتاده و به خودم بلرزم آرژین با دیدن لرزیدنم کاپشن تنش رودر آورد و بی حرف گرفت سمتم نگاهش کردم و گفتم:خودت چی پس؟ سرما میخوری

آرژین سرش رو انداخت پایین و گفت:نباید این کار رو میکردم ببخشید

یه لبخند زدم و گفتم:خوب اینم عاقبت ذوق کرده دیگه

آرژین یه لبخند غمگین زد و کاپشنش رو انداخت روم و ازم دور شد آراین اومد کنارم و گفت:حالت خوبه؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:اره، خوبم

و تا وقتی که بریم ویلا ازجام تکون نخوردم به ویلا که رسیدیم زودتر از همه خودم رو انداختم تو خونه و کنار شومینه نشستم لرز بدی گرفته بودم و حالم خوب نبود

-صبا:ساحل برو یه دوش اب گرم بگیر منم برات یه چای درست میکنم ویه قرص هم بهت میدم بخور بخواب خوب میشی

منم دیدم حرف بدی نزد بی حال و بدون حرف بلندشدم و رفتم حموم ازحموم اومدم بیرون چای نبات خوردم و قرصم انداختم بالا و خوابیدم نصفه های شب بود که از گلو درد، حالت تهوع و داغی بیش از حد از خواب بیدار شدم گلویم به شدت درد میکرد جوری که

نیتونستم اب دهنم رو قورت بدم به زور از تخت پایین اومدم و برق اتاق رو روشن کردم به ساعت نگاه کردم ساعت یک شب بود بی حال و با سرگیجه ی زیاد از اتاق زدم بیرون صدای بچه ها از بیرون میومد تا روی پله ها رفتم بچه ها داشتن تلوزیون میدیدن دهن باز کردم که سهیل رو صدا بزدم اما صدام در نمیومد کلافه و با بغض به خاطر وضعیتم روی پله ها نشستم و سرم رو به نرده تکیه دادم و چشم هامو بستم توی خودم جمع شده بودم و نمیدونم چقدر گذشته بود که یکی بلند و متعجب گفت: ساحل

سرم رو با بی حالی به اون طرف برگردوندم که رها اول خشکش زد اما بعد سریع دوید سمتم و منو توی بغلش کشید دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت: داره تو تب میسوزه بجنین بپریش درمانگاه

سهیل رو تار دیدم که از جلوی چشم های نگران آراین رد شد و سریع به سمت من اومد رها تند یه مانتو انداخت روم و سهیل منو توی اغوش کشید و بلندم کرد سرم رو به سینه ی پهن و پر مهر بردارم فشردم و چشم بستمو دیگه هیچی نفهمیدم

وقتی چشم هام رو باز کردم سهیل رونگران بالای سرم دیدم اب دهنم رو به هزار مکافات قورت دادم و با صدایی گرفته و زشت گفتم: چرا داداشیم غمگینه؟

سهیل خم شد پیشونیم رو بوسید و گفت: من خوب مواظبت نبودم ساحل

به زور یه لبخند زدم و گفتم: مورچه چیه که کله پاچه اش باشه

سهیل هم یه لبخند زد و گفت: سرمت توم شه یه دوتا امپول هم میزنی و میریم خونه

سر تکون دادم و هیچی نگفتم وقتی سرم توم شد امپول ها رو هم زدم سهیل بهم کمک کرد تا از تخت بیام پایین و زیر بغلم رو گرفت و به سمت خروجی راه افتادیم سهیل کمکم کرد تا بشینم تو ماشین وقتی نشستم یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو تکیه دادم به بالشتک صندلی سهیل هم سوارشد و راه افتادیم

//رها//

به آراین که داشت بال بال میزد تا خبری از ساحل بگیره نگاه کردم خیلی بدفهمیدم که عشقم عاشق کسیه جزمی خیلی بدفهمیدم دیدم دیدم نگرانیه توی چشم هاش رو وقتی سهیل داشت ساحل رومیبرد بیرون نگرانش به هیچ وجه ازجنس یه نگرانیه ساده نبود، نگرانش ازجنس عشق بود عشق آراین عاشق بود، ولی نه عاشق من اون عاشق ساحل بود تحملش برام سخت بود بغض بدی گلوم رو گرفته بود نیتونستم نگرانی و بال بال زدن آراین رو برای کسی به جز خودم بینم نفسم روفوت کردم و بدون اینکه دوباره به آراین نگاه کنم بلندشدم وبه طرف اتاقم حرکت کردم قلبم بدجور شکسته بود، اما نه از آراین دلگیر بودم نه از ساحل مقصر من بودم که نتونستم در شأن آراین باشم پس نباید به ساحل حسادت میکردم روی تخت دراز کشیدم من دقیقا از ۱۶ سالگی عاشق آراین شدم از یاداوریش دوباره لبخند نشست روی لب هام یه روز که داشتم از مدرسه میومدم یه پسر مزاحم شد و من هرکاری میکردم ول کن نبود یهو نمیدونم آراین از کجا پیداش شد دیدم با اخم داره بهم نزدیک میشه اما تا رسید به من راهش رو به سمت پسر کج کرد و بی هوا با مشت زد تو دماغ پسر و این شد که دعوا سرگرفت وقتی پسر فرار کرد آراین روبه من خشن گفت: توهم موهاتو بده تو

منم که ترسیده بودم بغض کرده و زدم زیرگریه آراین خواست اروم کنه که بغلم کرد و گفت: ببخشید رها دوس ندارم چشم ه زه روی ناموسم بینم

و انقد منو توی بغلش نگه داشت تا اروم شدم و گریه ام بند اومد آراین هم برای اینکه از دم در بیاره شام رو رفتیم بیرون دقیقا از همونجا بود که مجذوبش شدم مجذوب اون غرور غیرت مهربونی هاش اره درست از همونجا بود آراین جذاب، زیبا و مردونه بود اما من زیباییش رو ندیدم من اول غیرت بعد جذبه اش و بعد مهربونیش رو دیدم که عاشق شدم عاشق مردی که عاشقم نیست به پهلوی خریدم خودم رومتله جنین جمع کردم وبه اشک هام اجازه دادم بریزن و به قلبم اجازه دادم باورکنه که دیگه عشقی درکار نیست

از خواب بیدار شدم صبا نبود به ساعت نگاه کردم ده ساعت ده صبح بود رفتم حمام از حمام که اومدم به جین خاکستری پوشیدم با یه ژاکت سفید رنگ موهای مشکی رنگم روکه تاروی باسمن بودن روخشک کردم و بالای سرم بستم به صورتم دقیق شدم میخواستم بدونم چیم از ساحل کما اگه ساحل سفید بود منم سفید بودم اگه چشم های درشت و ابی داشت چشم های من درشت و قهوه ای بودن اگه اون لب وماغش کوچیک بود دماغ منم کشیده و لب هام هم گوشتی و برجسته بودن یه قطره اشک از چشمم ریخت و گفتم:اگه اون هیکل خوبی داره منم هیکل خوبی دارم اما عشق به این چیزا نگاه نمیکنه عشق میاد بی توجه به اینکه تو زشتی یا قشنگ بی توجه به اینکه معشوقه ات زشته یا زیبا

یه پوزخند به خودم توی اینه زدم و قطره های اشک رو پاک کردم یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم اروم باشم و با دیدن آراین و ساحل خودم روکنترل کنم از اتاق رفتم بیرون بچه ها همه تو سالن جمع بودن صبا تامنو دید گفت:چه عجب پرنسس از خواب بیدار شدن ساعت دهه ها کجا خواب موندی

یه لبخند زوری زدم و گفتم:خواب بودم دیگه چیه نکنه میخوایی بگی این همه ادم منتظر منین

آراس سرتکون داد و گفت:بیا خانومو باش

با ادا گفتم:وای که چقدر من محبوبم

صبا گفت:مرض، زودصبحونه ات رو بخور بریم خرید

یه چشمک زدم و رفتم تو اشپزخونه گرچه که هیچی از گلوب پایین نمیرفت انگار یه بغض بدی درست تو گلوب گیر کرده بودکه با هر جرعه چای میلرزید تموم سعیم رو کردم تا به آراین که پیش ساحل نشسته بود نگاه نکنم دوباره فکر آراین و این اشک های گرم و مزاحم از روی صندلی بلندشدم و یه نفس طولانی و عمیق کشیدم و رفتم تو اتاق تندتند لباس پوشیدم و رفتم پیش بچه ها به ساحل نگاه کردم با لباس توخونه بود گفتم:ساحل جونم خوبی خواهی؟؟

ساحل یه لبخند زد و باصدایی گرفته گفت:خوبم عزیزم من نیام شما برین

بهش حق دادم چون بدسرخورده بود گفتم:چیزی نمیخوایی بیارم برات

ساحل گفت:نه عزیزم برین خوش بگذره

منم فقط سرتکون دادم و با بچه ها راه افتادیم سهیل پیش ساحل موند و با مانیومد

//ساحل//

یک هفته بعد:

-بچه ها بعد از کلاس هم دیگه رو تو سلف میبینیم

همگی موافقت کردن و هرکی که کلاس داشت راه افتاد همراه آراس وارد کلاس شدیم همه ی میزها پر بود یه میزخالی ته کلاس پیدا کردم و همراه آراس رفتیم نشستیم هردو آماده منتظر استاد بودیم منم داشتم کلاس و بچه ها رو دید میزدم که چشمم خورد به ارسلان امین داشت خیره نگاهم میکرد دقیقا از روز اولی که من باهاش برخورد داشتم تو دانشگاه هی دم پرم میپلکه و اعصاب نذاشته واسم هی الکی جمله ی دوست دارم روبهم میگه که حالم رو بهم میزنه ارسلان یه برادر بزرگ تر به اسم اردلان داره که باهاش دو سه باری برخورد داشتم میشه گفت از ارسلان عاقل تر و فهمیده تره چشم از ارسلان گرفتم و به آراس که داشت باگوشیش ور میرفت دوختم تاخواستم بگم به کی اس میدی استاد اومد استاد اول از همه قوانین کلاش روگفت و یه برگه A4 داد و گفت:اسم و فامیلتون رو بنویسید و هرکدوم ازاول یه شماره بنویسید جلوی اسمتون

استاد وقتی برگه روگرفت و بعدحاضر غایب درس رو شروع کرد آراس کش و قوصی به خودش داد و گفت:اخیش تموم شد چقد فک زد من به جای اون خسته شدم

با خنده گفتم:بریم به قهوه بخور سرحال میای

و باهم از کلاس زدیم بیرون صبا و سهیل توی سلف بودن رفتیم نشستیم سرمیز گفتم:خوب روز اول خوب بود صبا خانوم؟

صبا شونه بالا انداخت وگفت:ای بدک نبود اما این استاده خیلی سگ اخلاقه همش گیر میده که ال پله

خندیدم وگفتم:عادت میکنی عزیزم بچه هاکوشن

صبا گفت:رهاکه نیم ساعتی هست کلاشش شروع شده آراین هم به همراه آرژین دارن میان

به پشت سرم نگاه کردم راست میگفت آراین به همراه برادرش داشتن میامدن به طرف بچه ها برگشتم که دیدم سهیل داره با اخم به یه طرف نگاه میکنه به همون سمت نگاه کردم پس بگو رگ غیرت سهیل باد کرده بود داشت به ارسلان که این طرف رو نگاه میکرد نگاه میکرد دستم رو گذاشتم روی دستش و گفتم:ولش کن داداشی بزار انقد نگاه کنه تاخسته شه اینجا کسی محلش نمیده

سهیل فقط نگام کرد و هیچی نگفت داشتیم با هم حرف میزدیم که احساس نمودم دست شویی دارم ازجام با یه ببخشید بلندشدم که سهیل گفت:کجا؟

در گوشش گفتم:دست شویی

سهیل سرتاپام رو نگاه کرد وگفت:برو

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:منتظر اجازه ی تو بودم

و راه افتادم سمت سرویس بهداشتی بعد از اینکه کارم تموم شد دست هامو شستم و از سرویس بهداشتی اومدم بیرون داشتم را خودم رو میرفتم که صدایی از پشت سرم گفت:ساحل ؟

کلافه یه نفس گرفتم به عقب برگشتم وگفتم:اقای امین دارم برای بار صدویکمین بارمیگم که دوست ندارم توی محیط های عمومی به اسم کوچیک خطاب بشم مگه نگفتم دیگه کاربه کارم نداشته باشین این بارچی میخواین بگین ؟

ارسلان دوباره گفت:اینکه میخوام بهت بگم دوست دارم و میخوام بهم یه فرصت بدی تاخودی نشون بدم

کلافه و یکم بلند همون طور که سرتکون میدادم گفتم:اقای امین اقای امین چرا متوجه نمیشین من هیچ مایل نیستم حالا حالا از این زندگیه مجردیم دل بکنم این رو هم هزاران بار بهتون گفتم

ارسلان مصرانه گفت:ولی من دوست دارم دختر تو چرا نمیفهمی

عقب عقب رفتم و گفتم:امامن درست برعکس شمام هیچ علاقه ای بهتون ندارم

و بی توجه به ساحل گفتن هاش به سمت بچه ها حرکت کردم بهشون که رسیدم دیدم آراین داره با اخم نگاهم میکنه فهمیدم که ارسلان رو دیده اما به روی خودم نیاوردم دخترها رو رسوندم خونه و خودمم به سمت خونه حرکت کردم ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم ماشین سهیل توی پارکینگ بود پس زودتر رسیده بود واردخونه شدم و بلندگفتم:سلام براهل منزل دخلمتون اوووومد

بابا که داشت فیلم میدید گفت:سلام دخلم من بیا بغل بابا عزیزم یکم انرژی بده

منم رفتم ودست هامو دور گردنش حلقه کردم وگونه اش روبوسیدم وگفتم:شارژ شدین

باباگفت:چه جورم سرحال اومدم

خندیدم وگفتم:کوسهیل و مامی؟

باباگفت: مادرت تواتاقشه سهیل هم تواتاقشه پنج دقیقه میشه که رسیده

سرتکون دادم و رفتم بالا در اتاق مامان رو زدم و گفتم: سرورم، ساحل هستم

مامان گفت: داخل شو

پریدم تو اتاق و مامان رو که داشت لباس عوض میکرد بغل کردم و گفتم: ا قربونت بره این ساحل گوربه گوری خوبی؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت: زبونت رو گاز بگیر دختره ی دیوانه خوبم، دانشگاه چی شد خوب بود

خودم رو پرت کردم روی تخت و گفتم: عالی ولی خسته کننده

مامان یه اهوم گفت و پرسید: این خوبه بهم میاد

و به تاپ یشمی رنگ تو دستش اشاره کرده همیشه همین طوره انقدی که اون به خودش میرسه منکه دخترشم به خودم نمیرسم سرتکون

دادم و گفتم: اره بهت میاد من برم یه دوش بگیرم و یکم استراحت کنم

مامان هم گفت: برو برای شام صدا میزنم

بلندشدم و گفتم: امری ندارین سرورم

مامان هم خندید و گفت: نه ندارم

باخنده از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم وارد اتاقم شدم بعد تعویض لباس یه سری به حموم زدم از حموم که اومدم

بیرون لباس پوشیدم و موهامو هم خشک کردم و ول کردم اطرافم رفتم روی تخت نشستم و گوشیم رو برداشتم دهنم از تعجب وامونده بود

و به هیچ وجه بسته نمیشد سی وسه تا میس کال همش هم از آراین چون گوشی هم روی سایلنت بوده من نفهمیدم سریع شماره اش

رو گرفتم هنوز بوق نخورده صدای عصبانیش توی گوشم پیچید: چه عجب یه نگاه به اون گوشیت انداختی

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: تودانشگاه که گذاشته بودم رو سایلنت یادم رفته بردارم تا الان کاری داشتی؟

آراین نفسش رو فوت کرد و گفت: ببین ساحل وقتی به گوشیت زنگ میزنم و جواب نمیدی فکرم هزارجا میره مفهمی؟

بالحن بچه گونه ای گفتم: ببشید دیگه خوب

آراین گفت: ساحل من خسته شدم نمیتونم دیگه مزاحمت های اون پسر رو تحمل کنم همین امشب با مامان بابا حرف میزنم

سریع گفتم: نه آراین تر بخدا خردم نکن ازت خواهش میکنم یکم دیگه بهم فرصت بده تا با خودم کنار بیام

آراین گفت: مگه تو چته که میخوایی با خودت کناریایی

نالیدم: آراین چرا نمیفهمی، من ازت سه سال بزرگم یعنی من الان ۲۶ سالمه و تو ۲۴ سالته میفهمی این یعنی چی درکم کن آراین

آراین یکم صداشو برد بالا و گفت: درکت نمیکنم چون این حرفت ته بی منطقیه وقتی ماهم دیگه رودوست داریم چرا باید بقیه جلومونو

بگیرن

گفتم: چرا نگیرن وقتی که من ازت سه سال بزرگم آراین من نمیخوام در آینده خودت رولنت کنی و بگی این چه کاری بود که کردی تنه

ا خوشبختیه تویه که برام مهمه آراین باور کن حتی اگه مال من نشی به این که هستی و توی این شهر زیر این اسمون داری نفس میکشی

برام کافیه پس خواهش میکنم بیشتر از این زجرم نده

آراین غرید: تو غلط کردی به روزهای بی من فکر کردی این حرفات هم هیچ تاثیری روی من نداره من اخر همین هفته با مامان بابا حرف

میزنم

یه ماشین درحال دور زدن بودو من چون سرعتم بالا بود نتونستم ماشین رو کنترل کنم وبا شدت ماشینم با همون ماشین تصادف کردم و تنها چیزی که یادم موند ضربه ی محکم سرم به شیشه بود و دیگه هیچی نفهمیدم.

دوماه بعد:

پلک های سنگینم رو به زور بازکردم اما دوباره افتادن روی هم به زور وتلاش یکم لاشون رو باز کردم، تصاویر پیش روم تاربودن چشم هام رومحکم روی فشردم تا بلکه یکم بهترشن دوباره اما اروم بازشون کردم نسبت به قبل بهترشده بودن سنگینی شون کم شده بود ودیگه تارنبودن به اطرافم با دقت ویکم گیج نگاه کردم یه اتاق سفید که تنها ساکنش من بودم همه ی اتاق سفید بود نمیدونم این چی بودکه مدام یه صدای ریز و تندوپشت سرهم میداد داشت مثله مته مغزم رو میخورد کلافه سرچرخوندم بینم چیه که دیدم یه چندتا دست گاه بزرگ کنار تختن ویه سری خط های رنگی به صورت بالا پایین روش حرکت میکنن و چندتا شماره جلوشون نوشته شده بود داشتم به اطرافم برای کشف کردن چیزهای بیشتر نگاه میکردم که صدای بازوبسته شدن دراومد به همون طرف چرخیدم یه خانوم که قد بلندوهیکل خوبی داشت وسرتا پا سفید بود داشت با بهت نگاهم میکرد وقتی نگاهم رودید ازبهت دراومد وبا صدای بلندگفت:دکتر...دکتر

و ازاتاق زدیرون به دقیقه نکشیده یه گله ادم سرتا پاسفید پوش ریختن تواتاق و همه اطرافم جمع شدن و تندتند یه کارایی میکردن و اخر سر یه اقاهاه ازم پرسید:دخترم میدونی الان کجایی

یکم فکرکردم وبا صدایی گرفته گفتم:فک کنم، بیمارستان

دکترلبخندی زدوگفت:اسمت روبگو

اسم امممم اها گفتم:ساحل...ساحل افخمی

سرتکون داد وبا لبخندمهربونی گفت:جاییت درد نمیکنه؟

گفتم:سرم خیلی اذیت میکنه

دکتر لبخندی زد و گفت:الان به پاهات ضربه میزنم بگو احساسش میکنی یانه؟

یکم که گذشت یه سوزش بدی روحس کردم ویه اخ بی اراده گفتم دکتر با لبخندگفت:عالیه منتقلش کنین به بخش

و رفت منوهم گذاشتن روی یه تخت دیگه و از اتاق بردنم بیرون بیرون رفتنم همانا ریختن یه جمع ادم که فک کنم خانواده ام بودهمانا

یه خانومه که ازچشم های درشت وابی رنگش فهمیدم مادرمه خیلی بی تاب بوده خودش روانداخت روم وشروع کرد به بوسیدنم اشک هاش وخداخدا گفتن هاش اشکم رو دراورد تا دید میخوام گریه کنم تند چشم هام وبوسید وگفت:هییییی عزیزکم دخترم قربونت اون چشمای قشنگت برم نکن گریه نکن دخترم که خون به جیگر میشم گریه نکن

خواستم حرفی بزنم که پرستارها تخت روحرکت دادن وارد یه اتاق دیگه شدیم منو گذاشتن روی تخت و بعد چک کردن همه چی وزدن سرم وارام بخش روفتن بعد گذشت یه رب نیم ساعت مامان اومد تواتاق بی تاب مثله بچه ها گفتم:مامانی

مامان زدتخت سینه اش وگفت:الهی مادر قربونت بره عزیزکم

ودوباره محکم بغلم کرد توی اغوش گرم وپرمهرش زار میزدم مامان پیشونیم وبوسید وگفت:خدایاشکرت از اینکه نعمتی روکه خودت بهم دادی دوباره بهم برگردوندیش سپاس گذارم خدایا ممنونم شکرت خدا

وروی موهام وبوسید باگریه گفتم:من خیلی بدم نه برای شما دخترخوبی بودم نه برای آرین عشق خوبی دیدی چه طورشکست خوردم

مامان گفت:نه عزیزم تونه برای ما دختربدی بودی نه برای آرین عشق بدی آرین ازخوشی خواسته سربه سرت بزاره و اون طوری حرف زده اما قصدش این بوده که بگه تصمیم همه ی خوانوادش مثبته ولی توازکافی شاپ زدی بیرون تصادف کردی

تصادف تصادف، تصادف با کی؟ سریع گفتم: اره من تصادف کردم اما با کی الان طرف کجاست حالش خوبه

مامان سرش روانداخت پایین و بغض کرد ترس برم داشت عاجزانه گفتم: مامان

مامان گفت: اون هم مثله تو که تو کما بودی یک ماه توکما بود ولی بعدچند هفته تلاش بی وقفه ی دکترها فهمیدن مرگ مغزی شده و فوت شد

اشک هام میریختن من منی که تاحالا ازارم به یه مورچه نرسیده بودحالا باعث مرگ یه نفر شده بودم با درماندگی گفتم: کی بود مامان مامان بغلم کردوهیچ حرفی نزد فقط ازته دل گریه میکرد ترسیده بودم هول شدم میدونستم جزای یه قاتل مرگه ومن دیر یازود به جزای کارم میرسم پس حق داشتم بدونم کیه که من کشتمش به دست مامان چنگ انداختم باگریه والتماس گفتم: مامان تروخدا به قران قسمت میدم بگو انقد زجرم نده

مامان منو بیشتر توی بغلش فشردوبه زور گفت: اون....اون

گفتم: مامان میگی یا میخوای سکنه ام بدی

مامان ازم جدا شد توی چشم هام زل زدو گفت: اون ارسالن امینه کسی که توباهاش تصادف کردی ارسالن امینه خواستگارت

همه ی بدنم سست شد چشم هام گشاد و دهنم بازموند نفس کم اوردم قفسه ی سینه ام برای یکم اکسیژن تندتند بالا پایین میشد اما اکسیژنی نبود که بکشم اینجا هوانبود و من حقم مرگ بود چه الان چه یکی دوما دیگه من، من ادم کشتم اونم کسی که سه سال خواستگارم بود و دم از عشق میزد اما من بهش بی اعتنا بودم دل دل میزدم حامل دست خودم نبود که یک طرف صورتم به شدت سوخت

یه هو مثله کسایی که ازادشدن توی شش هامو پراز هوا کردم باچشم های گشاد شده به طرف مامان برگشتم داشت باگریه نگاهم میکرد لب هاموتکون دادم اما هیچ صدایی نشنیدم دوباره سعی کردم ولی بازم هیچ صدایی نشنیدم یه هومامان منومحکم کشید توی بغلش من توی بغلش بودم بدون اینکه حتی اشک بریزم ولی بدجور یه حباب زخیم وبزرگ بیخ گلوم جابخوش کرده بود هرکاری کردم صدام درنیومد مامان پشتم و ماساژ داد وباگریه گفت: دخترم عزیزم این جوری نکن باخودت گریه کن تا خالی شی گریه کن و نیز توخودت

انگارهمین صدای بغض الود مامان ونوازشش شد یه تلنگر برام که اولین قطره ی اشکم ریخت پایین بعداون دومی سومی وهمین طورمثله بارون شروع کردن به باریدن باصدایی گرفته گفتم: یعنی....یعنی، الان...ارسلان...مرده؟ یعنی الان دیگه، اعد...اعدام میکنن

و با صدای بلند زدم زیرگریه ومامان روبه خودم فشردم مامان سرش روبه سرم تکیه دادو همراهم گریه کرد صدای دراومدوپشت بندش صدای بلندپرستار: خانوم دارین چیکار میکنین؟؟ مگه من گفتم بیاین تواتاق که مریض روگریه بندازین؟ گفتم بیاین که اگه چیزی احتیاج داشت کمکش کنین....لطفا بفرمائید بیرون خواهش میکنم مریض تازه ازکما اومده بیرون و به هیچ وجه نباید تحت فشار باشه اونوقت شما....بریدبیرون لطفا

وبا اخم زل زد به مامان....مامان روی موهام وبوسید وگفت: نگران نباش پدرت همه چی رودرست میکنه والان هم دنبال رضایته خودت واذیت نکن عزیزم

ورفت بیرون روی تخت درازکشیدم وپتوروتا روی سرم کشیدم وشروع کردم به بدختی خودم گریستن وقت ملاقات بود وبه جای خانواده ام اردلان پیش روم نشسته بود وداشت نگاهم میکرد منم نگاهش میکردم واشک میریختم نگاهش خیلی نافذ و سوزان بود و بدون هیچ حرفی فقط زل زده بودبهم اردلان شروع کرده حرف زدن: درست سه سال پیش ارسالن وقتی ازدانشگاه اومد خیلی شادوسرحال بود وقتی دلیلش روپرسیدم گفت که توی دانشگاه با یه دخترزیا و مغرور هم کلاس شده منم دیگه دراین باره حرفی بهش نزدم فقط گفتم دوست دارم کسی رو که برادرم رو عاشق کرده ببینم ارسالن بعدمدت ها اومد وگفت بیاداداش عکس دختر مورد علاقه ام رو اوردم تا ببینیش وعکس رونشونم داد و گفت خودشه ساحل افخمی کسی که یک ماه نشده عاشقم کرده من دیدم امابه چیزی که دیدم شک کردم ودقیق تر شدم بهش اون لحظه حس کردم دنیا دورسرم چرخید و افتاد روی شونه هام خودش بود کسی که من عاشقش شده بودم اره من عاشق تو بودم ساحل اولین باری که دیدمت توی کتاب خونه بودی وداشتی کتاب میخردی اون لحظه یه حس وادارم کرد تا ماشینت رو

تعقیب کنم و ازت بیشتر بدونم واز اون روز من همیشه کارام رو می سپاردم به دوست هام ودنبال تو بودم بی هیچ دلیلی تا اینکه فهمیدم عاشقت شدم عاشق دختری که سه سال بعدش برادرم اومد و گفت عاشق این دختر شده زندگیم وهمه ی رویاهام نابودشد اما به روی خودم نیاوردم و به خاطراتخاب بی نقصش تحسینش کردم ازاون موقع تصمیم گرفتم فراموشش کنم اما نشد و من ازعشقم دم نزدم تا اینکه بهم خبررسید برادرم تصادف کرده و توی کماست وقتی فهمیدم با تو تصادف کرده هم عصبانی شدم هم نگران به خاطر هر دو تاوتون چون هردو توی کما بودین به یه ماه هم نرسید ارسلان مرگ مغزی شده و فوت کرد موندم چیکارکنم از طرفی توعشقم بودی و ازطرفی قاتل برادرم بعدمدتی تصمیم روگرفتم الانم باهمه حرف زد و موافقت همه اعلام شده فقط مونده تو

باصدایی لرزان گفتم:چی...چه تصمیمی گرفتی؟

گفت:تو باید بامن ازدواج کنی چون نمیخوام دست کسی غیرازمن به عشقم وعشق برادرم برسه میدونم پدرت اونقدری داره که دیه بده اما من دیه قبول نمیکنم یا ازدواج یا اعدام دو راه داری

و بلندشد گفتم:این حرفهایی که زدی یعنی چی؟

پشت بهم گفت:این حرف هارو زدم تا راحت تر واقعیت روپذیری

وبی توجه به اشک هام رفت بیرون همه ی حرف های باباداشت توی سرم تکرار میشد من داشتم چی میشنیدم یعنی لیاقت من همین بود یعنی انقد از من متنفر بودن که به همین راحتی قبول کردن من با اردلان ازدواج کنم همین حرف هارو دیوانه وار بلند بلند تکرار میکردم باباسرم رو بغل کردوگفت:هیییییییی دختره ی دیوونه...کدوم پدرمادری ازبچه ی خودش متنفر میشه و قبول میکنه بچه اش بدبخت شه

دستم و گذاشتم روی دستش وگفتم:نه بابا...نه من نمیتونم...نمیخوام، نمیخوام باکسی غیراز آراین ازدواج کنم نمیتووووووونم

بابا گفت:پس ماچی دخترم توفقط مال خودت نیستی که انقد راحت تصمیم میگیری تواگه اعدام شی ما نابودمیشیم میفهمی ساحلم بی تاب مثله بچه ها گفتم:خوب خوب، دیه بدین مگه چقدرمیشه؟

بابا منوبه خودش فشرد وگفت:قبول نمیکنه لعنتی قبول نمیکنه تنها حرفش اینکه یا ازدواج یا اعدام

صدای گریه هام دل سنگ روهم اب میکرداما کسی که باید دلش به حالم میسوخت کمر به نابودکردنم بسته بود حتی یه درصد هم دلش به رحم نیومده بود گفتم:آراین...اون، کجاست؟

گفت:آراین پسرمنطقیه اون وقتی حرف های اردلان روشنید تصمیمش رو بهم گفت و گفت نزارم خودت تصمیم بگیری و هرطور شده حتی به زور مجبورت کنم با اردلان ازدواج کنی الانم رفته تا یه چندوقتی روتنها باشه وبا خودش کناربیاد

به دست باباچنگ انداختم وگفتم:من دوسش دارم بابا بدون اون نمیتونم باید باشه ونفس بکشه تا بتونم نفس بکشم

بابافقط منوبه خودش فشرد وهیچی نمیگفت روزهامثله برق وباد میگذاشتن ومن حالم بدتر از قبل میشد

اردلان تصمیم گرفته وقتی ازبیمارستان مرخص شدم یه راست منو بره عقد کنه آراین نیست...دقیقا وقتی که بهش نیازدارم نیست الان دوهفته اس توی بیمارستانم وفردا مرخص میشم وهمین غمگینم میکرد چون فردا به عقد اردلان درمیام لباس هامو پوشیدم مامان زیربازمو گرفت وکمک کرد تا قدم بردارم وارد سالن شدیم همه بودن نگاه غمگینم رو روی همه چرخوندم رها صبا آرژین اراس همه ناراحت و سربه زیر بودن صباکه ازهمه پرسروصداتر بودهم سربه زیر بود ازجلوشون گذشتیم سوارماشین شدیم اردلان راه افتاد وازتوی اینه نگاه هم کرد نگاهش خوشحال بوداما ابروهاش بهم گره خورده بودن اردلان پسری قدبلند چهارشونه وهیکل پوستش گندمی موهای مشکی چشم های درشت مشکی لب و دماغی مردونه میتونست ازروی هردختری باشه اما من دوسش نداشتم وارد محضر شدیم به غیرازسهیل کسی نبود سهیل داشت نگران نگاهم میکردیه لبخندکه تلخیش از مزه ی قهوه هم بدتر بود به روش زدم سهیل اومد جلو منوتوی بغل گرفت اشک به چشم هام هجوم آورد اما نذاشتم بریزن من باید محکم می بودم نباید میزاشتم خانوادم بیشتر ازاین عذاب بکشن ازسهیل جداشدم مثله قبل گفتم:چته دیوونه استخونام خردشدن

سهیل فقط یه لبخند غمگین زد و لب هاشو روی پیشونیم فشرد دست خودم نبوده حق هقم دست هامونداختم دورکمرش و به خودم فشردمش و گریه از سرگرفتم سهیل هم بغض داشت میفهمیدم از نوع نفس کشیدنش اما مرد بود دلش نمیخواست کسی اشکش روبینه زمزمه کردم: داداشی جونم

سهیل گفت: جان دلم؟

خواستم بگم دوست دارم که یکی از پشت دستمو گرفت از بغل سهیل بیرون اومدم و برگشتم به عقب بابا بود که با چشم های قرمز داشت نگاهم میکرد با سر به اردلان که با اخم زل زده بود بهم اشاره کرد اب دهنم رو قورت دادم و رفتم کنارش، روی صندلی هانشستم و عاقد شروع کرد به خوندن: خانوم ساحل افخمی ایا وکیلیم تا شما روبه عقد دائم اقای اردلان امین دریاورم... ایا وکیلیم؟

به خانوادم از توی اینه نگاه کردم مامان سرش روتوی بغل سهیل قایم کرده بود به بابانگاه کردم دست هاش مشت بودن و چشم هاش قرمز اما تا نگاهم رودید با سرگفت بله رویدم با صدایی لرزان گفتم: با اجازه ی پدرومادرم، و همچنین برادر عزیزم... بله

کسی نه دست زنده تریک گفت اردلان فقط یه حلقه ی ساده دستم کرد و بلند شدیم مامان انگار که تازه پی به عمق ماجرا برده باشه پرید بغلم کرد و گفت: غصه نخور مامان جان ماهمه پشتتیم نبینم یه وقت بغض کرده باشی عزیزکم

و تندتند صورتم رو میبوسید بابا بغلم کرد و با صدایی گرفته گفت: خوشبخت شی دخترم

و پیشونیم رو بوسید سهیل فقط نگاهم کرد هجوم اشک روتوی چشم های درشت مشکیش دیدم به طرفم اومد و محکم بغلم کرد درگوشم گفت: هرچی خواستی فقط کافیه لب ترکی

منم سرتکون دادم هیچی نگفتم سهیل ازم جدا شد و خیلی سریع از محضر زد بیرون مامان باباهم همراه ما از محضر اومدن بیرون مامان زیر بازو موگرفت و خواست سوار ماشین بابا کنه که اردلان گفت: ساحل بامن میاد

و دستم و گرفت و کشید سمت ماشین مامان بابغض گفت: اما اون باید استراحت کنه

اردلان گفت: توی خونه ی منم میتونه استراحت کنه

و من نوشوند توی ماشین و خودشم سوار شد خواست حرکت کنه که بابا اومد سمتش و گفت: اردلان جان یه دقیقه بیا بیرون کارت دارم

اردلان با یکم تاخیر پیاده شد و بابا دستش رو گرفت و برد اون طرف تر مامان سریع به سمتم اومد و منو پیاده کرد هردو کنار ماشین بابا ایستاده بودیم نمیدونم بابا داشت به اردلان چی میگفت که اردلان فقط سرش روانداخت بود پایین بعد یه رب و بیست دقیقه اومدن اردلان گفت: یه هفته خونه ی پدرت همون من میرم مسافرت کاری

ورفت مامان منوشوند روی صندلی و خودشون سوار شدن و بابا راه افتاد توی راه مامان پرسید: چی بهش گفتی منصور

بابا اما هیچی نگفت و این یعنی نمیخواه توضیح بده

//رها//

دلواپس آراین بودم حق ساحل هم این نبود آراین از همون روز رفته بود و پیداش نشده بود هرچی هم بهش زنگ میزنن یا خاموشه یا جواب نمیده ساحل مثله خواهرم بود اما آراین همه ی وجودمه و آگه بخوام هم نمیتونم نادید بگیرمش نمیتونم غمش روبینم دلم مثله سیروسرکه میجوشه.. یعنی الان آراین کجاست... داره چیکار میکنه... غذا میخوره... آراین از غذای بیرون زیاد خوشش نمید یعنی الان داره چیکار میکنه ساحل خیلی بی تابش بود و سراغش رومیگرفت راستش هم خوشحالم هم ناراحت ناراحت برای اینکه ساحل دوست عزیز و مهربونم داره زجر میکشه و خوشحال از اینکه آراین رومیتونم به دست بیارم تویه تصمیم ناگهانی گوشی رو برداشتم و برای بارهزارم بهش زنگ زدم داشت بوق های اخر رومیخورد که درکمال تعجب جواب داد: الو

صداش خسته بود و خوش دار با تردید گفتم: الو... آراین؟

گفت:خودمم رهاکاری داشتی؟

اب دهنم رو قورت دادم وگفتم:آرین...خوبی پسر؟کجایی تو چرا هرچی بچه ها زنگ میزنن جواب نمیدی؟

گفت:خسته ام رها...حس میکنم دنیا واینده ای دیگه وجودنداره دنیا جلوی چشمم رنگ باخته میفهمی چی میگم...میخوام مدت زمان طولانی رو تنها باشم همین

بی اراده بغض کردم وگفتم:اما آرین جان این جوری که همیشه چرا نا امیدی پسر اینجا هنوز هستن کسایی که بهت وابسته ان و بهت احتیاج دارن توکه نمیحوایی عذاب کشیدن اونا روببینی میخوای ؟

آرین گفت:اونا خودشون حالم رودرک میکنن

گفتم:اما آرین مادرت اینجا داره ازغصه دور ازجوشن دق میکنه خواهش میکنم به فکریقیه هم باش

آرین گفت:رها؟

چشم هام افتادن روی هم و بی اختیارگفتم:جانم؟

گفت:ساحل...اون خوبه؟ اردلان باهش چه طوره

گفتم:عقدکردن اما ساحل چهار روزه که خونه ی مادرشه چون اردلان رفته مسافرت کاری

آرین غمگین گفت:رها جان تومتله خواهرمی ازش مراقبت کن وحق خواهری رودرحقم تموم کن

وقطع کرد گوشی رو اروم اروم ازگوشم فاصله دادم ومات دیوار روبه روم شدم آرین چه جمله ی سنگینی گفته بود هه اون منو مثله خواهرش میدونه ولی من همه ی رویاهام با اون تکمیل میشن من...من...من، بغض توی گلویم ترکید ومنم گذاشتم اشک هام بی هیچ ابایی بریزن

//ساحل//

دل گرفته بودوپرمیکشید برای دیدن آرین قراره امروز اردلان بیاد دنبالم توی این مدت نه بهش زنگ زدم نه خبری ازم گرفته حوصله ی درس ودانشگاه روهم ندارم وضع جسمانیم بهتره اماوضع روحیم داغون داغون داغون دلم میخوادبازم زنگ بزنم بی هیچ سدی و اون بی پروا بگه جان...دل خیلی براش تنگ شده، چقدآرین بده که نمیفهمه اینجا ساحلی هست که بی قرارشه لب پنجره ایستادم وزمزمه کردم:

دل گرفته دوباره هوای توروداره

چشمای خیسیم واسه ی دیدنت بی قراره

این راه دورم خبرازدل من که نداره

اروم ندارم یه نشونه میخوام واسه قلبم

جزاین نشونه واسه چیزی دخیل نمیبندم

این دل تنهام دوباره هوای توروداره

دست هامو حایل بازو هام کردم سرم روبالا گرفتم که مبادا اشک هام بریزن اما نشد این دلتنگی ودل گرفتگی فراتر ازاین حرف هابودکه بتونم پنهانش کنم واین بغض خیلی بزرگ تر از این حرف ها بودکه بتونم کنترلش کنم بغضم باصدای بدی ترکیب تکیه ام و دادم به دیوار و سرخوردم دست هامو دور پاهام حلقه کردم و سرم رو گذاشتم روی پاهام و از ته دل زار زدم گوشی موازتوی جیب لباسم کشیدم بیرون وشماره اش روگرفتم میخواستم قطع کنم که گفت:جان دلم؟

بعدچند ثانیه صدایی جزکوبیدن دربهم نیومد لباس هاموعوض کردم و رفتم پایین مامان تنهاخونه بود اردلان روی میبل نشسته بود
وداشت چای کوفت میکرد رفتم تواشپزخونه مامان داشت گریه میکرد دم کباب شد رفتم بغلش کردم وگفتم:تروخداگریه نکن قول میدم
هرروز بهت سرزنم

مامان دست هامو گرفت توی دست هاشو وگفت:قول بده اگه اذیتت کردمارو خپرکنی

گفتم:هیچ غلطی نمیتونه بکنه اماچشم اگه اتفاقی پیش اومد بهتون میگم

مامان سرم وبوسید وگفت:برو مادر...شوهرت منتظرته برو که میسپارمت به خدا

دستش وبوسیدم وازاشپزخونه زدم بیرون اردلان با دیدنم بلندشد وبعدخداحافظی همراه هم ازخونه زدیم بیرون ماشین روجلوی یه
دربزرگ سیاه رنگ نگه داشت باریموت بازش کردوماشین بردتویه باغ خیلی قشنگ که یه خونه ی دوطبقه که ماش سفیدبود وسطش
خودمایی میکرد ماشین روخاموش کردوپیاده شدیم خونه ی بزرگ وقشنگی بوداما برای من مثله قفس بود برای پرنده ای که مجبورش
کردن به موندن

//اراس//

روزجمعه بودمن انقدبه بچه ها التماس کردم که بریم بیرون خسته شدم همه پکر و دپرسن حال خودمم چندان خوب نیست ولی خوب
ولش کن اعصابم میریزه به هم هووووف داشتم راه خودم رومیرفتم که یکم جلوتریه دختر دیدم باخودم فکر کردم تهرون پرگرکه واین
دخترهم که ازاین فاصله زیباییش منوشگفت زده کرده پس بهتره سوارش کنم و تا یه جایی برسومش چون ممکنه سوارش کنن به عنوان
تاکسی بعد یه بلایی سرش بیارن بهش رسیدم و زدم رو ترمز دختر نگاه بهم کرد اب دهنم روقورت دادم و باخودم گفتم:این دختر حوری
موری چیزیه چون یه ادم تا این حدنیتونه هم خوشگل باشه هم جذاب باشه هم تو دلبرو

گفتم:جایی میری برسومت

دختره یکم نگاهم کردونشست جلو بی حرف به جلوخیره شدنم شونه بالا انداختم وحرکت کردم پنج دقیقه بعد که من هی میگفتم
الان میگه کجایپاده میشم گفت:خیلی درد داره؟!

ابروهام رفتن بالا فک کردم داره باتلفن حرف میزنه امایکم که گذشت گفت:سوال من جواب نداشت؟

به طرفش برگشتم گفتم:چی خیلی درد داره؟

دختر که نم اشک توی چشم هاش دیده میشد گفت:همون دیگه رابطه

جووووونم...این چی گفت؟ اخم هام ناخوداگاه رفتن توهم و اول خواستم ماشین ونگه دارم تا پیاده شه ولی کنجکاویم باعث شد این
کارو نکنم وبعدبه دروغ که منم هستم جوابش وبدم تابعد ازش بپرسم چرامیخواد این کاروبکنه زیرچشمی نگاهش کردم
وگفتم:چرامیپرسی وقتی مجبور به این کاری فک نکنم دیگه برات مهم باشه که درد یا نه

دخترگفت:اماحقمه که بدونم

کلافه چشم هامو توی کاسه چرخوندم وگفتم:برای باراولی ها...باراولته؟

قطره اشکش ریخت گفت:اره اما من اهلهش نیستم، مجبورم مجبورم کردن من خودم نمیخواستم این طوری بشه

سریع حرفو رو هوا گرفتم وگفتم:کی، کی مجبورم کرده یاچرا میخواد این کاروبکنی؟

دخترنگاه عمیقی بهم انداخت وگفت:نمیدونم چرا دارم بهت اعتمادمیکنم ولی دم میخواد به یکی بگم درد دم رو...سه سال پیش وقتی
منوخانواده ام تو رفاه بودیم کم کم فهمیدیم پدرم معتادشده از تریاک بگیر تاموادهایی که دوز بالایی دارن ازهمه نوع نوشیدنیه الکلی

هم استفاده میکرد، درعرض یه سال همه چی مونو خونه کارخونه شرکت همه چی رواز دست دادیم پدرم کارخونه ی لوازم آرایش ولوازم بهداشتی داشت به خاطر اعتیاد همه چی شواز دست داد و مجبور شد پول قرض کنه اما اون مرده گفته بود باید پول رودوماهه بده واگه دیر بشه مادرم روقمار میکنن پدرم صدملیون گرفت تا بتونه یه خونه بخره و نتونست پولو دوماهه بده و سر مادرم قمار کردن و پدرم مادرم روباخت و قرار شد فردا بیان مادرم روبرن اما مادرم دیگه هیچوقت از خواب بیدار نشد که بخوان بپوش مادرم به خاطر غم و غصه ی زیاد تو خواب سخته کرده بود و مرده بود وقتی مرد قضیه روفهمید انقد تو سر پدرم خوند و زورش کرد تا منو بگیره اما پدرم راضی نمیشد خیلی دوسم داشت و این جریان گذشت تا دوروز پیش که پدرم اومد گفت وسایلم روجمع کنم فردا گودرز میاد دنبالم انگاریه سطل اب یخ ریختن روسرم و تصمیم گرفتم از خونه فرار کنم شب وقتی پدرم نَشه بود و هواسش به هیچی نبود همراه با وسایل ضروریم زدم از خونه بیرون و رفتم پیش دوستم ژیلانا اونم بهم گفت این پولایی که دستمه بالاخره تموم میشه و اون وقته که باید کار کنی و بهم گفت هیچی مثله این کار پول خوبی نداره و انقد توسرم خونده که قبول کردم و الانم اینجام

نگاهش کردم و گفتم: ببین باید یه چیزی بهت بگم راستش من، اونو که فک میکنی نیستی من تو رو همین جوری سوار ماشین کردم قصدم اصلا بدن بود

دختره اول یکم بابته نگاهم کرد و بعد گفت: نگه دار

گفتم: ولی میخوام کمکت کنم

بلندتر گفتم: میگم نگه دار

گفتم: ببین چی میگم بعد پیاده شو

بلندتر گفتم: گفتم نگه دار

ملایم تر گفتم: ببین دختر جون من به خاطر خودت میگم حیفا تباہ شی و باطناب پوسیده و فکر مزخرف یه ادم زندگی روسیاه کنی و ایندات روتباہ

جیغ زد: به توجه، نگهدار گفتم میخوام پیاده شو

اعصابم ریخت به هم و داد زدم: بتمرگ سرجات....!، زبون خوش حالت نمیشه باید داد بزدم

ماشین و کنار خیابون نگه داشتم و برگشتم به طرفش و به قیافه ی ریزش یه پوزخند زدم و باهمون لحن گفتم: تو اصلا به این فکر کردی که مرد یعنی چی؟ به این فکر کردی که رابطه چه جوریه؟ اصلا تومیتونی با این هیکل ظریف دووم بیاری اگه یه نفر اومد دنبال تو و بعد شدن ده نفر چی اونوقت چیکار میکنی فک کن الان از ماشین من پیاده شدی و سوار یه ماشینی دیگه شدی اونوقت چی میشه خودت دوست داری ایندات تباہ شه من میخوام کمکت کنم نمیخوام به راه بد کشیده شی

دختر با چشمای اشکی زل زده بود بهم و خودشوتوی صندلی جمع کرده بود پرسیدم: چندسالته؟

اروم گفتم: یه هفته ی دیگه میرم تو نوزده

یه پوزخند زدم گفتم: نی نی کوچولو

اخم کرد و گفتم: من کوچولو نیستم توبس که دیلاقی منو کوچیک مبینی

ابرو هام روانداختم بالا و نگاهش کردم که با حرص گفت: چیه نیگامیکنی اصلا مگه نگفتی میخوای کمک کنی پس چرا زل زدی بهم

ماشین رو راه انداختم و گفتم: باید بریم خونه ی ما با پدر و مادرم صحبت کنیم

دختر گفتم: چی پیام خونه شما؟ عمرا

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: چیه حق ندارم از خودم دفاع کنم و بدونم میخوای باهام چیکار کنی و کجا بریم؟

گفتم: تو که تا چند ثانیه پیش میخواستی

وسط حرفم پرید و گفت: آگه قراره کمکت همراه با سرکوفت و منت باشه پس نمیخوام باشه واسه خودت نگه دار

یکم نگاهش کردم و بعد به جلو خیره شدم که دوباره گفت: میشه بگی داریم کجامیریم

گفتم: میریم رستوران به چیزی کوفت کنیم

اونم دیگه حرفی نزد و ساکت شد منم به سمت مکان مورد نظر گاز دادم ماشین رو پارک کردم و به طرفش برگشتم دیدم خودش داره پیاده میشه هیچی نگفتم کنارم ایستاد و باهم به طرف رستوران حرکت کردیم باحاله ها یه زن به همین قشنگی و ظریفی داشته باشی که قدش تا سینه ات باشه به این حرف و فکر بچه گونه ام پوزخندی زدم و باهم وارد رستوران شدیم تقریباً شلوغ بود دختر رفت سمت میزی که کنار دیوار بود و به من نگاه کرد منم رفتم سمتش و همون جانشستم بعدیه پنج دقیقه یه ربی گارسون اومد سفارش هارو گرفت و رفت پرسیدم: بهترینست یکم از خودت بگی تا بهترم دیگه روبشناسیم؟

نگاهم کرد لب های صورتی رنگ قلوه ایشو باز بون خیس کرد و گفت: خوب... من لیندا خانمی هستم دانش جوی رشته ی عکاسی که ادامه نمیدم چون حوصله اشو ندارم بعد دیگه هیچده سالمه و از غذای ته چین مرغ لازانیا و خورش کرفس خوشم میاد دوست دارم، رنگ مورد علاقه ام خاکستری طوسی دیگه از گل یاس خوشم میاد دیگه همین

خندیدم و گفتم: خوب منم آراس رهاد هستم دانشجوی رشته ی وکالت هستم، ۲۴ سالمه از غذای قورمه سبزی و کوفته تبریزی خوشم میاد، رنگ سورمه ای رو دوست دارم، گل رز رو هم دوست دارم

لیندا (دختر) با خنده سرتکون داد و گفت: خوبه الان کاملاً باهم اشنا شدیم

بعد چند دقیقه سفارش هارو آوردن و بی حرف مشغول غذا خوردن شدیم زیر چشمی نگاهش میکردم و هواسم بهش بود راستش با خودم فکر میکردم اصلاً بلد نیست از چنگال استفاده کنه اما اشتباه میکردم اون از منم با کلاس تر میخورد قاشق برنج رو گذاشت تودهنش واروم و بی عجله شروع به جویدن کرد لبهاش جمع شده بودن و تکون میخوردن خیلی ظریف و خانومانه داشت غذا میخورد طوری که فک میکردم یه اشراف زاده است و تهرانیه اصیله بی خیال اون همه جذابیت و زیبایی مشغول غذا خوردن شدم وقتی تموم شد باهم بلند شدیم و اون گفت: ببخشید من پول ندارم خودت باید حساب کنی

اخم هام رفتن توهم و گفتم: اصلاحه معنی داره وقتی یه خانوم بایه اقا است خانوم تو هر چیزی دست توجیب بشه شما برو منم میام اینم سوئیچ ماشین

به سوئیچ خیره موند و گفت: فک نمیکنی یکم برای اعتماد کردن زوده؟

گفتم: خوب نکنه میخوایی توی این سوز سرد بیرون و ایستی؟ بعدشم من ادم شناس خوبی ام

اونم بالبخند کلید روازم گرفت و اروم اروم راه افتاد نگاهش کردم یه پالتوی خاکستری که تایه و جب بالای زانوش بودیه شال طوسی ویه شلوار مشکی به همراه نیم بوت های مشکی خوش استایل و خوش تیپ بود چشم ازش گرفتم و بعد حساب کردن پول غذا از رستوران زدم بیرون سواری ماشین شدم و گفتم: الان میریم خونه ی مابعد تصمیم میگیریم چه کاری میتونیم بکنیم

اونم سرش روانداخت پایین و گفت: من واقعا شرمنده ام تو در در انداختمت

لبخند زدم و گفتم: خودم دوست دارم کمکت کنم چون مثله خواهرمی چهرت خیلی شبیهه

نگاهم کرد و گفت: مگه الان نیست؟

یه اه کشیدم و گفتم: نه صحرا وقتی هشت سالمون بود توی دریا غرق شد و مرد دو قلوبودیم

تاسف بار گفت: وای چه بد، ببخشید متاسفم

گفتم: چرا ببخشم دیوونه توکه کاری نکردی حالا هم ولش کن این حرف هارو فقط بگو آماده ای؟

اونم فقط سرش روتکون دادومنم حرکت کردم به سمت خونه

ماشین روداخل حیاط پارک کردم همراه لیندا پیاده شدیم اون پشت سرمن میومد واردخونه شدم مثله همیشه خنده های بابادلبری های مامان تمام خونه رو پرکرده بودومن عشق میکردم وقتی میدیدم مادر و پدرم انقد بهم وابسته ان وعاشقن یه سرفه ی الکی کردم ومامان که خودش رو روی باباخم کرده بودبه خودش اومد ودرست ایستاد صداصاف کردو گفت: چونم جیگر

لبخندزدم وگفتم: سلام عرض شد ببخشید مزاحم اوقات شریفتون شدم اما باید بگم که مهمون دارین

واز جلوی لیندا که سرش روانداخته بودپایین رفتم کنار لینداسرش رو آورد بالاوگفت: سلام، ببخشید مزاحمتون شدم

مامان مات چهره ی لیندا بود اومدجلو صورتش رونوازش کردو زمزمه کرد: صحرا!

لینداهم داشت نگاهش میکرد مامان گفت: چقدرشبییه صحراست حسین مگه نه؟

بابادست تو جیب جلو اومدگفت: بهتره خودت روکنترول کنی عزیزم

روبه لینداگفت: سلام دخترم... چرا ایستادی بیابشین

وازجلوش کناررفت لیندا بهم خیره شدوهمراه مامان بابارفتن ونشستن منم کنارباباروبه روی لیندانشستم مامان گفت: میشه خودت رومعرفی گلم؟

لیندا لبخندزدهوگفت: لیندا خانی هستم

مامان سرتکون دادوبه من نگاه کرد گفتم: راستش مامان قضیه مفصله باید تعریف کنم

وقتی همه چیزو تعریف کردم مامان گفت: چه دوست بیشعوری

گفتم: الانم ما اینجا هستیم تا باهاتون درباره ی این قضیه حرف بزیم وباشمامشورت کنیم

بابا یکم فکر کرد وگفت: خوب بین دخترم همون طورکه اراس گفت صلاح نیست توی کوچه خیابون باشی وخونه ی دوستت زندگی کنی پس به نظرم تا بهترشدن اوضاع زندگی میتونی اینجا همونی البته نظرمه نظر شادی رو نمیدونم

وبه مامان زل زد مامان که داشت به لینداناگاه میکرد گفت: چی از این بهترکه دختر قشنگم اینجا همونه، هم من روزا تنها نیستم هم لیندا تامدتی تکلیفش روشنه چه طوره گلم دوس داری؟

لینداگفت: از لطفتون ممنونم اما نمیتونم که زحمت بندازم گردنتون

باباگفت: زحمت نیست که من هم خوشحال میشم یه دختر تو خونم داشته باشم که بابا صدام بزنه

لیندا لبخندی به حرف بابا زد وگفت: باشه قبول اما باید بزآرین من کارکنم وخودم پول توجیبیم رودربیارم

باباسرتکون دادوگفت: چه کارهایی بلدی؟

لیندا یکم فکرکرد وگفت: عکاسی نقاشی هرچی

باباگفت: من توی پاساژ یه مغازه لباس فروشی دارم اگه بخوای میتونی اونجا کارکنی

لیندا به فکر فرو رفت وگفت: قبوله

بابالبخندی زدوگفت: فقط میمونه معرفی که اگه توی مهمونی جایی دیدنت من تورو به عنوان دختر دوستم معرفی میکنم چه طوره

لیندا گفت:خوبه ببخشید ترو خدا زحمت دادم

مامان گفت:این چه حرفیه اگه قراره اینجا باشی باید خجالت وکم رویی روزبازی کناردرضمن من دوست دارم مامان صدام کنی باشه

لیندا اروم گفت:باشه فقط من وسایل هام خونه ی ژیلست

گفتم:بعداظهری باهم میریم میاریم

اونم دیگه هیچی نگفت

//رها//

کلاس هاتوم شده بود یه نیم ساعتی رو منتظر صباشدم تا اومد صبا تانشست شروع کردبه حرف زدن:وای نمیدونی رها چقدر خسته ام
دلم میخوادبرم فقط بخوابم این استادام ول کن نیست یه ریز فقط حرف میزنه من موندم چرا فکش درد نمیکنه با این همه حرف زدن
سرمنکه داره منفجر میشه دلم میخواد بگیرم فقط بخوابم توچرا ساکتی یه حرفی بزن ببینم زبونت هنو سرجاشه دلم خوشه لااقل میتونی
جواب بدی

بعددستش روجلوی صورتم تکون دادوگفت:پیششت،کجایی؟

باخم گفتم:نکن صبا دارم رانندگی میکنم

صباگفت:اخیش خیالم راحت شد زبونت هنوز سرجاشه خوب حالا چشم هات به جلو خیره است ذهنت کجابود؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم وگفتم:پیش جناب عالی

صبا گفت: فک کردی من خرم رها؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:فک میکنی بی تابی هات رو نفی فهمم فک کردی نفهمیدم تو عاشق آرینی فک کردی میتونی با زدن
نقاب بی تفاوتی به صورتت اون عشق اتشین رو بپوشونی نه عزیزم توهرکاری بکنی نمیتونی ازم مخفی کنی من موندم چرا حرف نمیزنی
واین قدر لف لف میکنی چرا بهش نمیگی و خودت رو عذاب میدی بهش بگو و ازش یه فرصت بخواه

کلافه گفتم:صباول کن تروقرا،دوست ندارم کسی بفهمه

صبا صداشوبرد بالا وگفت:دوست نداری کسی بفهمه که هی مثله مادرمرده هابشینی تواتاقت وهی اشک بریزی که آرین ازعلاقه ات بی
خبره اخه احمق جون تاوقتی توبهش نگی یابهش نفهمونی چه طور میخواد بفهمه برو باهاش صحبت کن وقال قضیه روبکن

منم صداموبردم بالا وگفتم:صبا باخواهر بزرگ ترت درست صحبت کن هـ

صبا ملایم ترگفت:رها جان،عزیزم توخواهرمی عزیزتر از جوئی نمیخوام غمت رو ببینم دلم کباب میشه وقتی میبینم داری عذاب میکشی من
میخوام بهت کمک کنم تا به آرین برسی تاکی میخوای بشینی و رویا بافی کنی چرا با آرین یا بزرگ تری حرف نمیزنی به قران نه به
خاطر عاشق شدن سرزنش میشی نه از غرورت کم میشه

کلافه وغمگین گفتم:میگی باکی حرف بزمن اصلا چی بگم؟

صباگفت:اگه باخود آرین حرف بزنی که عالی میشه اما اگه سختته به مامان بگو تا بره با خاله پوران حرف بزنه

گفتم:میتروم آرین به خاطر عشق به ساحل ردم کنه صبا

سریع گفت:کوتو اول بگو بعد حرف الکی بزن بعدشم مگه با رد کردن آرین دنیا به اخر میرسه؟

//آراین//

-نه به هیچ وجه حتی حرفشم نزنین

اما مامان مصراانه گفت:آراین خودت میدونی حرف من هیچ وقت دوتا نشده و این بارهم همین طوره،پس بهتره هرچه زودتر برگردی تهران که برای اخر هفته قراره بریم خواستگاری اگه نیای من دیگه پسری به اسم آراین ندارم خوب میدونی که حرفم همراهه با عمله پس بهتره پسر خوبی باشی

وقطع کردحتی نداشت بگم من رهارو مثله خواهرخودم میدونم عصبانی بودم به گوشه نگاه کردم زنگ زدم به رها اماخواموش بود از زورخشم گوشه رو پرت کردم که خورد به دیوار توی این مدت خواب وخوراک نداشتم که این قضیه هم شد قوز بالا قوز مامان میگه رها گفته من عاشق آراینم اما من نه من دوسش دارم اماجای خواهرم نه همسرم کلافه نفسم وفوت کردم ورفتم بیرون هواسردبودمثله همیشه اسمون میل داشت بباره به لب ساحل که رسیدم روبه اسمون زمزمه کردم:خدایا چرا،چرامنی که دوسش دارم چرا،مگه من چه گناهی کردم که باید این طورمجازات شم دم برای رهامیسوزه چون خوب میدونم دردعاشقی چیه ودرد دوری ازمعشوق چه حالی داره چون خودم عاشق بودم والان حال رها رومیفهمم من نه نمیخوام نه میتونم بارها باشم اما اطرافیانم اینون می فهمن همون جاروی ماسه های نم دارنشستم وبه دوردست ها نگاه کردم من باید چیکار میکردم با رها میموندم یاباحرف مامان مخالفت میکردم که در اون صورت دیگه منو نمیشناخت کلافه صدازدم:خدایا....دارم دیوونه میشم

یکی پشت سرم گفت:چرا داری دیوونه میشی؟

به سمت صداچرخیدم یه پسرکه حدودا بهش میخورد نوزده ساله باشه هم سن آرژین باتعجب نگاهش کردم که گفت:منم همین طور بودم درمرز دیوانگی وعاشقی خیلی تلاش کردم این حس روازخودم دور کنم امانشد من عاشق شدم وخواستم ابرازش کنم اما روزی که رفتم برای دیدنش دیدم عاشقونه سر روی شونه اش گذاشته بود و اون توی گوشش نجوا میکرد شکستم خیلی بد دیگه رفتم جلو تاوقتی خبرعروسیش رسید دیگه برام مهم نبودچون من به خوشبختیش راضی شده بودم گذشت تا یکی پیدا شد که دوسم داشت اما من هیچ حسی بهش نداشتم پدرم وادارم کرد تابریم خواستگاریش زیبا بودخوب بود از همه نظرعالی بود امامن نمیخواستمش من نامزدی روبه هم زدم میترسیدم عاشقم کنه انقد خوب بود که منومیترسوند برای همین نامزدی رو بهم زدم بابام منو از ارث محروم کرد که چرا دختر برادرش رونگرفتم امامن بی خیال بودم تاخبر رسید انقد غم داشته که خودشوتوی دریاغرق کرده ازاون وقت تا الان عذاب وجدان گرفتم که چرا ازش فرصت عاشق کردن روگرفتم و الانم میگم اگه عشق اولی از دست دادی ناامید نباش و اگه کسی روداری که دوست داره بهش فرصت بده تاخودی نشون بده تا مثل من بعدها افسوس نخوری

بلندشدم وپشت بهش ایستادم گفتم:اما من نمیتونم....اون مثله خواهرمه دقیقا دلسوزی هاش ومحبت هاش مثله یه خواهره برام

یکم بعدصداش نزدیک تراومد وگفت:اشتباه نکن....اون عاشقه اما درقالب یه خواهر...درست مثله من که محبت میکردم و اون منو داداش صدا میزد

باخودم فکر کردم شاید همین طوره که این پسرمیگه شاید رها از اول عاشق بوده اما در قالب یه خواهر گفت:بهتره بهش یه فرصت بدی تا مثله من بعدها پشیمون نشی

نگاهش کردم غم عجیبی توی چشم هاش بود دم میخواست بپرسم چرا این هاروداری به من میگی....اما ساکت موندم و ازش دورشدم

//رها//

از سر صبح استرس توی جونم رخنه کرده بود همش از صبا میپرسیدم این لباسم خوبه یا اون صبا بیچاره رو کلافه کردم از بس گفتم: این ادکلن یا اون یکی

از صبح که بیدار شدم همش دور خودم میچرخم تا الان نیم ساعت مونده تا او مدن مهمونا ومن یه کت وشلوار شیک ابی نفتی پوشیدم وموهامو بالای سرم بسته بودم ارایشم یه رژگلبهی ویه ریمل بود بعد یه نگاه دیگه به خودم راضی اما پراسترس از اتاق زدم بیرون همه توحال نشستند بودن بابا تا منو دید با لبخند دست هاشو از هم باز کرد و منم تندى رفتم پایین ونشستم تو بغل بابا پیشونیم رو بوسید و گفت:عاشق شدن دخترم مبارک

تا بنا گوش قرمز شدم وسرم وانداختم پایین صبا بادهن پرگفت:چه خجالتی هم میکشه

نگاهش کردم که مامان گفت:توهنوز یاد نگرفتی با دهن پر نباید حرف بزنی

صبا لب هاشو اویزون کرد و گفت:بابا ببین مامان دعوا م کرد

بابا با اخمی ساختگی گفت:هی ضعیفه چرا دخترم و دعواکردی و روبه صباگفت:بیا بغل باباعزیزم

صبا هم باحالت لوسی بلند شدو اومدطرف بابا روی پاش نشست مامان سپیده با اخم گفت:بهراد انقد اینا رو لوس نکن همین رها امشب خواستگاریشه ببین میتونی کاری کنی بیخ ریش خودت بمونن ومن باهاشون واست ترشی بندازم

وبلندشد رفت تواشپزخونه به باباگفتم:بابابه نظرم بهتره بری معذرت خواهی کنی که هوا بدجوری ابریه

باباهم به دراشپزخونه نگاه کرد وگفت:نظر توهم همینه صبا؟

صبا گفت:اره همینه فقط اگه دیربرین اسمون شروع میکنه به باریدن ها

باباگفت:فقط اگه شما دوتا نره غول بلندشین منم برم

ماکه بلندشدیم بابابه طرف اشپزخونه رفت منو صبا بهم نگاه کردیم و زدیم زیرخنده به اشپزخونه دید نداشتیم صبا اروم رفت جلو منم همراهش رفتم از دراشپزخونه اروم خودمون روخم کردیم ودید میزدیم بابا ازپشت دستش رو گذاشته بود روی شونه ی مامان واروم درگوشش زمزمه میکرد مامانم یه لبخند محوی روی لب هاش بود درحال فضولی بودیم که زنگ در رو زدن منو صبا هول شدیم ودست و پازنون خواستیم پخش زمین بشیم که چشممون خورد به مامان بابا که داشتن باتعجب نگاهمون میکردن خودم و راست کردم ویه لبخند دندون ما زدیم که بابا سرتکون دادوگفت:ای پدرصلواتی و رفت تا درو بازکنه بابا که سمت دررفت منم تندى پریدم تواشپزخونه ومامان وصبا از اشپزخونه رفتن بیرون صدای احوال پرسى میومد امامن به سالن دید نداشتم دست وپام مثله بید میلرزیدن استرسم چندین برابر شده بود نمیدونستم الان عکس والعمل آرین چه طوره وبراى همین فکرهای مزخرف به ذهنم میرسید انقد توی اشپزخونه راه رفتم تا مامان صدام کردکه چای ببرم چای ریختم و رفتم توسالن سرم پایین بود که خاله پوران گفت:به به چه خانوم شدى دخترم

سرم رو بلندکردم وبا لبخندگفتم:سلام

هم پوران خانوم هم آرژین هم اقاها میاون جواب سلامم رودادن اما آرین با اخم سرش پایین بودوداشت با انگشتر تو دستش بازی میکرد

چای رو به همه تعارف کردم و وقتی رسیدم به آرین سینی روجلوش گرفتم سرش بلندکرد توی چشم هام زل زد، یه ناراحتی توی چشم هاش بود که میدونستم به خواستگاری ربطی نداره چای روبرداشت توان نگاه خیره اشو نداشتم ونگاهم وددیدم روی مبل کنار بابا نشستم به حرفهایی از قبیل اب وهوا، بالارفتن پول بنزین، سازمان ملل، برجام، وضعیت کشور گوش دادم تا اینکه خاله پوران به نشانه ی اعتراض گفت:اقایون انقد سرگرم بحث های مردونه شدین که به کل از اصل موضوع فراموش کردن

اقا همایون گفت:بحث اصلیه ما، اقا بهراداینکه اگه صلاح بدونین این پسرمارو به غلامی قبول کرده ودخترتون رو بکنین تاج سرما

بابا لبخندمردونه ایی زدوگفت:اختیار دارین فقط من هم وقتی قبول میکنم که دخترم قبول کنه

اقا همایون گفت:بس اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن و حرفاشونو بزنین ببینن میتونن باهم بسازن یا نه

باباروبه من گفت: دخترم اقا آرین روبه اتاقت راهنمایی کن

چشم ریزی گفتم و بلندشدم واروم اروم راه افتادم بلندشدن آرین روهم حس کردم اما به پشت سرم نگاه نکردم دراتاق روبازکردم و نشستم روی تخت آرین هم اومد کنارم نشست و این نشون میداد انقدر ها هم ناراحت نیست بعدچند دقیقه سکوت آرین گفت: مامان گفت تو عاشقمی درسته؟

لب هاموخیس کردم و گفتم: درسته

آرین گفت: و میدونی من عاشق کسی بجز تو هستم یعنی ساحل؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم: اره میدونم

آرین به طرفم برگشت و گفت: پس چرا این اشتباه رو کردی و عاشقم شدی؟ توکه میدونستی من عاشق ساحلمم چرا خودت روانداختی تو دام؟!؟

محکم گفتم: چون، توکاری کردی که من این اشتباه رو بکنم

ملایم ترادامه دادم: عشق من مال یک هفته یایک ماه پیش نیست آرین عشق تو از وقتی تودلم جوونه زد که خودت اولین گام روبه سمت برداشتی تو محبت هات غیرتی شدن هات و بدتر از اون به اغوش کشیدن هات همه از سر برادر بودن بود اما من اونا رو جور دیگه ای برای خودم ترجمه اشون کردم خودت باعث شدی اشتباه کنم، خودتو، با اون محبت های وقفه وبی دلیل باعث اشتباه کردنم شدی وقتی فهمیدم ساحل رودوست داری نابود شدم اماراضی شدم به خوشبختیت و صدام درنیومد

وحالا ساحل ازدواج کرده ومن هنوز هم عاشقتم ودوست دارم وتنها ارزوم رسیدن به تو

آرین چند دقیقه سکوت کرد و بلندشد پشت به من ایستاد و گفت: پس اگه میخوای با من باشی باید دور محبت رو خط بکشی، چون نمیتونم حتی اگه بخوام نمیتونم محبتم روبه جز ساحل به کسی نشون بدم

و از اتاق زد بیرون دستم و گذاشتم رو قلبم تالاپ تالاپ میزد به نفس عمیق کشیدم و برای اینکه ضایع نشم تند زدم از اتاق بیرون وخودم وبه آرین رسوندم والکی یه لبخند کاشتم رولب هام خاله پوران نگاهم کردوبا لبخند گفت: رهاجان دهنمون وشیرین کنم

با لبخند سرم و انداختم پایین که همه شروع کردن به دست زدن وشیرینی تعارف کردن اون شب ماهمه ی قرار مدارها وقول قرارها رو گذاشتم و قرارشد نامزد باشیم تا وقتی این ترم رو پاس کردیم بعد جشن عروسی روبگیریم اخر هفته ی دیگه هم قراربودیه جشن نامزدی بگیریم مهمونا که رفتن منم بی هیچ حرفی رفتم تواتاقم تا استراحت کنم لباس هامو دراوردم ولباس راحتی ها رو پوشیدم روی تخت درازکشیدم وبه انگشتری که پوران جون بهم به عنوان نشان داده بود نگاه کردم یه انگشتر زیبا که روش بانگین های ریز کار شده بود چشم از حلقه گرفتم وبه پهلویم پرچیدم یادم از حرف آرین که گفت نباید ازم انتظار محبت داشته باشی اومد نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم و چشم هام وبستم یک هفته مثله برق وبادگذشت و روز نامزدیه ما فرارسید من توی ارایشگاه بودم لباسم یه پیراهن بلند عسلی بود باکفش های سفید که طرح های کم رنگ طلایی روی پاشنه اش داشت صبا هم همراهم اومده بود همه دعوت بودن اقاحسین و شادی جون چندتا ازدوست های بابا پدرجونم بود باصدا ی تموم شد ارایشگر به خودم اومدم ارایشگر گفت: چه ماه شدی عسل خانوم امشب هوای خودت رو خیلی داشته باش

با یه لبخند از روی صندلی بلندشدم روبه روی اینه ایستادم حق با ارایشگر بود واقعا زیبا شده بودم سایه ای که زده بود ترکیبی از رنگ های طلایی نوک مدادی وسفید بود که جلوه ی خاصی به چشم هام داده بود لب هامو رژ مسی وروش رو بای ه چیزی عسلی کرده بود که رنگ جالبی دراومده بود موهامم شنیون کرده بود که جالب بود صبا از پشت سرم اروم تو گوشم گفت: خاک توسر آرین اگه امشب هم اخم کنه

از توی اینه نگاهش کردم توی اون لباس کوتاه وچسب واقعا خواستنی شده بود رنگ لباسش مثله رنگ چشم هاش مشکى بود لباسش ازطرف راست روی پهلویش یک لوزیه بزرگ داشت که با تور کار شده بود و پشتش یکم بازبود صبادستی تو موهای فرکرده اش کشیدوگفت:چه طورشدم؟

خندیدم وگفتم:عالی، شک نکن که دل آرژین رو بردی

این حرف وبه شوخی زدم اما اون سریع سرخ شدودست پاچه شد بامن ومن گفتم:ولی رها تو

به سمت کیفم رفتم وگفتم:میدونم اشتباه میکنم شوخی کردم باهات

وعکس العملش رو ندیدم گوشى رو برداشتم وبه آرین زنگ زدم بعدکلى بوق جواب داد:بله؟

گفتم:الو آرین سلام کجایی؟

نفس عمیقی کشیدوگفت:خونه ی شما

گفتم:ماکارمون اینجاموم شده میشه بیای دنبالمون

آرین مکثى کردوگفت:باشه بیست دقیقه ی دیگه اونجام

وقطع کردم گوشى رو گذاشتم توكيف والكى خودم رومشغول کردم تاوقت بگذره آرین اس داد پاینم همراه صباکه پول روحساب کرد رفتیم پایین دل تودلم نبود ببینم آرین چه طورى رفتارمیکنه از ارایشگاه اومدیم بیرون تو ماشین نشسته بود صبا گفتم:یادت باشه رها مرده از زن هایی که ضعیفن خوششون نمیان پس محکم باش اگه نگات نکردیا حتى مسخرات کرد به دل نگیر فقط بخند و کل بنداز نگاهش کردم وگفتم:چقدرخوبه ادم یه خواهرمثله توداشته باشه

بغلش کردم وگفتم:خیلی دوست دارم صبا

زدپشتم وگفتم:بروکه اقامنتظره منم باماشین تومیرم

ورفت سمت ماشین بلندگفتم:مواظب خودت باش یواش برون

اونم پشت به من دست نکون داد سوارماشین شدم وسلام کردم که جوابی اروم شنیدم توی کل راه ساکت بودمنم حرفى نزدم وبه حرف صباگوش دادم و نذاشتم بغضم بشکنه به خونه رسیدیم آرین ماشین رو پارک کرد پیاد شد اومد در سمت منو باز کردو پیاده شدم دستم رو دور بازوش حلقه کردم وباهم واردسالن شدیم همه بودن به همه خوش امد گفتم وبه سمت جایگاهمون رفتیم روی صندلی ها نشستیم وبه جمعی که وسط بودن نگاه کردم قدری که گذشت کم کم بچه ها اومدن آرژین اومد جلو وبهم تعظیم کردوگفتم:سلام برمکه ی زیبایی رهاخانوم

بالبخندگفتم:سلام برخوشتیپ مجلس...اقا آرژین

لبخندی دندون نما زد وبه آرین اشاره وگفتم:به کوریه چشم بعضی ها

باخنده به آرین نگاه کردم با اخم جذبه داری زل زده بود به آرژین خندیدم وگفتم:البته نه به خوش تیپیه بعضیا

آرژین لبخندش جمع شدوگفتم:زن داداش داشتیم؟

گفتم:نه نداشتیم اما از این به بعد داریم

آرژین هم سرتکون وگفتم:هی بسوزه پدرعاشقى که ادم و زلیل میکنه

خندیدم وخواستم جواب بدم که صدایی گفتم:خیلی نامردین که بی من میخندین

به سمت صدا برگشتیم اراس بود اما به همراه دختری فوق العاده زیبا و ناز اراس که نگاه خیره ی مارو دید خندید و رو به دختر گفت: نگران نباش لیندا جان اینا عادتشونه این جور استقبالی کنن یه وقت فک نکنی کم دارن ها

دختر که لیندا خطاب شده بود لبخند زد و گفت: سلام... از اشنایتون خوشبختم... من لیندا هستم

به خودم اومدم و گفتم: سلام عزیزم منم از اشنایی با تو خوشبختم رها هستم

و دستم و به سمتش گرفتم به گرمی دستم رو فشرد و گفت: خوش اومدی

لبخندی زد و گفت: مرسی

آرین و آرژین هم ابراز خوشبختی کردن و آرژین پرسید: خوب اقا اراس بگو ببینم این حوری رو از کجا پیدا کردی بگو ما هم بریم اونجا

صدای صبا از پشت سرش اومد که با حرص اشکاری گفت: شما که دائم در حال عوض کردن حوری هستی خسته نشدی

آرژین با لبخند خون سردی گفت: نه عزیزم اخه نمیدونی چه حالی می‌ده

صبا هم با حرص ازش رو برگردوند و با دقت همه ی هیكل لیندا رو از نظر گذروند و من برق تحسین و حسادت روتوی نگاهش دیدم اما

مارموز تر از این حرف ها بود سریع تغییر حالت داد و گفت: سلام صبا هستم

و دستش رو به سمت لیندا گرفت لیندا هم خودش رو معرفی کرد و ابراز خوشبختی کرد اراس گفت: این لیندا خانوم دختر دوست باباست و مدتی

طولانی رو مهمون ماست

همه سرتکون دادن دیگه فضولیه بیش از حد رو جایز ندونستن اواسط مهمانی بود که چشمم خورد به در اردلان به همراه ساحل وارد شدن

چشمم روی ساحل موند وای خدای می‌دیدم ساحل نبود دختری بود با صورت لاغر شده چشم های گودافتاده و نگاهی بی روح یخی

سهیل تا ساحل رو دید تندی قدم به سمتش برداشت و محکم توی اغوش کشیدش نمیدونم چی گفت که چشم های ساحل رنگ غم

و حسرت گرفت هر سه به سمت ما اومدن وقتی بهمون رسیدن ساحل بادلتنگی و غم زل زد به آرین زیر چشمی به آرین نگاه کردم اونم

همین طور بود بینمون سکوت بدی حاکم بود که سهیل گفت: به چه طوری اقا آرین خوب خوشگل فامیل رو صاحب شدی ها

ساحل به خودش اومد و به من با لبخندی زوری خیره شد و گفت: واقعا لیاقت هم رودارن و بهم میان... چه طوری عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: خوبم تو خوبی

فقط بی حرف سرتکون داد اردلان و آرین با هم خشک دست دادن که همه متوجه شدن همگی مشغول گپ و گفت بودیم که ساحل اروم

کنار گوشم گفت: مواظبش باش رها

نگاهش کردم نم اشک توی چشم هاش نشسته بود دستش رو فشردم و گفتم: خیالت راحت

ساحل هم دستم و ول کرده سمت مخالف رفت میدونستم حالش بده و نیاز به تنهایی داره پس گذاشتم تنها باشه بعد اینکه ساحل رفت

اردلان هم بعد یه رب اینا رفت تا پیشش باشه صبا گفت: چه زوج بی ذوقی هستین اون بیچاره ها واسه شما پیست رقص رو خالی کردن

ها

دست آرین رو گرفتم و گفتم: ببابریم آرین برقصیم که این الان با اون ناخونهای درازش مارو میکشه

وسط ایستادیم یه رقص نور روی سرمون روشن بود اهنک ملایمی رو گذاشته بودن دست هامو گذاشتم روی شونه هاش و اونم دست

هاشو دور کمرم حلقه کرد، نگاهی کلی به صورتم انداخت و زل زد توی چشم هام برق تحسین رو توی نگاه مشکیش میدیدم و در حال

ذوق کردن بودم اروم اروم حرکت میکردیم آرین زمزمه کرد: هنوزم رو حرفت هستی؟

منم همون جور گفتم: حتی بیشتر از قبل

آرین کلافه گفت: رها تو با من خوشبخت نمیشی

گفتم: امامیتونم تورو خوشبخت کنم حتی به ازای بدبخت شدنم

آرین التماس گونه گفت: اماتوحیفی... حیفی برای منی که سخت شدم و کلمه محبت برام بیگانه شده

گفتم: تو چقدر به حرف ساحل گوش دادی که انتظار حرف شنوی ازم روداری

آرین منو چرخوند و توی گوشم گفت: من عوض شدم رها... نمیخوام از طرف من اسیبی بهت برسه

به سمتش چرخیدم و دست هامو دورگردنش حلقه کردم و گفتم: چه زخمی قشنگ تر از زخم عشق

آرین کلافه گفت: رها، رها، رها — تو چرادراری لج میکنی

گفتم: لج نمیکنم دارم از عشقم پشتیبانی میکنم

آرین کلافه شده بود منم دیگه تا اخرای موسیقی حرفی نزدم به همراه هم بعد دست زدن بقیه رفتیم سرجای قبلیمون ساحل و اردلان دور ایستاده بودن صباو آرژین باهم بحث میکردن و اراس ولیندا میگفتن و میخندیدن سهیل هم داشت با یه پسر حرف میزد منم روی صندلی نشستم و کنار آرین و به جمعی که توسالن بود نگاه می کردم

//ساحل//

اردلان کنارم ایستاده بود و شیش دنگ هواشش به من بود اصلا معلوم بود که نگرانش برای من دست خودش نیست اما به جهنم مگه من گفتم عاشقم شه به طرف آرین و رها نگاه میکنم، دلم اتیش میگیره غم دنیا تو دلم سرازیر میشه منو آرین که تاسه ماه پیش داشتیم دربارہ ی زندگی مشترک حرف میزدیم الان اون کنار یکی دیگه بود و من اسیر دست مردی که هم میخواد بهم عشق به ورزه هم انتقام جویی میکنه انتقام برادرش

-هواستو جمع کن انقد به آرین خیره نشو مردم حرف درمیارن

بی تفاوت و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: من هرکاری بخوام میکنم و حرف مردم برام اندازه ی یک مگس هم ارزش نداره

وازکنارش جیم زدم اصلا دوستم نداشتم وارد حیاط شدم که به خاطر هوا به خودم لرزیدم تصمیم گرفتم برم تو اماتو دید اردلان نباشم توی تاریک ترین نقطه ایستادم و جام نوشیدنی هم دستم بود و به عشقم نگاه میکردم عشقی که مردونه و باجذبه کنار نامزدش نشسته بود و گاهی وقتا سری خم میکرد و چیزی به رها میگفت جام رو بردم بالا و با صدایی لرزان گفتم: به سلامتی عشقم

ویه نفس سرکشیدم گلوم از مزه ی گندش سوخت اما خوب راه خوبی بود برای فراموش کردن اتفاقات دوروبرت حتی شده واسه چند ساعت

//لیندا//

اراس رفته بود پیش جمعی پسر و من از دور براندازش میکردم پسری چهارشونه و قد بلند پوستی گندمی دماغ متناسب با صورت لب های خوش فرم موهای خوش حالت قهوه ای تیره و چشمانی درشت و سبز کت و شلوار مات مشکی تنش بود بایه پیراهن سفید زیرش واقعا پسرخوبی بود خانوادش هم خوب بودن توی این چندوقته اینو خوب فهمیدم ولی میترسم اونا پیدام کنن نفس عمیقی کشیدم و موزم روکه تکه تکه کرده بودم با سرچنگال به دهنم بردم و اروم شروع کردم به جویدن هواسم سمت اراس بود که یکی درگوشم گفت: اووووف چقدر نازی تو عروسک... اسمت چیه؟

نگاهش کردم پسری حدودا بیست و پنج شیش ساله بی توجه بهش رو برگردوندم که نشست کنارم و خودش روبه معنای واقعی کلمه

چسبوند بهم دهنش بوی گند الکل میداد درگوشم گفت: چه ظریفی جون میدی واسه یه بزم دونفره

خودم و کشیدم کنار اما اون ول کن نبود گفتم: لطفابریں کنار راحت نیستم

پسرگفت: هستی بریم یه دور برقصیم وبعدتو جمعیت غیب شیم تواتاقی پشت باغی جایی

باخشم نگاهش کردم که گفت: چه چشم های قشنگی داری

با تشر بلندشدم و گفتم: لطفافخه شو واحترام خودت رونگه دارپسره ی بی شخصیت بی فرهنگ

ومجبوری به سمت اراس رفتم اراس به همراه دوتا پسر گرم صحبت بودن بهشون رسیدم وسلام کردم یکی از پسرا گفت: اراس جان نمیخواهی ایشون رو معرفی کنی

اراس نگاهی مهربونی بهم انداخت وگفت: ایشون لینداخانوم دختر دوست پدرم هستن که مدتی رو پیش ما زندگی میکنن

وبه همون پسر اشاره کردوگفت: لینداجان ایشون جاوید هستن دوست بنده وبه کناریش اشاره کردوگفت: ایشون هم کیانوش هستن

با لبخندبه همه دست دادم وابرار خوشبختی کردم اراس اروم درم گوشم گفت: چرا اومدی این طرف؟؟؟

گفتم: اونجا یه پسره گیرداده بودبه من و ول کن هم نبود منم برای اینکه دست ازسرم برداره اومدم پیش شماها

اراس هم یه لبخند زد ومشغول صحبت شد بدون اینکه بخوام محوش بودم!!؟محو شخصیتش محو مهربونیش محو ذات خوبش که توی این مدت حتی یه نگاه هرز هم بهم ننداخته ومثل یه برادرپشتمه باصدای اراس که گفت: ببینین تروخدا توی شب زیر این نورهاهم بهم نظردارن لیندا خانوم تموم شدم

باخجالت سرم ونداختم پایین ولب گزیدم اراس هم خندیدوگفت: بریم یه دور برقصیم که نزدیکه شام بدن

ودستم وگرفت رفتیم وسط روبه روی هم ایستادیم ومشغول رقصیدن شدیم اراس مردونه وقشنگ میرقصید باخنده گفت: چیه خوشگل ندیدی؟

گفتم: نه خودشیفته

اراس گفت: مگه من زشتم

نگاهش کردم نه واقعا خوشگل بود گفتم: نه زشتی نه خوشگل

اراس باشیطنت گفت: پس واسه همونه که نیم ساعته زل زدی بهم

باخنده سرم ونداختم پایین وهیچی نگفتم اراس واقعا پسرخودشیفته وجذابی بود دیگه برای اینکه من راحت باشم ازکنارم تکون نخورد

کم کم آماده میشدن برای صرف شام ومنم به همراه اراس رفتم برای خودم غذا بکشم اراس یه بشقاب برداشت وبرنج ریخت توش ویکم کوبیده وجوجه هم کنارش گذاشت وداد دستم باتعجب به بشقاب لبالب پرنگاه کردم وگفتم: میشه بگی این برای کیه

اراس هم که بشقاب تودستش روپرکرده کرده بود گفت: معلومه مال تو

گفتم: اما اخه این زیاده نمیتونم همه اشو بخورم

اراس اخمی شیرین کردوگفت: بیا بریم باید همه اشوبخوری نه نمیخورم هم توکارمباری انقد نخوردی که اینقد لاغری

وحتی بهم محلت حرف زدن هم نداد بهش نگاه کردم داشت میخورد منم شونه بالاانداختم و یه قاشق گذاشتم تودهنم و سرم رو بالا گرفتم وبه روبه روی نگاه کردم همون طورمشغول خوردن و دید زدن بودم که چشمم تو دوجفت چشم قهوه ای زیبا قفل شد شادی جون داشت با لبخندی زیبا نگاهمون میکرد براش لبخندی از ته دل زدم و سرتکون دادم اونم همون کارو تکرارکرد من چقدر به این خانواده مدیون بودم چقدر دوسشون داشتم شادی جون عین مامانم اقا حسین عین بابام بود وحتی بعضی وقتها لوسم میکرد و اراس روحرص میداد و اراس مردی که تاحالابه خوش غیرتی اون دور وبرم ندیدم خدانکنه یکی بهم بگه تو اون وقته که دیگه حسابش باکرام الکاتبینه

ومن چقدرخواهرانه مديونش بودم ودوش داشتم نفس عمیقی کشیدم وبالبخند مشغول خوردن غذا شدم داشتیم آماده ی رفتن میشدیم همراه اراس رفتیم پیش رها وآرین تا خداحافظی کنیم گونه ام روبه گونه ی رها زدم وتبریک گفتم وخداحافظی کردم وبا آرین که نگاهم میکرد هم دست دادم وخداحافظی کردم اما اون با اخم ممنون وخوش آمدینی زیرلب گفت گذاشتم پای خستگی و همراه اراس رفتیم پیش شادی جون و اقاحسین سوارشدیم و اقاحسین حرکت کرد شادی جون به عقب برگشت وگفت:بهت خوش گذشت عزیزم لبخندی زد وگفتم:اره خوش گذشت

پرسید: بابچه ها اشناشادی بچه های خوبی هستن

سرتکون دادم وگفتم: اره جمع شادومثبتی دارن خیلی خوشم اومد

شادی جون هم دیگه چیزی نگفت وبرگشت منم ازشیشه به بیرون نگاه کردم وتخودخونه دیگه هیچ حرفی زده نشد ازماشین پیاده شدم وهمراه بقیه واردخونه شدیم به همه یه شب بخیرگفتم و رفتم بالا تابخواهم وارداتاق شدم ودر روبستم لباسم عوض کردم وارایشم پاک کردم و روی تخت دراز کشیدم چشم هاموبستم نمیخواستم به چهره ی باباکه ناراحته ویا مامان که حتما از دستم دلخوره فکر کنم وسریع به خاطرخستگی خوابم برد

//ساحل//

باچشم های به اشک نشسته به اردلان که داره با اون چشم های جذاب واخم نگاهم میکنه نگاه کردم وبا تشرگفتم: هان چیه ادم ندیدی

اردلان چیزی زیر لب زمزمه کردوگفت:چرامثل دیوونه رفتار میکنی مگه چپشده من فقط کاری روکردم که همه ی زن وشوهرها میکنند وخیلی هم عادیه

دست هامو دور شونه های برهنه ام حلقه کردمومثله دیوونه هاگفتم:نه نه عادی نیست برای ما عادی نیست ما گناه کردیم من به آرینم خیانت کردم نباید میزاشتم نه نه نه نباید بهم دست میزدی

تند تندسرمو تکون میدادم وحرف میزدم:من ازت بدم میاد من آرین رودوست دارم چون دوست ندارم مرتکب گناه شدم

اردلان از روی تخت بلندشد و اومد کنارم بازوموگرفت وشمرده وشمرده گفت:گوش کن ساحل ما مرتکب هیچ گناهی نشدیم فهمیدی

دستشو پس زد و دست هامو روی گوش هام گذاشتم وگفتم:نه نه من دست نزن ازت متنفرررررررر ازت بدم میاد برو عقب برو عقب

اردلان بغلم کرد و سرمو به سینه اش فشرد دست وپازدم تا ازبغلش بیام بیرون اماناموفق بودم اردلان درگوشم بااون صدای بم وزیباش گفت:هییش اروم باش بیا منوبزن اما با خودت این کارو نکن ساحل همه چی تموم شده دیگه آرینی نیست رها آرین وتصاحب کرد

بامشت های کم جون ضعیفم پشت سرهم میکوبیدم به سینه ی عضلانی ومدام بهش باصدایی بغض دارمیگفتم:خیلی بدی توبدی نامردی میدونستی نفسم به نفس بسته اس اما کار خودت روکردی توی بدی دوست ندارم توباعث شدی دنیا جلوی چشم هام رنگ بازه توباعث شدی نابودشم توباعث شدی آرین بشه مال رها توباعث شدی توووووووو

اردلان هیچی نمیگفت و منو به خودش فشارمیداد کف دست هامو گذاشتم روی سینه اشو اروم گرفتم باگریه گفتم:بهم برش گردون اردلان من هنوز دوست دارم من عاشقشم بهم برش گردون

اردلان باصدایی کمی خشن ودورگه زمزمه کرد:نمیتونم همیشه ازت بگذرم آرین هم حالا نامزد داره

خودم وبهش فشاردادم وگفتم:دلم براش تنگ شده برای نوازش هاش حرف های عاشقانه اش برای دوست دارم هاش برای اغوش گرمش

برای بووووووسه هاشششششششش

این آخری رو جیغ کشیدم اردلان دست هاشو محکم دور کمرم حلقه کرده بودوهی بیشتر از قبل فشار میداد

گفتم: دلم میخواد دوباره بهم بگه چقدر دوسم داره دلم میخواد دوباره باهاش لج بازی کنم دوس دارم منو تو بغلش بگیره و بگه که دیوونه اشم دوس دوس... دارم

اما بغضم ترکیب اجازه نداد حرفمو ادامه بدم

انقدر تو بغلش گریه کردم و زار زدم که نفهمیدم چه طوری به اغوش خواب رفتم.

صبح با بوسه ای که روی پیشونیم نشست از خواب بیدار شدم نور چشمم روزد و با دستم چشم هامو ماساژ دادم روی تخت نیم خیز شدم کسی تواتاق نبود و روی تخت هم کسی نبود به خودم نگاه کردم عریان عریان بودم لب گزیدم و از خجالت سرخ شدم سریع بلند شدم و به حمام رفتم زیر شکمم کمی دردمیکرد اما قابل تحمل بود خودم و شستم و از حمام خارج شدم یه دست لباس گرم پوشیدم و موهام و خشک کردم و با کلیپس بالای سرم جمع کردم به خودم توی اینه زل زدم دیگه خبری از اون زیبایی نبود ابی چشم هام دیگه شفاف نبودن و غم توشون از دومتی هم دیده میشد صورتم لاغر و زرد شده بود نفسی عمیق کشیدم وسیعی کردم گریه نکنم رفتم توسالن اردلان داشت باتلفن حرف میزد که نگاهش به من افتاد و سرتا پام و از نظر گذروند و به چشم هام زل زد بی تفاوت نگاهم و گرفتم و رفتم تو اسپزخونه اونم به کسی که پشت خط بود گفت: باشه پس زودتر لطفا

وقطع کرد و اومد تو اسپزخونه منوبه زور نشوند روی صندلی بی حرف نشستم و نگاه سردم و دوختم به رو به روم اردلان برام چای نبات درست کرد و گذاشت جلوم خودش هم نشست روبه روم یکم نگاهم کرد و بعد گفت: به مامانت زنگ زد گفت زود میاد

اما من بی حرکت فقط نگاهم به خط های روی تیشرت اردلان بود اردلان چندبار صدام زد جواب ندادم که دست گرمش نشست روی دستم نگاهم به اون سمت کشیده شد اشک توی چشم هام جمع شده بود اروم پلک زدم که یک قطره اشک روی گونه ام چکید اروم دستم و از زیر دستش کشیدم بیرون اما اردلان دوباره دستم و گرفت دوباره کشیدم که با صدای تقریباً بلندی گفت: انقدر لج نکن بگیر بشین چای توبخور

نگاهش کردم سرد و بی روح گفتم: نه محبتت رومیخوام نه توجه تو نه چایی تو

و بلند شدم اردلان با تحکم و تشریفتم: بهت گفتم بشین

از صدای یکم ترسیدم و تحکم تو صدای منو تسلیم کرد و مجبورم کرد که بشینم باهمون لحن گفت: چای توبخور

استکان چای مو برداشتم و با بغض یه قورت ازش خوردم سعی کردم همراهش بغضم روهم قورت بدم اما نفرت و بیشتی شد استکان روبه لبم نزدیک کردم و همون طور که ازش میخوردم به اردلان که اخم داشت نگاه کردم اشک توی چشم هام جمع شد و پلک هام و روی هم گذاشتم که قطره های اشک چکیدن پایین استکان رو از لبم جدا کردم و از سر میز بلند شدم و به طرف اتاق دویدم یکم که گذشت صدای مامان توخونه پیچید و بعدهم در اتاق باز شد بلند شدمو ایستادم مامان نگاهم کرد و با لبخند بغلم کرد گفت: زنانگیت مبارک دختر قشنگم... الان جاییت دردمیکنه

نگاه اشک الودم به اردلان بود که به چهارچوب درتکیه داده بود و داشت ما رو تماشا میکرد با بغض گفتم: فقط فقط زیر شکمم یکم دردمیکنه

مامان دوباره چلوندم و گفتم: الهی من قربونت برم بیا بریم برات کاجی درست کنم بخور قوت بگیر بیا

چراغی فهمیدن من درد دارم دلم شکسته زندگیم پوچ شده چرا انقدر با رفتارهاشون اذیتم میکنن از جام تکون نخوردم که مامان به سمتم برگشت و گفت: چرا ایستادی بیابرم دیگه

نتونستم موفق باشم و نزارم مامانم اشکم رو ببینه بغضم با صدای بدی شکست و خودم و انداختم توبغل مامان دست هاش بالا اومدن و کمرم رو در برگرفتن صدای گوشم و نوازش داد و گفت: عزیزکم دخترکم نکن ترو خدا نکن این طوری باخودت به خدا دق میکنم به اندازه ی کافی برات جوش میزنم

ازش جداشدم و پیشونیش و بوسیدم و سعی کردم لبخند بزنم

گفتم: این طوری خوبه دوست داری

مامان غمگین نگاهم کرد و گفت: ااره عزیزم این طوری دوست دارم و من و همراه خودش از اتاق برد بیرون وقتی از کنار اردلان گذشتیم برای لحظه ای نگاهم به نگاه رنگ شبش گره خورد اما زود نگاهم و گرفتم وارد آشپزخونه شدیم مامان منو نشوند روی صندلی و برام کاجی درست کرد و گذاشت جلوم گفت: تا تهش و میخوری

دماغم و از بوی روغنش جمع کردم و گفتم: فقط چندتا قاشق

گفت: بی خود تا تهش رو میخوری

و بهم اجازه ی زدن حرف بیشتر نداد و از آشپزخونه رفت بیرون منم اولین قاشق رو با اکره گذاشتم دهنم وقتی کاجی تموم شد از مامان تشکر کردم و دوباره خواستم برم تو اتاقم که مامان با اخم گفت: کجا؟؟؟

گفتم: میرم تو اتاق حوصله ندارم

مامان گفت: وا برو پیش شوهرت بشین تا حوصله ات سر نره

کمی خشن گفتم: اون شوهر من نیست

و باحرص به سمت اتاقم حرکت کردم و ارداتاق شدم و محکم در رو به هم کوبیدم تکیه ام و دادم به در و سرخوردم پایین چشم هام و بستمو اجازه دادم اشک هام از میون راه بسته ی پلک هام بریزن.

//لیندا//

از حموم بیرون اومدم لباس هام و دستم گرفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم اخه اتاق من حمام نداشت و من برای حموم کردن باید میومدم ته راه رو وارد اتاقم شدم لباس چرک هارو گذاشتم تو سبد و رفتم جلوی اینه موهام و خیس بالای سرم جمع کردم و شال سفید رنگی هم سرم کردم به خودم تواینه دقیق شدم پوستم کمی سرخ شده بود و این به خاطر بخارحموم بود از این جورموقع ها خوشم میومد دوست داشتم بیشتر به خودم برسیم حس خوبی بهم دست میداد پس مرطوب کننده رو برداشتم و کمی زدم به صورتم بعد از اون یه ریمل و ویه برق لب و تموم این جوری حس سرزندگی میکردم لباسم یه دامن چین داربلند به رنگ سفیدبود بلوزمم ابی یخی خوب بود رفتم بیرون امروز جمعه بود و اقا حسین و اراس هم بودن به ساعت نگاه کردم 8 بود لبخندی زدم و رفتم تو آشپزخونه شادی جون داشت جای دم میکرد گفتم: سلام صبح بخیر

شادی جون نگاهم کرد و گفت: سلام به روی ماهت دخترم صبح توهم بخیر.... بیا تا برات جای بریزم

با لبخند نشستم و شادی جون هم برام جای ریخت ازش تشکر کردم خودشم نشست و مشغول جای خوردن شد توهمین حین اراس خواب آلود وارد آشپزخونه شد و همراه باخمیازه گفت: سلام!!!!!!

باخنده جواب دادم و گفتم: صبح عالی متعالی جناب

اراس لبخندی زد و گفت: چیه امروز رو به راهی بانو

لبخندی ملیح زدم و گفتم: احساس میکنم امروز روز منه چون جمعه است

اراس بدجنسانه گفت: زیادخوش به حال نشو چون من امروز و همش خونه ام

لبام اویزون شد و یکم اخم کردم از جام بلندشدم و رفتم تا براش جای بریزم استکان چای شو گذاشتم جلوش که گفت: حالا شاید یه سری به

بیرون بیجه هازدیم

لبخندی از ته دل زدم و گفتم: امروز هوا جون میده برا ددر

اراس خندید و گفت: بله بله هوا خیلی خوبه

برگشتم سرجام که با لبخند معنی دارشادی جون روبه روشدم سعی کردم به روی خودم نیارم و نگاهم وازش دزدیدم بعد اراس هم اقا حسین اومد و میون مزه پرونی های اراس صبحانه خورده شد بعد صبحانه همراه اراس زدیم ازخونه بیرون توی این مدت اراس عین برادر نداشته ام بوده دقیقا عین یه برادر برام غیرتی میشد لوسم میکرد اصلا این یک ماهی که پیش این خانواده بودم ارامش بهم رو آورده بود لبخندی ناخواسته روی لبهام بود که اراس گفت: ای شیطون داری به چی میخندی

به بیرون نگاه کردم و گفتم: به اینکه چقد داداشم خوبه

اراس یه هو گفت: ای جانم دستت درد نکنه واقعا بهم انرژی دادی

خندیدم و گفتم: دیوونه

اراس خندید و هیچی نگفت توی همین حین که ما پشت چراغ قرمز بودیم و شیشه سمت منم پایین بود ماشین بغلی گفت: جیگر اگه اونجا باهات بدر رفتاری میشه بیا این ور مطمئن باش با ما بهت خوش میگذره

با اخم نگاه ازش گرفتم و به اراس که اخم غلیظی داشت زیر چشمی نگاه کردم اراس هیچی نمیگفت وقتی چراغ سبز شد راه افتاد و بقیه ی راه درسکوت سپری شد به خاطر بارونی که باریده بود نیمکت ها خیس بودن و به خاطر هوای تقریبا سرد بام تهران خیلی شلوغ نبود هر دو کنار هم ایستاده بودیم و به تهران بزرگ که الان زیر پامون بود نگاه میکردیم اون و نمیدونستم اما خودم داشتم به این فکر میکردم که الان پدرم چه حالی داره چه بلایی سر اون مرتیکه ی مُفت خور اومده یا اینکه مادرم به خاطر این کار من حتما ازم دلخوره توهمین فکرها بودم که صدای خنده ی دختری هوا سم و پرت کرد صدای خنده اش انقدر قشنگ بود که به اون سمت نگاه کردم پسره دستش رو دور شونه ی دختره حلقه کرده بود و دختره هم داشت شیرین زبونی میکرد نمیدونم چرا اه کشیدم اون دوتا خیلی به هم میومدن هردوشکل هم بودن چشم ابرومشکی حتی تیپ هاشونم عین هم بود هرکاری میکردم نمیتونستم نگاه ازشون بگیرم توی همین حین حس کردم دو دست مردونه بازو هام و دربر گرفت بهش نگاه کردم داشت بایه نیم چه اخم نگاهم میکرد نگاه ازش گرفتم و به روبه روم خیره شدم چیزی طول نکشید که صداش منو به خودم آورد: نبینم غمتو ابجی کوچیکه

جواب ندادم که گفت: الان مثلا قهری؟ گفتم: نه

صدای تک خنده اش گوشم و نوازش داد گفت: همیشه دوست داشتم یه خواهر میداشتم که خودشو لوس کنه و محلم نزاره و منم برم منت کشی که دعام مستجاب شد و خدایه خواهر خوشگل و مامان گذاشت سر راهم

اخم کردم و گفتم: دیگه دوس ندارم بهم بگی خوشگل مامان حس بدی بهم دس میده

اراس گفت: توبدت میاد و مشکل خودته من دوست دارم به خواهرم بگم خوشگل مامان

نگاهش کردم و با حرص گفتم: شما غلط کردی

اراس لب گزید و گفت: تو که بی ادب نبودی

از جداشدم و چرخیدم طرفش دست به کمرشدم و گفتم: اصلا اقا من بی ادب مثلا میخوای چیکار کنی

اراس اومد طرفم و شیطون گفت: این میشه

پرید ولپم و بوسید و سریع عقب گرد کرد مات موندم این دیوونه چرا این طوری کرد دستم و گذاشتم رولپم چرا داغ بود حس میکرد جای بوسش داره میسوزه بهش نگاه کردم باخنده داشت عقب عقب میرفت و برام زبون درازی میکرد نگاهم رو که روی خودش دید بلند گفت: چی شد هنگیدی بیا منو بگیر اگه میدونم راست میگی

خندیدم و گفتم: ریز می بینمت کوچولو

وبه دنبالش دویدم اونم با اون هیكل بزرگش میدوید وهی ادا در میاورد تندتر دویدم یکم دیگه مونده بود برسم بهش که پام تویه چاله ی کوچیک گیر کرد و شتلق افتادم زمین لباسام همه خیس شده بودن گریه ام گرفته بود یکم که گذشت اراس اومد و بلندم کرد به صورتش نگاه کردم موج خنده تو صورتش پیچیده بود چونه ام شروع کرد به لرزیدن و در اخرم زدم زیر گریه اراس باتعجب گفت:لیندا چراگریه میکنی

نمیتونستم حرف بزنم فقط گریه میکردم اراس چونه ام وگرفت وگفت:عه مثله بچه ها چرا داری گریه میکنی

بغلم کردوگفت:چیزی نشده که فقط افتادی و لباسات خیس شدن همین

دماغم و کشیدم بالا و هیچی نگفتم اراس گفت:بریم خونه هوا سرده تو هم لباسات خیسن سرما میخوری و من از اغوشش کشیدم بیرون و دستش و محکم دور کمرم حلقه کرد و به راه افتادیم.

//رها//

گوشی رو برداشتم و شماره اشو گرفتم یک بوق دو بوق سه بوق چهار بوق پنج بوق شیش بوق

+|||||||ااااا چرا برنمیداره

میخواستم قطع کنم که جواب داد:بله

از سردیه صداسش به خودم لرزیدم اب دهنم وقورت دادم و گفتم:سلام چرا دیر جواب دادی نگران شدم

معلوم بود کلافه است چون بعد یکم مکث نفسش وفوت کرد و گفت:ببین رهامن کار دارم نمیتونم تا تو زنگ فورا کارم و ول کنم و گوشی رو بردارم الانم خیلی سرم شلوغه کارداری بگو وگرنه قطع کنم

چشم هام لبالب پر از اشک بود سعی کردم با قورت دادن اب دهنم بغضم روهم قورت بدم گفتم:کاری نداشتم فقط زنگ زدم ازحالت باخبرشم

ارین بی رحمانه وسردگفت:خوب من الان خوبم و باید قطع کنم

وصدای بوق چونه ام از شدت بغض میلرزید اولین قطره ی اشکم ریخت پایین و دنبال اون قطرات بعدی انقد گریه کردم تا حالم خوب شد بلند شدم رفتم جلوی اینه چشم هام پف کرده وقرمز بودن رفتم تو حموم وشیراب سرد رو باز کردم وچند مشت اب به صورتم پاشیدم اب سرد کمی از التهاب درونم کم کرد وقتی لباس هامو عوض کردم رفتم پایین به جز صبا کسی نبود مامان رفته بود باشگاه باباهم سرکار صبا داشت میوه میخورد و برنامه کودک نگاه میکرد سری تکون دادم وگفتم:تو هنوز از این عصر یخبندان سیرنشدی

صبا بادهن پرگفت:انقده قشنگه این سبزه اسمش سیلِ سیبِ سیره چیه خیلی بامزه است عاشق این مندیم من

گفتم:عین بچه ها می مونی به خدا

صبا برام یه شکلک در آورد نگاهش روی صورتم موند وبه جای خنده اخم صورتش و پُر کرد و گفت:باز گریه کردی؟

گفتم:بروبابا تو هم دلت خوشه گریه برای چی

صباگفت:من باید از تو بپرسم تو ازم میپرسی

نگاهم و بی تفاوت ازش گرفتم وبی حرف راهم وگرفتم و رفتم تواسپزخونه در واقع حرفی برای گفتن نداشتم که بگم اگه به صبا میگفتم ناراحت وعصبی میشد ومن اینو نمیخواستم برای خودم چای ریختم ونشستم روی صندلی تو اسپزخونه همین طور که به بخار چای زل زده بودم به این فکر کردم که یعنی انتخابم درست بوده

اردلان رفته بود سرکار ومنم کارم مثله همیشه گریه کردن بود برقاً خاموش بود و فضای خونه سرد انگار که خاک مرده پاشیده بودن توخونه که این قد سوت و کور و ساکت بود توی سالن بودم و یه سیگار گوشه ی لبم هه، خنده داره ساحلی که یه روزی دوستاشو به خاطر کشیدن قیلون دعوا میکرد حالا خودش یه سیگارکش قهار شده و دود سیگار رو حلقه ای میده بیرون پیشد که ما به اینجا رسیدیم جایی که خودمون دلمون نخواستیم باشیم چرا ماسرنوشت عشقمون این شد چرا من دارم اینجا چون میدم وارین اونجا کلافه است چرامن دارم اینجا سیگار دود میکنم و ارین اونجا شب و روزش رو با الکل پرمیکنه چرا خدا برای ما این جوری خواست مگه مابنده هاش نبودیم من شبم رو به خیال ارین به صبح میسونم وارین صبحش رو با فکرمن به شب میسونه اخه این عدالته که من اینجا و اون اونجا باشه جدا ازهم صدای در اومد ترسیدم از اینکه وقتی سیگار رو تو دستم ببینه چیکار میکنه و واکنشش چیه اما بعد یه به درک تودم گفتم و بی خیال به سیگارم پک محکمی زدم و دودش رو تو تاریکی فوت کردم صداس اومدکه صدام زد:ساحل..... ساحل

وبعد روشن شدن برق و زدن نوربه چشم های من چشم هامو روی هم فشار دادم اما بازشون نکردم چیزی طول نکشید که صدای خشنش به گوشم رسید:داری چه غلطی میکنی

چشم هامو باز نکردم که حس کردم بازوم گرفتار چنگال مرد ایستاده بالای سرم شد فشار محکمی به بازوم داد که ناله ی ریزی کردم به صورت خشنش نگاه کردم که گفت:این چیه دستت

بازومو از دستش کشیدم بیرون وگفتم:به توجه

ازمیون دندون هاش غریدوگفت:مثله ادم حرف بزنی

دادادم:مگه کوری ونمی بینی که سیگاره

جلوش گرفتم وگفتم:نگا انا سیگاره دود میده

و پک عمیقی از سیگار گرفتم و تو صورتش فوت کردم وگفتم:حالا دیدی چیه

دست اردلان رفت بالا و من جسورانه زل زده بودم به چشمش که طرف راست صورتم سوخت و بعد پشت سرش طرف چپ صورتم نگاهش کردم چونه ام میلزید اما نمیخواستم گریه کنم حرف داشتم اما نمیتونستم بزمن اکسیژن میخواستم اما نبود که بکشم چشم هام داشتن اون صورت قرمز شده ازخشم رو تار میدیدن قفسه ی سینه ام برای یکم اکسیژن تند تند بالا پایین میشد اما اکسیژن نبود هوا نبود تا بکشم دستم بی اختیار رفت سمت گلو و اونو دربر گرفت و کمی فشارداد دهنم مثله ماهی باز و بسته میشد اما هوایی برای کشیدن نبود دیگه اون چهره ی عصبانی رو نمیدیدم فقط مرگ جلوی چشم هام رژه میرفت چشم هام بسته بودن که چیزی مثله اب سرد پاشیده شد به صورتم سردیش باعث شد مثله کسایی که هوا ندیدن حریص بشم وتند تندپشت سرهم نفس بکشم اردلان درگوشم زمزمه کرد:چرا این کار هاروباخودت میکنی؟

نگاهش کردم وگفتم:چون دوست دارم وبه توهم مربوط نیست

اردلان صبورانه گفت:میدونی سیگارچقدرضررداره برای ریه ها شش هات و دندون هات ومخصوصا پوستت

دستش رو گذاشته بود روی گونه ام دستش روپس زدم گفتم:دوس دارم بکشم انقدبکشم تا به یه ادم زشت غیرقابل تحمل تبدیل بشم و بعد هم بمیرم و از این زندگیه کوفتی راحت شم

اردلان گفت:مگه تو مال خودتی که بخوایی با این کارا خودت رو بکشی

با اخم گفتم:چیه نکنه میخوایی بگی من مال توام وحق زدن این حرفارو ندارم

اردلان هم با اخم گفت:دیگه خوشم نمیاد از این حرف هابشونم من دوست دارم و توهم باید داشته باشی وحق حرف زدن از مرگ و نمیدونم این چرت و پرت ها رو نداری

بلندزدم زیرخنده عین دیوونه ها رو به اردلان گفتم: ا نه بابا راست میگی

رفتم جلو و با اخم گفتم: ببین من نه ترو میخوام نه اون عشق مسخرات رو پس راحتم بزار تا یکم نفس بکشم راحتم بزار تا یکم زندگی کنم منکه نگفتم بیامو بگیر خودت گفتم منومیخواهی وگرنه من بعد ارین به مرگم راضی بودم تونزاشتی ونخواستی خودت خواستی بامن باشی پس قبول کن که من همینم وعوض نمیشم قبول کن که دوست ندارم وخودت وگول زنن ورفتم تواتاق ودر روبستم .

//لیندا//

به خونه که رسیدیم شادی جون با دیدن سر وضع من با تعجب گفت: وا...چرامثله موش اب کشیده شدی...مگه بیرون بارون میاد؟

با ناراحتی گفتم: نه خودم دست و پا چلفتی بودم وافتادم زمین که باعث شد خیس شم

شادی جون با خنده گفت: عزیزم اشکالی نداره تو برو حموم من یه دست لباس تازه و تمیز برات میارم

باسری پایین افتاده به سمت حموم راه افتادم وان و پراب کردم ونشستم توش بالذت چشم هامو بستم وقتی تموم شد لباس هایی رو که شادی جون برام آورده بود رو پوشیدم واز حموم زدم بیرون که دیدم اراس هم لباس به دست و حوله روشونه میخواد بره حموم از کنارش گذشتم و راه اتاقم و در پیش گرفتم هنوزبه اتاق نرسیده بودم که صدام زد: لیندا

به طرفش برگشتم وگفتم: بله

و در جواب بله ی من جلوی چشم هام لباس زیرهام رو با دوانگشتش گرفت بالا و بادقت نگاهشون میکرد وایسی خدا ابروم رفت لبم و گزیدم و از خجالت اشک توی چشم هام جمع شدو سرم و انداختم پایین منه احمق هواسم نبود لباس زیرهامو بردارم صدای اراس روشنیدم که گفت: اولندش باید بگم که خیلی تو انتخاب لباس خوش سلیقه ای خصوصا لباس زیر دوما دیگه یادت باشه برشون داری وساکت شد سرم وبالا اوردم لباس هارو گرفت جلو که یعنی برم ازش بگیرماروم و با خجالت رفتم جلو و با سری که پایین بود لباس ها رو خواستم ازش بگیرم اما اون ولشون نمیکرد سرم وبالاگرفتم ونگاش کردم باخنده گفت: مگه ادم از برادرش خجالت میکشه؟

هیچی نگفتم که گفت: فقط دیگه هواست جمع باشه

و رفت داخل حموم ازخودم بدم اومد که بایه هواس پرتی باعث شدم پسر مردم که هیچ صنمی باهام نداره از سلیقه ام تو انتخاب لباس تعریف کنه درسته این خانواده درحقم لطف کردن اما این باعث نمیشه که من دیگه خیلی خودمونی شم وبرای این جورمسائل حساس نشم نفس عمیقی کشیدم وبه طرف اتاق حرکت کردم در رو بستم ولباس ها رو جلوی صورتم بالا گرفتم قرمز اتیشی! لبامو باحرص روی هم فشردم وسری تکون دادم لباس ها روپرت کردم تو سبد لباس چرک ها و رفتم جلوی اینه و زدم توسرم وگفتم: خاک توسرت که انقد هواس پرتی

اهمی کشیدم ومشغول خشک کردن موهام شدم موقع ناهار بود شال مشکی موانداختم سرم ورفتم پایین همگی توسالن نشسته بودن نگاهم به اراس افتاد که داشت با لبخندی شیطونی نگاهم میکرد تا بناگوش سرخ شدم و سرم و انداختم پایین بدون اینکه نگاهش کنم رفتم تو اشپزخونه برای کمک کردن به شادی جون باهم میز روچیدیم و من اقایون گرام رو صدازدم همگی نشستیم سرمیز و از شانس بد من دقیقا روبه روی اراس نشسته بودم یکم برنج برای خودم کشیدم و یکم خورشت هم ریختم کنارش و شروع کردم به اروم اروم خوردن که گاهی نگام میوفتاد به اراس که میدیدم اونم داره نگام میکنه اما من تا نگاهشو میدیدم هول میشدم کلافه شده بودم و داشتم بی حوصله رفتار میکردم که شادی جون گفت چرا نمیخوری

لبخندی خجول زدم وگفتم: میخورم

بودنم گرفته بود اصلا دلم از زن بودنم گرفته بود اگه من زن نبودم این حالو روزم نبود مجبور نبودم از ارین گدایی محبت کنم و خودمو خار و خفیف کنم اه دوم رو که کشیدم صدای ارین بلندشد که گفت:اخه کی بهت میگه بری بیرون که این بشه حالو روزت دخترخوب

نگاهش کردم نمیدونم تونگاهم چی دیدکه نا محسوس جا خورد ولی بعد با تعجب زل زد توچشم هام گفتم:هوس کردم کمی ازغصه هامو بدم به بارون تا بشوره

ارین گفت:خوب الان خوب شدی؟

پوزخندی زد و گفتم:اون درد بدتر میشه اماخوب تر، هرگز

ارین اخم کرد و دیگه چیزی نگفت صبا هم با یه سینی که توش فنجون وهای قهوه بود اومد تو اتاق سینی رو گذاشت جلوی پسرها و برای من دم نوش آورد اخم کردم و گفتم:ااا صبا دیگه حالم بهم خورد بس که دم نوش های بدمزه خوردم

صبا اخم کرد و گفت:بی خود بگیر بخور ببینم از امپول وقرص های شیمیایی که بهتره

کلافه استکان روازش گرفتم وهیچی نگفتم به استکان حاویه دم نوش نگاه کردم صبا و آرژین پرحرفی میکردن و تنها کسایی که ساکت نشستند بودن منو ارین بودیم کم کم صبا و آرژین کنار هم نشستند وجیک توجیک شدن دوباره به بیرون نگاه کردم نم نم بارون میبارید لبخندی محوونشست روی لب هام محو هوای بیرون بودم و نفهمیدم کی ارین نشست کنارم فقط ازصدا زدن ارومش به خودم اومدم از اینکه اونو این همه نزدیک به خودم دیدم داغ شدم اب دهنم وقورت دادم و گفتم:توکی اومدی این طرف

ارین لبخند محوی زد و گفت:دیدم اون دوتا رفتن بیرون منم گفتم بیام پیش نامزدم بشینم

به پشت سرش نگاه کردم راست میگفت نه آرژین بود نه صبا لبامو دادم جلو و هردو ابروهامو انداختم بالا به ارین نگاه کردم و گفتم:چه راحت اینا

ارین تک خنده ای کرد و دستش رو گذاشت روی پیشونیم وگفت:اوه اوه چه تبی کردی تو دختر پاشو لباس بپوش بریم دکتر تو با این مراقب ها و دم نوش های صبا حالت خوب همیشه

لبخندی زد و به استکان توی دستم نگاه کردم و گفتم:ازکی تا حالا برات مهم شدم

دلم میخواست بدونم من یک زن بودم و زن پر از احساس وعاطفه است نیاز داشتم به حرفهاش اینکه بگه ازوقتی نامزد کردیمیدونستم چیزی رو که دلم میخواد رومیشنوم میدونستم جمله ی:از وقتی عاشقت شدم رومیشنوم

ارین گفت:خوب تو از اول برام مهم بودی

چشم هام رو محکم روی هم فشاردادم یعنی فقط از روی احساس نوع دوستی یا احساس برادری این حرف وزد اهی کشیدم و گفتم:نه من خوبم لازم نیست

ارین اخم کرد وگفت:داری تو تب میسوزی اونوقت میگی خوبم

سرفه ای کردم وگفتم:لازم نیست گفتم که خوبم

اما همون موقع چندتا سرفه کردم که ارین گفت:این جوری خوبی

بلند شد رفت سر کمد لباس هام ویه ست مانتو شلوار کشید بیرون وگفت:بیا اینارو بپوش تا یه شال برات انتخاب کنم

داشتم ذوق مرگ میشدم ونیشم تا بناگوش بازبود یه مانتوی طوسی رنگ با شلوارمشکی پوشیدمشون که ارین یه شال طوسی هم داد دستم اونم سرم کردم و از اتاق زدیم بیرون بالای پله هارسیدیم خواستم حرکت کنم که ارین دستم وگرفت نگاهش کردم اما اون نگاهش به پایین توسالن بود رد نگاهش رو گرفتم تارسیدم به آرژین وصبا که هیج خاک عالم توسرم ایناچرا وهمچین میکنن آرژین جوری صبا

بغل گرفته بود و میبوسیدش که صباداشت خفه میشد کمی اخم کردم و به ارین نگاه کردم لبخند محوی روی لبهاش بود اروم زدم به پهلویش که نگاهم کرد اروم گفتم: به نظرت دارن کار خوبی میکنن که داری لبخند میزنی؟؟

ارین گفت: خوشحالم که حداقل برادرم عاشقه و میتونه به عشقش برسه

و دوباره نگاه ازم گرفت همونجا با سر پایین افتاده دوتا سرفه ی مصلحتی کردم تا اونا هواشون جمع بشه و همراه ارین رفتیم پایین بهشون که رسیدم سرم رو بالا گرفتم و به آرژین که بی خیال بود گفتم: ما داریم میریم دکتر و زودی برمیگردیم

و به صبا که سرخ شده بود نیم نگاهی انداختم چه عجب این دختر خجالت کشید همرا ه ارین از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و ارین حرکت کرد همون طور که حدس میزدم دکتر برام سه تا امپول نوشت که دوتا شو امشب باید میزدم باچند بسته قرص بهش گفتم برام شربت ننویسه از شربت حالا از هر نوع طعم و رنگش متنفر بود دوتا امپول ها رو که زدم همراه ارین سوار ماشین شدیم ارین راه افتاد اما به جای اینکه بره خونه یه راه دیگه رو میرفت منم بدون هیچ حرفی نشستم و نگاه کردم که ببینم کجا میخواد بره یکم از راه و که گذروندیم ارین ماشین رو رو به روی دری بزرگ نگه داشت و باریموت در رو باز کرد راستش یکم ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم اصلا مگه ارین پسر داییم نیست پس چرا من باید بترسم ارین ماشین رو توی تاریکی حیاط پارک کرد و گفت: پیاده شو

یکم اون طرف این طرف رونگاه کردم و گفتم: اینجا چرا انقد تاریکه اصلا چرا اومدیم اینجا

ارین پوزخندی زد و گفت: این خونه باغ رو خودم به زحمت به دستش اوردم و لحظات زیادی رو با ساحل اینجا گذروندم همین جوری دم هوای اینجا رو کرد

و پیاده شد ابرو هام رفته بودن بالا یعنی با ساحل میومده اینجا خوش گذرونی اوووف رها چقد تو منحرفی خوش گذرونی منظور ارین تفریح بوده نه اون خوش گذرونی مجبوری از ماشین پیاده شدم که همه جاروشن شد و چراغ های پایه بلند باغ روتا حدودی نورانی کردن چقد اون راه سنگ لاهی با اون نورهای زرد و صورتی زیبا بود خیلی شاعرانه و رویایی رفتم جلو خونه ی وسط باغ چراغش روشن بود پس ارین رفته بود تو خونه منم رفتم تو خونه و برای مزه پرونی گفتم: حاجی یا الله... یا الله کسی نیست یا الله

ارین هم از تو اشپزخونه گفت: بفرما تو حاجی کسی خونه نی راحت باش

رفتم تو و گفتم: زن و بچه هات کجارتن عمو چرا تنهایی؟

ارین بایه شیشه ویسکی و دوتا جام از اشپزخونه اومد بیرون و گفت: هی حاجی دست رودم نزار که خونه

و نشست روی مبل جامش و پر کرد و گفت: تو هم میخوری حاجی؟

اخمی کردم و گفتم: نه خیر من مریضم منو آوردی اینجا که ویسکی خوردنت رونشونم بدی

ارین از محتویات داخل جام مزه مزه کرد و گفت: حال و هوای اون روزا زده به سرم

بلند گفتم: ول کن ترو خدا ارین از اون زمان سه چهار ماه گذشته تو هنوز هم داری حرفشومیزی چرا نمیخواهی قبول کنی دیگه ساحلی وجود نداره ساحل ازدواج کرده ارین چشم هاتو باز کن به اطراف نگاه کن اطرافت و خوب ببین هستن کسانی که آگه تو دوششون نداری اونا برات میمیرن چرا همش پی ساحلی رو میگیری که دیگه نیست چرا همش بهونه اشو میگیری و با خاطراتش زندگی میکنی چرا به خودت فرصت یه عشق دوباره رو نمیدی چرا داری عذاب میدی مگه من چه گناهی کردم مگه چه جرمی مرتکب شدم که عاشق توی نفهمی شدم مگه من چه گناهی کردم که باید عاشق تو بشم و تو با بی محلیات خوردم کنی چرا ارین؟؟ چرا منو نمی بینی که دارم روزی هزار بار جون میدم ارین... من... دارم... روزی... هزار بار به خاطر عشق تو جون میدم میفهمی دارم توتب عشقت میسوزم و تو نمیفهمی منو ببین ارین منو بفهم برای یک بار هم شده به عنوان یه شوهر بغلم کن به عنوان یه شوهر بگو نگرانی

اشک صورتم و خیس کرده بود صدام از بس داد زده بودم گرفته بود و سوزش گلویم بیشتر شده بود ارین روبه روم نشسته بود و داشت جام چهارم رو پر میکرد زانو هام سست شدن روی زانو هام فرود اومدم و دست هامو روی پارکت های یخ زده گذاشتم و گفتم: من دوست دارم

ارین خواهش میکنم اینوبفهم اینودرک کن که من دوست دارم

چشم هامو بادرد روی هم گذاشتم وهق زدم هق زدم به ازای تمام این سالها که خوش بودم زار زدم به بدبختیم زار زدم به سرنوشت سیاهم صدای زجه هام دل سنگ رو اب میکردچه برسه ادم ایزاد میون گریه هام گفتم:هیچوقت نمی بخشمت ارین هیچوقت تو باعث شدی قلبم بشکنه تو باعث شدی غرورم ترک برداره نمی بخشمت هیچوقت

پیشونیم رو روی پارکت سردگذاشتم واز ته دل زار زدم صدای قدم هاش به گوشم خورد اما تکونی به خودم ندادم وحرکتی نکردم دستش دور بازوم پیچید و به زور بلندم کرد باچشم های اشکی نگاهش کردم درمانده ودلگیر چشم هاش قرمزشده بودن ونی نی چشم هاش رقصان بود زمزمه کردم:هیچوقت نمی بخشمت

ارین چشم هاشو بست و سرموتوی اغوشش گرفت به سینه اش چنگ زدم واز ته دل زار زدم انقد گریه کردم که دیگه رمقی برای ریختن اشک نداشتم از بغلش خواستم بیام بیرون که نذاشت وبه کمرم کمی فشار وارد کرد نگاهش کردم اون چشم هاش میون چشم هام و صورتم درنوسان بود سرش ونزدیک ترکرد وبه چشم هام زل زد زمزمه کرد:میخوام یه فرصت بدم به خودم فرصت یه عشق دوباره

و لبهاشو گذاشت روی لبهام وبوسه ی ریزی به لبهام زد وبعد اروم شروع کردبه بوسیدن اگه بگم اون لحظه ده کیلو اضافه کردم دروغ نگفتم خون به صورتم هجوم آورده بودوقلبم تندمیزد دستم و گذاشتم روی گردنش و اروم همراهیش کردم که کمرم روبه خودش فشارداد چنگی به موهاش زدم که لبمو گاز ارومی گرفت حامل دست خودم نبود حسی داشتم پاک و زلال حسم ناپاک واز سر هوس نبود انگارکه رواسمون ها بودم ارین موهامو که ازشال زده بود بیرون نوازش کرد وازم جدا شد اما من چشم هام بسته بودن ازسرلذت اولین بوسه ی عشقم نفسی عمیق کشیدم وبعد اروم چشم هامو باز کردم ارین داشت با لبخندمحوی نگاهم میکرد و چشم هاش خمربودن موهامو زد پشت گوشم وگفت:میخوام یه فرصت به خودم بدم کنارم هستی؟

موهاشو نوازش کردم وگفتم:هستم تا روز قیامت

ارین لبخند تلخی زد و گفت:گاهی وقتا فکر میکنم تو رو خدا اشتباهی فرستاده بین ادما اخه ی تویه فرشته ای وحیفی برای من

اخم کردم وگفتم:هم تو لیاقت منو داری هم من لیاقت داشتن تو رو پس دیگه از این حرفا نزن اوکی؟

ارین با لبخند محوی سرتکون داد منو ازبغلش کشید بیرون ازجاش بلند شدو گفت:هستی همین جا باهم جوجه درست کنیم؟ قیلون ونوشیدنی هم هست

بلندشدمو گفتم:فرک خیلی خوفیه

ارین خندیدو گفت:چیه خوبیه؟

خندیدم وگفتم: فرک یعنی فکر

ارین هم سری تکون دادوگفت:اوو پس زبون جدید یادگرفتی خوبه بزنی بریم که باید جوجه درست کنیم

و دستم و گرفت و به سمت اشیپزخونه برد لبخندی نشست روی لبهام لبخندی از ته دل چقدخوبه عشقت باهات حرف بزنه شوخی کنه وبگه میخوام عاشقت بشم قطره اشکی سمج ازچشمم چکید به ارین نگاه کردم که تو اشیپزخونه دنبال سیخ میگشت من چقدر این مرد رو دوست داشتم همه عشقم امیدم نفسم و زندگیم خلاصه میشدتو این مرد هم لبخند روی لب هام بود هم اشک میریختم نگاه ارین افتاد به من اول تعجب کرد بعد اومدجلو وبازوهامو گرفت وگفت:هی چیشد چرا گریه میکنی رها؟

باخنده اشک هامو پاک کردم ودماغم روکشیدم بالا وگفتم:چیزی نیست

ارین گفت:خوبی تو

لبخندی زدم وگفتم:بهتر از این نمیشم

ارین گفت:پس این اشک ها

میون اشک خندیدم وبابغض گفتم:خیلی دوست دارم

و خودمو انداختم بغلش ارین اول حرکتی نرد اما بعد اونم دستهاشو دور کمرم حلقه کرد وچونه اش و گذاشت روی سرم وگفت:دختره ی دیوونه فک کردم چپشده نگو احساسات خانوم قلبه سلمبه شده

خودم وبهش فشردم وگفتم:ازت ممنونم که حامل و خوب کردی

ارین با لحن شیطونی گفت:ا با یه بوسه همش خوب آگه این جوریه هر وقت حالت بد بود فقط کافیه لب تر کنی من درست درخدمتتم

ازش جداشدم وزدم به بازوش وگفتم:لوسِ ویی مزه

ارین دیوونه انگشتش روکشید روی پوست صورتش وبعد سرانگشتش رو زبون زدو گفت:نه همچین بی مزه ی بی مزه هم نیستم دیگه خندیدم وگفتم:تو دیوونه ای به خدا

ارین هم به زدن لبخندی اکتفا کرد و دیگه چیزی نگفت و من تو اشپزخونه ایستادم وبه ریز ریز کارهاش نگاه کردم داشتم رو ابرها راه میرفتم به معنای اسمم رها بودم ازاین دنیاو دردهاش غصه هاش فقط خودمو و ارین رومیدیدم وبس

//ساحل//

نصفه های شب به خاطر تشنگی از خواب بیدار شدم اما حس میکردم بدنم تو بغل یکی گیر کرده فهمیدم اردلان فک میکردم خوابه وگفتم:خدایا مگه من چیکار کردم که این ملکه ی عذاب رو برام فرستادی مگه من چه گناهی کردم که حقم اینکه

دستش وبه زور از دور کمرم باز کردم و یه جورایی دستش رو پرت کردم اون طرف از تخت با غر غر پایین اومدم رفتم بیرون برق راه رو روشن کردم و وقتی دیدم به پله ها خوب شد رفتم توسالان وارد اشپزخونه شدم رفتم سروقت یخچال و بطری اب واز توش برداشتم بعد باز کردن سرش یه نفس سرکشیدم وقتی سیراب شدم دوباره سرشو بستم و گذاشتمش تو یخچال برگشتم تواتاق چون اتاق تاریک بود اردلان رو نمیدیدم یه به درک گفتم و دراز کشیدم داشت چشم هام گرم میشد که صدایی مثله کوبیدن مشت به دیوار به گوشم خورد چشم هامو باز کردم اما چیزی ندیدم صداشو شنیدم که گفت:پس من ملکه ی عذابم هه

ودوباره مشتی دیگه

بلندگفتم:دیوار اتاق من کیسه بوکس نیست که تو بخوای نصف شبی جنی شی وپاشی بوکس کار کنی پس یا بگیر بخواب یا برو بیرون و بزار بخوابم

صدای نفسش به گوشم خورد و بعدگفت:میخوام صدسال سیا نخوابی وقتی همیازی یه شب راحت بخوابم

بلندشدم وگفتم:هوی درست صحبت کن من چیکار کردم که تو نمیتونی راحت بخوابی خودت خودت رو درگیر کردی به من چه

اردلان رو یه حاله تو تاریکی میدیدم حاله نزدیک شد وگفت:من دوست دارم لعنتی بفهم چرا خودت رومیذنی به نفهمی ها انا ان؟ طوری درگوشم داد زد که چهارستون بدنم لرزید امامنم داد زد:خوب نداشته باش مگه من زورت کردم دوسم داشته باشی به نظرم تویه مزاحم و یه ملکه ی عذاب بیشتر نیستی

اردلان چونه ام وتومشتش گرفت واز لای دندون هاش غرید:با من درست حرف بزن تانزنم فکتو بیارم پایین

وبعد چونه ام وهول دادبه سمت چپ صداشو دور شنیدم که گفت:خودت خواستی من دوست داشتم اما خودت منو از خودت روندی پس منتظر عواقب بد این رونده شدن باش

وبعد صدای کوبیدن دربه گوشم خورد بلندطوری که بشنوه گفتم:به جهنم هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی

ورفتم روی تخت درازکشیدم و خوابیدم ساعت های یازده دوازده بود که از خواب بیدار شدم رفتم بیرون خبری از صبحانه و میز آماده شده از طرف اردلان نبود یه به جهنم غلیظ گفتم و خودم میزو برای صبحانه چیدم و مشغول خوردن صبحانه شدم بعد صبحانه مثله همیشه که همین کارها رو به ترتیب انجام میدادم رفتم جلوی تلویزیون نشستم وزدم شبکه ی جم توی تا فیلم نگاه کنم وسط های فیلم گوشیم زنگ خورد از جیبم درش اوردم عکس سهیل روی صفحه روشن خاموش میشد لبخندی زدم و جواب دادم: چونم داداش؟

سهیل گفت: سلام برخواهرگرام خوبیدشما ؟

گفتم: ای بدنیتستم توجه طوری خبری ازت نیست

سهیل گفت: هی خواهر مگه این دانشگاه واسه ادم وقت تفریح و پیداشدن میزازه ماهم درگیردرس ودانشگاهیم میگم توچرا نمیای این طرفا؟ یکی دو ماهه تلیپی نشستستی تو اون خونه خسته نشدی؟

اهی کشیدم و گفتم: باشه تانیم ساعت دیگه میام توکجایی خونه ای یا کلاس داری؟

سهیل گفت: اره خونه ام ساعت سه کلاس دارم پس بیام دنبالت

گفتم: نه بابا خودم چلاق که نیستم ماشین دارم میام پس نیم ساعت دیگه اونجام فعلا

وگوشی رو قطع کردم بلندشدم رفتم تو اتاق اول یه حمام رفتم بعد یه بلوز ابی فیروزه ای پوشیدم باجین سفید یه بارونیه مشکی کوتاه که یک وجب بالای زانو بود هم پوشیدم و با نیم بوت های مشکی و شال سفید ستش کردم بدون هیچ ارایش زدم از خونه بیرون سوار لکسوز قشنگم شدم و راه افتادم به خونه ی مامان اینا که رسیدم بوق زدم تا مش سلیمون در روبازکنه در که باز شد مش سلیمون بادیدم اول شکه شد اما بعد باخنده برام دست تکون داد منم براش بوق زدم و ماشین رو بردم تو حیاط پارک کردم از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم مامان دم در با لبخند ایستاده بود منم با لبخند رفتم جلو و کشیدمش تو بغلم مامان روی موهام وبوسید و گفت: خوش اومدی عزیزم بیابریم تو

همراه هم رفتم داخل خونه و سهیل رو دیدم که داشت از پله پایین میومد لبخندی به روش پاشیدم دم براش تنگ شده بود خیلی کم میومد خونه ام به هیکل روفرم و قد بلندش نگاه کردم و کلی به خاطر داشتن همچین داداشی ذوق کردم سهیل که داشت به طرفم میومد گفت: چه عجب ستاره ی سهیل پیداش شد

بهم رسید و دست هاشو از هم باز کرد بغض بدی گلوم رو گرفته بود اول اروم رفتم جلو اما بعد به قدم هام سرعت بخشیدم و خودم رو پرت کردم تو بغل برادرم دست هامو دور کمرش حلقه کردم و سرم و گذاشتم روی سینه اش و چشم هامو بستم سهیل دست هاشو دور شونه ام حلقه کرد و اروم گفت: خوش اومدی خواهری

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه زمزمه کردم: خیلی دم برات تنگ شده بود دیوونه

سهیل گفت: منم دم برات تنگ شده بود خل من

ازش جدا شدم و بامشت زدم به شکمش و گفتم: خل هم خودتی

سهیل هم باخنده گفت: باشه من خل اصلا من چل فقط شما گریه نکن

دماغم و کشیدم بالا و همزمان با پشت چشم نازک کردن گفتم: باشه حالا که خیلی عذاب میکشی دیگه گریه نمی کنم تا اذیت نشی

سهیل گفت: شمالطف میکنی بانو حالا تا شما لباس عوض کنی ماهم یه چای دیش آماده میکنیم

سری تکون دادم و رفتم بالا دراتاقم و باز کردم و رفتم داخل با دلتنگی اتاقم رو کنکاش میکردم چقدر دم برای این اتاق این خونه این بوتنگ شده بود رفتم سراغ عروسک روی میز برش داشتم یه عروسک بزرگ که شکل گوسفند بود و هدیه تولدم بود که سهیل دو سال پیش بهم دادش یادش بخیر چقد اون شب با بچه هابه این عروسک خندیدیم به پیشنهاد صبا اسمش رو گذاشتیم جعفر لبخندی زدم و پیشم های نرم و سفیدش رو نوازش کردم گذاشتمش سر جاش و بقیه ی اتاق رو نگاه کردم نگاهم موند روی عکس هایی که بالای تخت

باشنیدن صداس سریع به سمت در نگاه کردم و بعد سریع بلند شدم و به سمتش دویدم بابا کیفشو گذاشت زمین ودست هاشو ازهم باز کرد وگفت:دخترکم

پریدم بغلش وبا بغض گفتم:بابایی باباجونم دم برات تنگ شده بود

بابامنو بلند کرد و چرخوند بعد منو گذاشت زمین و سرم رو به سینه اش فشارداد باصدایی که اوج دلتنگیش رومیروند گفتم:منم دم برات تنگ شده بود بی وفا چقدر دیراومدی وبه پدرت سرزدی

باگریه گفتم:نگو تروخدا نگو این جوری بابا دم گرفته هست شما هم با زدن این حرف حام و بدترنکن

بابامنوبه خودش فشردوگفتم:فک کردم ازدست من دلخوری که نه زنگ میزنی نه یه سری میزنی

از بابا جداشدم و دستش رو پشت سرهم چندبار بوسیدم وگفتم:من کی باشم که از شما ناراحت شم

بابا دستی به موهام کشیدوگفتم:خونه بدون تو خیلی سوت وکوره ساحل حس میکنم میخوام توخونه به این بزرگی خفه شم

بغض و محار کردم وگفتم:دوری همتون از یادرم آورده معلوم نیست

ودست هامو ازهم بازکردم وبه هیکل اب شده ام نگاه کردم بابایکم جدی گفتم:اماتوحق نداری به خاطر یه اتفاق خودت روبه این روز دربیاری

بهش نگاه کردم به موهایی که کمی ریخته بود به ریش هایی که کمی سفید شده بود به کمری که کمی خمیده شده بود و دراخر به چشم هایی که غم توشون بیداد میکرد رفتم جلو دستم وکشیدم به ریشش وگفتم:شماچی؟؟؟ شماحق داشتی که به خاطرمن ریش سفیدکنی موکم کنی وکمرخم کنی شما این حقو داشتین بابا نه شماهم این حقو نداشتین

بابا لبهاشو روی پیشونیم فشرد وگفت:من برم لباس عوض کنم

سری تکون دادم وبابارفت نفسم وفوت کردم وبه مامان گفتم:مامان چای تازه دمه یا دم کنم

مامان گفت:تازه دمه فقط گرم کن

سری تون دادم وبی حرف به سمت اشپزخونه رفتم اون شب به اردلان اس زدم من خونه ی مادرم اینام وشب همینجامیخواهم برخلاف تصور نه زنگ زده جواب اس ام اس روداد منم بی تفاوت شب روپیش سهیل خوابیدم صبح که بیدارشدم بعدصبحانه ورفتم باباوسهیل راه افتادم که برم خونه ام مامان پیشونیم وبوسید وگفت:عزیزم حرفای دیروز روفراموش نکن

کلافه سرتکون دادم وبعدبوسیدن دستش به سمت ماشینم حرکت کردم سوارشدم وبعدخارج شدن ازحیاط بوقی برای مامان زدم وحرفت کردم به سمت خونه

ماشین رو داخل حیاط پارک کردم ازماشین پیاده شدم وبه سمت خونه رفتم واردخونه شدم کسی که تو سالن نبود بی خیال پا تندکردم و رفتم تواتاقم لباس هامو عوض کردم ورفتم یه دوش نیم ساعتی هم گرفتم ازحموم که اومدم بیرون همون لباس هایی روکه آماده گذاشته بودم روپوشیدم موهای مشکی موهم خیس رها کردم ورفتم پایین به ساعت نگاه کردم نزدیک های ظهربود به خونه نگاه کردم در یک کلام افتضاح بود پر گردوخاک وبهم ریخته یادم ازحرف های مامان افتاد شاید حق با اون باشه شایدبتره ارین روبرای همیشه از ذهنم پرت کنم بیرون گرچه که کارخیلی سختیه اما به قول مامان هم ارین الان زن داره هم من شوهر مامان راست میگه من فراموش کرده بودم که قاتل ارسلانم و الان هم یه عروس خون بس محسوب میشم من بایدبه خودم وشوهرم برسدم درست، سخته بخوای باکسی باشی که دوستش نداری اما من مجبورم پس استین بالا زدم وتصمیم گرفتم قدم اول رو با تمیز کردن خونه بردارم خونه به اون بزرگی رو جاروبرقی کشیدم، گردگیری کردم، مرتب کردم وبه غذای خوبم درست کردم که اگه اردلان اومد بی غذا نباشیم خلاصه پدرم قشنگ دراومد دوباره بوگرفته بودم جاروبرقی روگذاشتم سرجاش ورفتم تایه دوش بگیرم رفتم تو اتاق ویه ست تاپ دامن زرشکی کشیدم بیرون ورفتم تایه دوش مختصر بگیرم ازحموم اومدم بیرون ولباس ها رو پوشیدم وموهامو ساده بازگذاشتم رفتم پایین به ساعت نگاه کردم

وارداتاقم شدم چمدون رو برداشتم ولباس هام رو ریختم توش چیز زیادی نداشتم همش همون لباس ها بودن چمدون رو بردم پایین تو اتاق زیرپله ها اتاق زیر پله ها یه اتاق سی چهل متری که پر خاک بود و هیچی توش نبود پوزخندی زدم و زمزمه کردم:فک کرده با این حرفها میتونه اشکم رو دربیاره

چمدون رو گوشه ی تخت گذاشتم و موهامو همه رو بالای سرم جمع کردم ویه روسری هم سرم کردم یه دستمال برداشتم و اول ازهمه شروع کردم به پاک کردن تنها؛میز ارایش کنج دیوار بعد پنجره که به جای دیوار زده شده بود ومثله در بازمیشد وبه استخر پشت خونه دید داشت دستی به پیشونیه عرق کرده ام کشیدم وبه اتاق نگاه کردم برق میزد فقط باید یه قالیچه تخت وپرده براش میخریدم لباس هاموتکون دادم و روسری رو هم ازسرم برداشتم ورفتم بیرون رفتم تو اشپزخونه اردلان نبود میز رو جمع کردم وظرف هاروشستم اشپزخونه رو هم مرتب کردم ناراحت نبودم از رفتار اردلان چون اردلان برام مهم نبود منو کلفت خونه اش خوند به جهنم فوقش یه کار کرده از این بیشتر که نیست واقعیت اینکه من حاضرم کلفتش باشم اما بهم دست نزنه وهی نگه چقد دوسم داره خدامیدونه اون لحظه برام زجر اورتره تا کتک خوردنم توسط اردلان رفتم تو اتاقم ولباس پوشیدم رفتم تو سالن کیف پوالم و برداشتم باسویچ رفتم توحیاط اردلان سوارماشینش شده بود وداشت ماشینش رو روشن میکرد تامنو دید اخم کردو منتظر شد ببینه میخوام چیکارکنم دزدگیر ماشین رو زدم که از توماشین گفتم:کجا به سلامتی

همون طور که سوارماشین میشدم نگاه بی تفاوتی بهش انداختم وگفتم:خرید

اونم بعد یه نگاه خیره دیگه هیچی نگفت ماشین رو روشن کردم وبردم بیرون ازحیاط و بعد هم به سمت مکان مورد نظر روندم مونده بودم اون روتختی بنفشه رو بردارم یا اون طوسی فروشنده گفتم:اگه میخوایین میتونم یه روتختی که ترکیب هر دو رنگه رو بیارم خدمتون

باخوشحالی گفتم:ممنون میشم

فروشنده رفت وبعد ده دقیقه اومد رو تختی رو باز کرد وایبیبی خیلی قشنگ بود ترکیبی از رنگ طوسی و بنفش دستی روش کشیدم وگفتم:همین خوبه این ودوست دارم

اقاهه باخنده یه چشم گفتم ورفت خواستم برم اون طرف که شنیدم یه خانونه به شوهرش گفتم:وا انگاریچه است روتختیه بچگونه میخواد

اخم هام رفتن توهم وزمزمه کردم:اخه مگه توفضولی جقله شاید واسه کسی خواسته باشم

یه نیم نگاهی بهش انداختم وبی تفاوت گذشتم سفارش تخت وهم دادم وبعد پرده ها روتختی وقا لیچه رو باکمک پسری گذاشتم توماشین وحركت کردم سمت خونه

دو روز بعد:

به اتاقم که حالا قشنگ وجالب شده بود نگاه کردم پرده های طوسی رنگ نازک روداده بودم کنار وحیاط پشتی کاملا تودیدم بود تخت یک نفره وسط اتاق بود وچراغ خواب پایه دار سمت راست خیلی خوشم اومده بود چرخ تواتاق زدم وخودم وپرت کردم روتخت نرم و گفتم:اخیییییش تموم شد اون همه زجر دیدن ودم نزدن الان ازادم

لبخندی زدم وخودم ومثله جنین توهم جمع کردم وچشم هامو بستم ونفهمیدم کی خوابم برد.

//لیندا//

+اره عزیزم اون قیمتش..... تومنه

_وا خانوم چه خبره همین مدل رو چندتا مغازه پایین ترنصف قیمت میداد

لبخندی زدم و گفتم: پس چرا از اونجا نخریدی؟

گفت: چون جنسش به قیمتش نمی ارزید

تک خنده ای کردم و گفتم: خودت داری میگی کیفیت جنسش به قیمت نمی ارزیده پس یعنی جنسش خوب نبوده دیگه اما بهتره بدونی این برند یکی از بهترین برندهای کشوره و اگه قیمتش بالاست به خاطر کیفیت خوبشه حالا هر طور مایلی اگه میخوایی مدل ساده ترشو ازیه برند خارجی دارم نصف قیمت بهت بدم ولی اگه جنسش خوب درنیومد گله نکنی

خانومه یه نگاه طولانی به لباس انداخت و دستی بهش کشید و گفت: همین و میخوام

و کارتشو داد گفتم: رمز؟

بعد گفتن رمز کارت و کشیدم و بعد پرداخت پول کارت رو با رسید بهش دادم و لباس و براش گذاشتم تو یه نایلون و اونم بعدتشکر رفت

داشتم لباس ها رو به رگال اوپزون میکردم که یه چیز قرمز از کنار صورتم گذشت و جلوی صورتم متوقف شد با یکم تعجب و اخم به گل رز روبه روم نگاه کردم که صدایی گفت: اینم واسه خواهر گرامی

به عقب برگشتم اراس بود خندیدم و گفتم: دیوونه ترسیدم

اراس ولی با اخم گل و کنار لبم قرار داد و بعد نگاه کردن بهشون گفت: چرا تو لبات انقد قرمز

و با اخم بهم خیره شد دستی روی لبام کشیدم و دوباره به دستم نگاه کردم چیزی روش نبود دستم رو بهش نشون دادم و گفتم: کو پس من اصلا ارایش نکردم

اراس فقط با اخم نگاهم میکرد با اخم گفتم: توکه نیومدی به رنگ لبام گیر بدی!؟

اراس باهمون اخم گفت: نه کلاسم هم شده بود گفتم پیام ببینمت

لبخندی زیبا زدم و گفتم: خوب کردی اتفاقا منم بیکار بودم بریم یه چای داغ بخوریم

اراس هم یکم از اخمش کم کرد و گفت: بریم

اروم زدم به بازوش و گفتم: من با این اخم توهیچ جا نمیام باز کن اون گره ی کور رو

اراس مثله دیوونه ها لبخند دندون نمایی زد و گفت: این جور خوبه؟

خندیدم و گفتم: دیوونه ای به خدا

و به سمت کیفم حرکت کردم از روی میز برش داشتم و گفتم: بریم

اراس گفت: پس درمغازه رو قفل کن

اه اصلا از مغازه یادم رفته بود گفتم: پس ولش کن میریم برو از کافی شاپ دوتا چای بیار طبقه ی پایین یه کافی شاپ هست

اراس گفت: ول کن بابا بیا بریم

نشستم روی صندلی و گفتم: نه اصلا برو دوتا چای بردار بیار

اراس همونجا ایستاده بود که گفتم: کجایی برو دیگه

اراس هم سری تکون داد و رفت منم مشغول خوندن مجله شدم اراس بعد یه رب اینا بایه سینی که توش دوتا فنجون قهوه بود و یه ظرف کیک شکلاتی اومد لبخندی به روش زدم روی صندلیه کنارم نشست و سینی رو روی میز گذاشت و گفت: بفرمائید خانوم لچ باز

عاشق کیک شکلاتی بودم برشی از کیک رو گذاشتم تو دهنم وبا لذت چشم هامو بستم کیک رو قورت دادم وچشم هام و باز کردم و گفتم:خییییلی خوشمزه است عاشق کیک شکلاتی ام مرسی دادا

اراس سری تکون داد و گفت:نوش جونت

برشی دیگه گذاشتم دهنم و از قهوه ام مزه مزه کردم داشتم از مزه ی خوب کیک لذت میبردم که اراس شصتش رو به کنج لبم کشید با تعجب نگاهش کردم که شصتش رونشون داد و گفت:مثله بچه ها اونا هم وقتی چیزی میخورن دور دهنشون رو کثیف میکنن

راست میگفت روی شصتش یکم شکلات بود شونه بالا انداختم وهيچی نگفتم

اراس گفت:ازکارت راضی هستی؟

گفتم:اره خوبه فقط گاهی وقتها میترسم

اراس گفت:چرا ؟

گفتم:اخه اینجا مرکز خرید معروفیه ومنم که فراری میترسم اون مرتیکه گودرز یا پسرش بهنام پیدام کنن

اراس اخم کردو گفت:اگه میترسی بگم دیگه نمیخوای کارکنی

سریع گفتم:نه نه من کارم و دوست دارم باترسمم کنار اومدم

اراس خواست حرفی بزنه که جمعی دختر باسرو صدا وارد مغازه شدن یه سه چهار نفری بودن ومعلوم بود از اون خر پولان

تاچشمشون به اراس افتاد همچین چشم هاشون برق زدکه از زیر اون لنزها هم پیدا بود ازجام بلند شدم وگفتم:خوش اومدین بفرمائید

یکی شون با لحنی که عشوه ازش چکه میکرد گفت:مرسی میخواستم بدونم اون پالتو کرم رنگه قیمتش چنده

نیم نگاهی به اراس که بی خیال داشت به ما نگاه میکرد انداختم وگفتم:عزیزم اون پالتو....قیمتشه

دختره گفت:میشه سایزم رو بیارید پرو کنم

لبخندی زدم وگفتم:البته

سایزش رو بهش دادم اونم رفت تا پرو کنه لبخندی زدم و به سمت بقیه رفتم گفتم:میتونم کمکتون کنم

دختری که سبزه رو بود گفت:از اون مدل لباس اسپرت تو خونه دیگه چه رنگ بندی هایی دارین

رفتم از اون مدل براش اوردم ویکی یکی نشون دادم که رنگ لیمویی شو برداشت اون یکی شلوار میخواست منم چندتا شلوار با مدل

های مختلف بهش دادم اونم رفت تا پرو کنه یکی شون که بدجور تو فاز عشوه اومدن ونخ دادن به اراس بود گفت:میشه از اون مدل

پالتو برام بیارید

گفتم:بله حتما

خلاصه بعد کلی عشوه اومدن وپول لباس هاشون رو حساب کردن ورفتن دستم وبه پیشونیم گرفتم ونفسم ومحکم فوت کردم

رفتم نشستم روی صندلیم وگفتم:مردم روز به روز دارن بی حیاطر میشن به خدا

اراس هیچی نگفت منم دیگه حرفی نزدم.

ارین گفت: خوب خو

گفتم: درست گفتم نه

پوزخندی زد و ادامه داد: من نباید همه رومثله خودم ببینم من از توی سنگدل و خونسرد توقع دلتنگی و مهر و محبت دارم و نباید ارین پرید وسط حرفم و گفت: چی میگی تو واسه خودت خوب کارِ دیگه هست چیکارکنم؟ خودمو بکشم که سرم شلوغه و میتونم به عشقم زنگ بزنم یا جوابشو بدم

عشقم وبا لحن مسخره ای گفت دم گرفت و غمگین زمزمه کردم: نه، لازم نیست خودت روبکشی به کارت برس ببخشید که مزاحمت شدم خداحافظ

وقطع کردم به گوشه توی دستم نگاه کردم اما کم کم تصویر گوشه پشت دریای چشم هام گم شد و اولین قطره ی اشکم ریخت روی صفحه ی گوشه با پشت دستم اشکهام و پس زدم و اروم گفتم: ولش کن رها خسته بوده یه چیزی گفته توبه دل نگیر با بغض لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: اره حتما همین طوره

و مشغول درس خوندن شدم هر چی هم نباشه حسابی انرژی گرفته بودم دیگه

// ساحل //

غرق خواب بودم که در اتاقم به شدت باز شد به خاطر کوبیده شدن به دیوار صدای بدی ایجاد کرد از خواب پریدم و گیج به اطراف نگاه کردم که صدای رو از پشت سرم شنیدم که با تشریف: صبحانه ام و آماده کردی که گرفتی خوابیدی خونه ی بابات که نیست همش میخوری و میخوابی اینجا اگه نون میخوای باید کارکنی

بلند شدم وبی خیال تخت و مرتب کردم و لباسم مرتب کردم خمیازه ی کشیدم وبی تفاوت از کنارش گذشتم که دستم و گرفت و گفت: کجا!!! نکنه گر شدی

دستش رو پس زدم و گفتم: گر نیستم شنیدم چی گفتی فقط دم نمیخواد باهات حرف بزنم

اردلان با لحن مسخره ای گفت: او هوع خانوم و باش چه فاز برداشته شما کی باشی که دلت بخواد بامن حرف بزنی یانه بین ساحل خانوم تو خدمتکار من بیشتر نیستی پس حرف اضافه زن و بامنم انقد کل ننداز

به تفاوت رو از اش گرفتم و از اتاق خارج شدم چای دم کردم میز رو چیدم و صدای زدم و خودمم رفتم بیرون حوصله ی حرف های صدمن یه غازش رونداشتم فک میکرد میتونه با اون حرف های مزخرف حرصم بده رفتم دست و صورتم و شستم بعد اینکه اردلان صبحانه اش و خورد میزو جمع کردم و بعد خونه رو کمی مرتب کردم اردلان کلی لباس چرک انداخت جلوم و گفت: همه رو میشوری و بعد تمیز اتو میکشی

روز جمعه بود و ملکه ی عذاب من هم خونه بود لباس ها رو انداختم تولباس شویی و مشغول درست کردن ناهار شدم واسه ناهار تدارکات میدیدم که حس کردم صدای زنگ گوشیم داره میاد تندی از اسپزخونه زدم بیرون و رفتم تو اتاقم گوشیم رو از روی تخت برداشتم سهیل بود لبخندی زد و همون جور که از اتاق میرفتم بیرون تماس رو وصل کردم: سلام بر بهترین برادر دنیا

سعیل گفت: سلام خوبی؟ اردلان خوبه

وارد اسپزخونه شدم و گفتم: اره خوبم توجه طوری؟ چه عجب یادی ازما کردی

سهیل گفت: قریونت زنگ زدم بگم داریم میریم بیرون شما هم بیاین بریم

گفتم: جدی کجا با کیا؟

سهیل گفت: امروز هوا جون میده واسه فرحزاد با برویج دیگه فقط با وجود اردلان ولیندا میشیم نُ نفر

بالحن خاصی گفتم: ارین هم هست؟

سهیل گفت: اره دیگه

گفتم: باشه پس ماهم میایم

سهیل هم بعد گفتن باشه قطع کرد حالا چه جووری به این غول بیابونی بگم اگه گفت نه چی شونه بالا انداختم وگفتم: خودم میرم

موقع ناهار گفتم: سهیل زنگ زد

بی حرف وبی تفاوت داشت غذاشو میخورد بود گفتم: سهیل گفت با بچه ها دارن میرن بیرون گفت ماهم بریم

بازم هیچی نگفت یکم کلافه گفتم: الوووووو صدامو داری؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: کجا و کیا؟

چشم توکاسه چرخوندم وگفتم: فرحزاد..... سهیل اراس لیندا رها صبا ارین آرژین من وتو

اردلان گفت: حوصله ی فرحزاد وشلوغی هاشو ندارم

شونه بالا انداختم وگفتم: نیا من خودم میرم

پشتمو بهش کردم و خواستم از اشپزخونه خارج شدم که گفت: شما بدون اجازه ی من هیچ جا نمیری

به طرفش برگشتم وگفتم: و اونوقت شما کی باشین؟

نگاهم کردوگفت: شوهرت واز همه مهم تر رئیس

پوزخندی زدم وگفتم: گرمیت میشه

گفت: نگران نباش سردی از روش میخورم تا جوش نزنم

حرصم گرفت وگفتم: ولی من میرم منکه دیگه توخونه کاری ندارم وبیکارم غدام آماده است

اردلان گفت: هر وقت کارهات وتموم کردی بعد میری

گفتم: خونه تمیزه

اردلان گفت: اتاقم بهم ریخته اس مرتب کن و گردگیری کن دست شویی وحموم هم کثیفن

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: الان فک میکنی حرصم ودر آوردی

اردلان گفت: توبه خودت شک داری تقصیر من چیه حتما حرصت گرفته که این جووری میگی

پوزخندی زدم وگفتم: حرفات و کارات انقد برام ارزش ندارن که بخوام سرشون حرص بخورم

اردلان با اخم غلیظی نگاهم کرد که پشتم و کردم بهش و رفتم بالا پسره ی عوضی، فک کرده کیه احمق اتاقش رو مرتب کردم حموم و

دست شویی رو بامواد شوینده شستم خلاصه یه دوسه ساعتی وقتم روگرفت بعد کل این کارا رفتم تو اتاقم یه دست لباس توخونه

برداشتم وباز رفتم بالا سریع یه دوش گرفتم ازحموم که اومدم بیرون رفتم تو اتاقم وبعد خشک کردن کامل موهام پالتوی ابی نفتیم رو

باشال وشلوار مشکی ست کردم و ارایش هم نکردم فقط کمی برق لب زدم بعد برداشتن سویچ ماشین ازاتاق زدم بیرون هنوز به در

نرسیده بودم که اردلان گفت: کجا به سلامتی؟

کلافه ایستادم بعد یکم مکث گفتم: میرم پیش بچه ها

اردلان گفت: هر وقت لباس هام و اتو کردی بعد میری

به ساعت توی دستم نگاه کردم ساعت 15:58 دقیقه بود برگشتم به طرفش و بدون اینکه نگاهش کنم کیفم رو گذاشتم روی کاناپه و پالتوم روهم در اوردم از زیر پالتو به تاپ مشکی وچسپون تنم بود شلوارمم از این تنگ نودا بود پشتم و کردم بهش و رفتم تو اشپز خونه لباس هاش و از لباس شویی کشیدم بیرون و رفتم تو اتاق بالایی لباس ها رو یکی یکی اتو کشیدم و تا کردم و به چوب لباسی اویزون کردم کارم به یک ساعتی طول کشید وقتی همون شد لباس هاشو چیدم تو کمد و رفتم پایین داشت فیلم نگاه میکرد لباس هام و از روی کاناپه برداشتم خواستم بپوشم که گفت: لباس ها رو اتو کشیدی؟

گفتم: اره

اردلان گفت: پس بیا اینجارم جارو: بکش و ظرف ها روهم بشور

چشم ها و با حرص روی هم گذاشتم لبامو روی هم فشار میدادم که مبادا حرفی بزنم سعی کردم رفتارهام حرصم رو نشون ندن پالتو رو دوباره گذاشتم روی کاناپه رفتم ظرف هارو شستم اشپزخونه رومرتب کردم جاروبرقی رو اوردم و تو سالن رو جا رو برقی کشیدم وقتی همون شد جارو برقی رو گذاشتم سرجاش تو سالن نبود پالتوم رو برداشتم بپوشم که صداش از اشپزخونه اومد: میگم الان دیگه نزدیک ساعت شیشه پس به چیزی درست کن بعد برو

بی تفاوت رو ازش گرفتم و بعد برداشتن پالتوم و کیفم رفتم تو اتاق در رو معمولی بستم ولی تا دربسته شد و من از دیدش خارج شدم چنان پالتوم و پرت کردم که خورد به پنجره از داخل لبم و گاز میگرفتم که جیغ نزنم دست هامو مشت کرده بودم در حال حاضر فقط به اشیاء شکستنی میخواستم تا بشکوفش پسره ی احمقِ الاغِ بی شعورِ بی فرهنگِ بی شخصیت میخواد با این کارا حرص منو در بیاره ولی کور خوندی اگه خودتم نکشی جیک نمیزنم نمیدونم پنج بار نفس عمیق کشیدم ده بار نفس عمیق کشیدم ولی هرچقدر که بود حام رو جا آورد لباس هامو تو کمد چیدم و به سوئی شرت گشاد به رنگ طوسی که روش به انگلیسی نوشته بود دوست دارم رو با به شلوار اسلش طوسی پوشیدم و هدفونم رو گذاشتم رو گوش هام و رفتم بیرون و اهنگ رو پلی کردم ولی نمیدونم چرا این اهنگ پلی شد:

پای پنجره نشستم، کوچه خاکستریه باز

زیر باروووون من چه دل تنگتم امروز

انگار از همون روزاست حال و هوام رنگ تو کوچه دل تنگ تو

دل گرفته دوباره هوای تو رو داره

چشمای خیسم واسه ی دیدنت بی قراره

این راه دورم خبر از دل منکه نداره

اروم ندارم یه نشونه میخوام واسه قلبم

جز این نشونه واسه چیزی دخیل نمیبندم

این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره

(به اشپز خونه رسیده بودم این اهنگ لعنتی دوباره بدبختی مو یادم آورد دوباره چشم هام پر اشک شد دوباره لب گزیدم تا از شکستن بغضم جلوگیری کنم دوباره بی اراده داشتم نفس عمیق و طولانی میکشیدم)

هوای شهر تو و بوی گلا

پیچیده تو اتاقم مثله خواب

داره بد جور غریبی میکنه

اخه جز تو دردمو کی میدوونه

دل گرفته دوباره هوای تو رو داره

چشم های خیسیم واسه ی دیدنت بی قراره

این راه دورم خبر از دل منکه نداره

اروم ندارم یه نشونه میخوام واسه قلبم

جزاین نشونه واسه چیزی دخیل نمی بندم

این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره:2بار

گوشه ی اشپزخونه مجالعه شده بودم دوباره اشک به چشم هام هجوم آورده بود دوباره من بودم واین بغض لعنتی دوباره من بودم واسم ارین دوباره من بودم خاطراتمون دوباره من بودم وعشقم دوباره من بودم وقلب شکست خورده ام سرم روبه کابینت تکیه دادم وچشم هام وبستم واجازه دادم اشک هام بریزن خسته بودم از خودم از عشقم از دنیا حتی از ارین چشم هام و که بستم فقط یه چیز رو توی گوش هام میشنیدم و اون (دوست دارم) های ارین بود چشم که بستم یادم رفت باید برای مردم غذا درست کنم یادم رفت یه دستور انجام نشده دارم چشم که بستم نفهمیدم چقدر گریه کردم نفهمیدم چی شد که خوابم برد حس کردم تویه جای گرم فرو رفتم واون جا داره منو راه میره بی توجه، بهش چسبیدم کمی بعد دوباره حس کردم تویه جای نرم فرو رفتم و بعد یه چیزی روی پیشونیم فشرده شد و دیگه هیچی نفهمیدم

//لیندا//

+رها، چرا ساحل واردلان نیومدن؟

رها که به یه نقطه زل زده بود شونه بالا انداخت و گفت:نمیدونم به خدا

با تردید گفتم:رها چیزی شده، ناراحتی

رها نگاهم کرد و گفت:نه بابا چی مثلا میخواد بشه

شونه انداختم بالا وگفتم:نمیدونم توناراحتی گفتم شاید با ارین دعوا کردی

رها نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به ارین که داشت با پسرا والیبال بازی میکرد گفت:نه ارین مرد خوبیه منطقی وعاقل سرهرچیزی

سعی میکنه دعوا راه نندازه

سر تکون دادم و هیچی نگفتم نگاهم به اراس افتاد که شدیدا اخم داشت و تا نگاهم رو روی خودش دید نامحسوس به موهام اشاره کرد و دستی به موهاش کشیدلبامو کج کردم و همون طور که پشت چشم براش نازک میکردم شال روی سرمو هم درست کردم باخودم گفتم:تو داری والیبال بازی میکنی یا چشم چرونی و سری تکون دادم صبا داشت با گوشیش ور میرفت رها هم دپرس بود منم که عین این منگلا نشستم بودم و به بقیه زل میزدم ازجام بلند شدم و از بچه ها فاصله گرفتم و به جمعیتی که در رفت و آمد بودن نگاه کردم

چقدر شاد بودن چقدر بی خیال و بی غصه ولی من انگار تمام غصه های عالم رو ریختم تو و دلم درسته یکی دوماه میشه که پیش اراس شون هستم ولی بازم همه ی فکرم همه ی هواسم پیش باباست که الان کجاست کی براش غذا درست میکنه اون مرتیکه ی اشغال چه بلایی سرش آورده درسته می گشتم و به ظاهر شاد بودم میخندیدم وحرف میزدم اما ته دلم غم داشتم ناراحت بودم از خودم و از سرنوشتم ناراحت بودم از بابا که با ندونم کاریش هم منو فراری داد هم مامان رو به کشتن داد اهی کشیدم و به فضای سبز و چراغهای

روشن اونجا نگاه کردم کمی که گذشت حضور کسی رو کنارم حس کردم به طرفش برگشتم اراس بود اونم خیره بود به فضای سبز فرحزاد یکم که گذشت گفت:داری به چی فکر میکنی؟

رک گفتم:به خودم اینده ام و گذشته ام ومهم تر ازهمه حام

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:اینکه قراره چی سرم بیاد بعد شما کجا برم چیکار کنم یا اینکه پدرم در چه حاله اون مرد چیکار کرد من بالاخره باید از پیش شما برم چه بخوام چه نخوام وارد مرحله ای از زندگی میشم که باید مستقل باشم اونم توی شهری که گرگ هاش دهن باز گذاشتن ومتنظره یه طعمه برای دریدن هستن نمیدونم باید چیکار کنم شاید هم از اول نباید ازخونه فرار میکردم و می موندم ومیشدم زن بهنام پسر گودرز شاید کار اشتباهی کردم ازخونه زدم بیرون

بغض کرده به جمعیت نگاه کردم دست های اراس دور شونه ام حلقه شد حرکتی نکردم منو به خودش فشرد وگفت:خواهر کوچولوی ما دلش چقد پر بوده و ما نمیدونستیم

چیزی نگفتم که گفت:بین لیندا من بلد نیستم حرف های دل گرم کننده بگم تا حالت خوب شه ولی یه چیزو خوب میدونم که حتی اب خوردن ما بی حکمت نیست این فرارتو حتما یه حکمتی توش داشته کسی که این فرار کردن رو توی سرنوشتت نوشته حتما راهی هم برات گذاشته وخودش مواظبته تا توی دردسر نیوفتی همیشه به خدا توکل کن مطمئن باش همه چی درست میشه

زمنه کردم:نمیدونم فک کنم چاره ی جز صبر کردن ندارم

اراس هم نفس عمیقی کشید و گفت:میخوایم بریم

ازش جدا شدم وگفتم:بریم

وشونه به شونه ی هم حرکت کردیم وسایل رو جمع کردیم و هرکی سوار ماشین خودش شد وارد خونه شدیم و هر دو بی حرف راه اتاق ها مون رو در پیش گرفتیم منکه راستش خیلی خسته بودم هم روحی هم جسمی پس بعد تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم وچیزی طول نکشید که خواب مهمون چشم هام شد.

_لیندا عزیزم

ودوباره صدای زدن به در روی تخت نشستم وگفتم:بفرماید داخل

کمی بعد در باز شد وشادی جون با لبخند وارد اتاق شد منم لبخندی زدم و ازجام بلند شدم گفتم:ببخشید خواب بودم چقد پشت در موندین؟

شادی جون گفت:مهم نیست عزیزم اومدم بیدارت کنم تا بیای واسه شام

لبخندی زدم وگفتم:شرمنده به خدا

شادی جون اروم زد به بازوم گفت:دشمنت شرمنده دختر بیا، بیا بریم که شام حاضره

گفتم:شما برین من بعد تعویض لباس میام

شادی جون نگاهی به لباس هام انداخت وگفت:باشه هرطور راحتی فقط زود بیا

یه باشه گفتم و اونم رفت تاپ شلوارک تنم و با یه بلوز استین سه رب و دامن عوض کردم و یه شال هم انداختم سرم بعد اینکه به دست و صورتم یه ابی زدم از اتاق خارج شدم رفتم تو اسپزخونه و با لبخند به اقا حسین سلام کردم اونم با لبخند جوابم رو داد ودعوت به نشستنم کردنشستم و شادی جون بعد اینکه برای منم ریخت شروع کردبه خوردن به میز نگاه کردم گفتم:اراس کجاست؟

شادی جون گفت:نمیدونم تو اتاقشه هر چی بهش گفتم بیا واسه شام گفت میل ندارم

یه اهان گفتم ومشغول شدم ولی غیرت پایین نمیتونستم بدون اراس شام بخورم اون مثله برادرم بود وتا الان خیلی کارها برام انجام داده بود از سر میز بلند شدم که اقا حسین گفت:کجا دخترم؟

گفتم:میرم به اراس بگم بیاد شام بخوره

شادی جون گفت:اره عزیزم شاید به حرف تو گوش کرد برو صداس بز

سری تکون دادم و از اسپز خونه خارج شدم رفتم طبقه ی بالا به اتاقش رسیدم چند تقه به در زدم که گفت:مامان جان میل ندارم

شما بخورین نوش جونتون

در رو یکم باز کردم و سرم رو یکم کشیدم جلو و گفتم:واسه چی میل نداری فرزندم

اراس که تاق باز روی تخت دراز کشیده بود سریع نیم خیز شد و به من نگاه کرد با لبخند گفتم:اجازه هست؟

اراس روی تخت نشست وگفت:اره اره بیا تو

رفتم تو اتاق ودر رو هم پشت سرم بستم نزدیکش روی تخت نشستم وگفتم:چرا نمیای شام بخوری ؟

اراس شقیقه هاش وماساژ دادوگفت:به مامان هم گفتم میل ندارم

گفتم:سرت درد میکنه؟

اراس نگاهم کرد وگفت:اره فک کنم نه، نمیدونم اه نمیدونم چم شده

نگران گفتم:مریض شدی میخوای بریم دکتر

اراس نگاهش رو ازم گرفت وگفت:نه اگه یکم بخوابم خوب میشم

سریع گرفتم منظورش رو بلند شدم وگفتم:باشه من میرم توهم یکم استراحت کن تا خوب شی

اراس هم سری تکون داد و هیچی نگفت از اتاق اومدم بیرون وبه طرف طبقه ی پایین حرکت کردم وارد اسپز خونه شدم که شادی جون

گفت:چی شد دخترم چرا اراس نیومد

سری تکون دادم و گفتم:مثل اینکه سرش درد میکرد گفت میل نداره و یکم بخوابه حالش خوب میشه

شادی جون هم دیگه هیچی نگفت منم نشستم سرمیز و مشغول شدم ولی جالبیش اینجا بود که همش نگران بودم ودیگه میلی به غذا

نداشتم ولی برای حفظ ظاهر غذا و خوردم.

//رها//

بعد شام رفتم تو اتاقم تا بچسبم به درس هام در رو پشت سرم بستم و به طرف میز کامپیوترم رفتم تا نشستم گوشیم شروع کرد به زنگ زدن گوشی رو برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم ارین بود نمیدونم چرا دلم خواست یکم طاقچه بالا بزارم پس گوشی رو گذاشتم سرجاش ومشغول شدم زنگ گوشی قطع شد و من با خودم گفتم:بزار دوسه بار دیگه زنگ بزنه بعد جواب بدم

با این حرفم سری تکون دادم وغرق درس شدم کش وقوسی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده شب بود الان دقیقا چهارساعته دارم درس میخونم از روی صندلی بلند شدم وکتاب هارو از روی میز جمع کردم که چشمم افتاد به گوشی نگاهم روش ثابت موند یکم فکر کردم بار اول که زنگ زد جواب ندادم و اونم دیگه زنگ نزد برای اینکه بیشتر مطمئن شم گوشی روچک کردم درسته سری تکون دادم و لبخندی غمگین زدم زمزمه کردم:توانقدرها براش ارزش نداری که بخواد برات خودش رو به اب واتیش بزنه

گوشی رو گذاشتم سرجاش و از اتاق زدم بیرون رفتم تو اشپزخونه و در یخچال رو باز کردم یه سیب از توش برداشتم و رفتم بالا تواتاقم رفتم لب پنجره ی اتاقم ایستادم و همون طور که به تاریکی شب زل زده بودم سیب رو هم به بازی گرفته بودم کمی که گذشت گوشیم زنگ خورد نمیدونستم کی پشت خطه ومی خواستمم بدونم پس گذاشتم تا زنگ بخوره برام مهم نبود چه کسی چه کاری باهام داره گازی به سیب قرمز توی دستم زدم وگفتم:ول کن رها این نامزدی رو به هم بزن دوباره گفتم:ولی پس عشقم چی میشه ؟

جواب دادم:عشقت وقتی عشق میشه که از طرف هر دو نفر باشه نه فقط یک طرفه

گفتم:اما من میتونم ارین رو عاشق کنم تومیگی نمیتونم

جواب دادم:سخته عاشق کسی باشی که عاشقت نباشه و تو سعی در عاشق کردنش داشته باشی به نظر من اگه این نامزدی رو بهم بزنی سنگین تری

گفتم:نمیدونم شاید حق با توباشه

وسری تکون دادم سیب نصفه ام رو پرت کردم توسطل اشغال و روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

//ساحل//

نصف شب به خاطر گشنگی از خواب بیدار شدم وا من کی اومدم رو تختم خوابیدم شونه بالا انداختم و چراغ خواب رو روشن کردم وبه ساعت روی پاتختی نگاه کردم اوه ساعت سه صبح بود سری تکون دادم و از تخت اومدم پایین از اتاق خارج شد اباژور گوشه سالن که رنگش هم طلایی بود روشن بود رفتم تو اشپزخونه بدون اینکه برق رو روشن کنم در یخچال رو باز کردم نورش باعث شد چشم هام و محکم روی هم فشار بدم وبگم:اه لعنتی این موقع شب گشنگه شدنت چی بود باز

چشم هامو اروم باز کردم و به یخچال نگاه کردم قابلمه ی غذای ظهر رو ازتوی یخچال برداشتم و در رو بستم دیدم خوب شده بود ازجا قاشقی قاشق برداشتم و نشستم وشروع کردم به خوردن حوصله ی گرم کردن غذا رو نداشتم قاشق اول رو گذاشتم دهنم و دستم و گذاشتم زیر گوشم وچشم ها مو بستم واروم شروع کردم به جویدن لقمه رو قورت دادم ونفسم و اه مانند بیرون فرستادم نمیدونم چرا دیگه اشتهاپی نداشتم قاشق رو پر کردم اما تا نزدیک های دهنم بردم ودوباره برش گردوندم سرجاش در قابلمه رو گذاشتم و پیشونیم و گذاشتم روی دسته ی قابلمه سردیش کمی حالم رو جا آورد دم گرفته بود حالی خوشی نداشتم زمزمه کردم:این خونه ی دَرَن دشت با این همه زیبایی و جلال برام مثله قفس میمونه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم

دم هوای تازه میخواست بلند شدم و قابلمه رو گذاشتم سرجاش و یه راست رفتم تو حیاط دم در ایستادم وبه تاریکی باغ خیره شدم باد سردی میوزید دست هامو بغل گرفتم و سرم و به طرف اسمون گرفتم اسمون تهران از هرشبی مهتابی تر بود ستاره ها به خوبی دیده میشدن وماه داشت میون ستاره ها و دل سیاه شب با نورش دلبری میکرد امشب ماه کامل بود زمزمه کردم:چقد قشنگی

نفسم و فوت کردم و برگشتم تو خونه یه راست راه اتاقم و در پیش گرفتم در رو بستم و به سمت تخت حرکت کردم روش دراز کشیدم ومثله جنین توخودم جمع شدم اشک هام که ریختن من بیشتر تو خودم جمع شدم نمیدونم چم شده بود دم میخواست گریه کنم و با یکی حرف بزدم اما کی اونی که پای درد ودل هام می نشست دیگه نیست پس پتو رو کشیدم روی خودم و چشم هام و بستم صبح باصدای زنگ گوشیم بیدار شدم از تخت پایین اومدم و بعد مرتب کردن لباس هام رفتم بیرون رفتم تو اشپز خونه وصبحانه آماده کردم تا اردلان بیاد کوفت کنه وبره سر کارش ساعت هفت اینا بود که اومد تواشپز خونه من پشتم بهش بود ولی صداشو شنیدم که گفت:واسم جای بریز

یه دهن کجی کردم و براش چای ریختم جلوش گذاشتم و بدون اینکه نگاهش کنم دوباره به کارم مشغول شدم کمی بعد گفت:برای اخر هفته میخوام مهمونی بدم هرچی لازمه بنویس بدم بگیرن و هر کی رو خواستی البته به جز ارین دعوت کن

با نفرت چشم روی هم فشردم و به طرفش برگشتم چشم باز کردم و خواستم حرفی بزنم که حرف تو دهنم ماسید حالت صورتتم دست خودم نبود دهنم نیمه باز بود و چشم هام روی اردلان کلید کرده بود بدون اینکه حتی بخوام پلک بزنم اردلان خیلی جذاب و گیرا شده بود لامصب موهای مشکی شو حالت زیبایی داده بود و ته ریشش از همیشه تمیز تر بود یه شلوار پارچه ای مشکی با پیراهن مات مشکی و کت تک خاکستری تیره از پشت میز بلند شده بود و من قشنگ اون همه جذابیت رو داشتم میدیدم اردلان که پوزخند زد منم به خودم اومدم و سریع اخم کردم و گفتم: مهمونی به چه مناسبت؟

اردلان که حالا پشتش به من بود گفت: وظیفه ی تو چیز دیگه ای

و از در رفت بیرون و از دیدم خارج شد با مشت اروم زدم تو سرم و گفتم: خاک تو مخت کنن احمق که بد سوتی دادی

جواب خودمو دادم: عزیزم اونو میگن خاک تو سرت نه خاک تو مخت

گفتم: حالا چه فرقی میکنه

دوباره جواب خودمو دادم: خوب اول میریزه روی سرت بعد میریزه تو مخت

یه بروبابا گفتم و مشغول خوردن صبحانه شدم ولی بد جیگری شده بود اردلان پسر جذابی بود لباس هاش از بس تنگ بودن داشتن پاره میشدن و حسابی عظالتش رو به نمایش گذاشته بودن سری تکون دادم و گفتم: ولی هر جور هم باشه به پای ارین نمیره

و بلند شدم و میز و جمع کردم ظرف هارو شستم و خونه رو کمی مرتب کردم خونه تمیز بود منم از بیکاری هی از این ور میرفتم اون ور نشستم یکم فکر کردم ببینم برای مهمونی چه چیزهایی لازمه و همه رو نوشتم تویه کاغذ تا بدم بهش پسر ی احمق، میگه وظیفه ی تو چیز دیگه ای یعنی فضولی نکن کلافه روی کاناپه لم دادم وزدم شبکه ی جم جونیور تا برنامه کودک نگاه کنم.

//لیندا//

یه مانتوی سورمه ای پوشیدم با شال و شلوار سفید و کفش های مشکی کم کم باید میرفتم سرکارم اراس هم قرار بود بره دانشگاه و گفت که منو میرسونه بابت صبحانه از شادی جون تشکر کردم و همراه اراس را افتادیم سوار ماشین شدم و اراس هم بعد روشن کردن ماشین به سمت پاساژ حرکت کرد تو راه هیچ کدوم حرفی نمیزدیم به اراس نگاه کردم اخم داشت منم اخمی ریز کردم و گفتم: تو چته از دیشب اخم داری تا الان

اراس بدون اینکه نگاهم کنه گفت: فکرم درگیره

گفتم: درگیر چی مثلاً؟

اراس گفت: نمیدونم باید یه چند وقتی رو فک کنم توهم خواهشا چیزی نپرس ازم

رومو ازش گرفتم و چیزی نگفتم ماشین رو جلوی پاساژ نگه داشت

پیاده شدم که گفت: شب میام دنبالت بریم بیرون

با اخم گفتم: تو فعلا اخم ها تو نکن تو هم تا صبح ادم و خراب نکنی تفریح رفتن پیش کش

در رو بستم و بی توجه به نگاه خیره اش از پله ها بالا رفتم و وارد پاساژ شدم برای من اخم میکنه بعد هم پیشنهاد میده بریم بیرون

سری تکون دادم و کِرکری مغازه رو دادم بالا قفل رو باز کردم و خواستم برم داخل مغازه که یکی از پشت سرم گفت: به جیگر من دیر اومدی دلم برات تنگ شد

اخم غلیظی کردم و به عقب برگشتم: صدبار گفتم خوشم نیاد اطرافم بپلکی نمیفهمی؟

اما اون خودش رو جلو کشید وگفت: اخی چه خوشگلی تو ملوسک من

نفسی از سر حرص کشیدم وگفتم: بلاخره من باید تکلیف تو رو مشخص کنم این جواری همیشه هر وقت دلت خواست مزاحمت ایجاد کنی

برگشتم برم تو مغازه که مچم رو گرفت وگفت: کجا جیگر حرف میزنی پاشم وایستا

مچم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون وباتشر گفتم: دفه اخرت بود که دستت به من خورد فهمیدی پاش هستم فقط منتظرم موقعش جوړشه

وتند داخل مغازه شدم امروز یکم زود اومده بودم و بیشتری ها هنوز نیومده بودن پسری خر اعصابم و میریزه بهم با اون رفتار زننده ولوسش پسرم انقد ماست و لوس اه حامل بد میشه وقتی نگاهش میکنم سری از روی تاسف تکون دادم و مغازه رو کمی مرتب کردم شب یکم زود تر تعطیل کردم که برم خونه از مغازه اومدم بیرون و بعد قفل کردن در وکشیدن کِرکرها از پاساژ خارج شدم رفتم اون طرف خیابون تا با اتوبوس برم اما هر چی ایستادم اتوبوس نیومد و دست اخر مجبور شدم با تاکسی برم رفتم کنار خیابون ایستادم تا یه تاکسی گیرم بیاد چند دقیقه بعد یه مزداتیری مشکی رنگ جلوی پام زد رو ترمزیکم اخم کردم و رفتم عقب شیشه رو داد پایین وگفت: سوارشو خوشگلم

اخمم با شنیدن صدای نحسش غلیظ ترشد بهش نگاه کردم که گفت: واکن اون هشتی هاتو که خوردنی تر میشی بیا، بیا سوارشو برسوئمت

هیچی نگفتم که گفت: سوارشو دیگه ناز نکن

غریدم: برو گم شو

گفت: باور کن با من بهت بد نمیگذره جواری که دیگه ولم نمیکنی

خواستم جواب بدم که گویشیم زنگ خورد از کیفم بیرون کشیدمش اراس بود لبخندی زد و همون طور که به چشم های زشتش زل زده بودم جواب دادم: جانم؟

اما هرچی منتظر شدم کسی پشت خط جوابم رو نداد دوباره گفتم: الو اراس، عزیزم الو؟؟

ولی هیچ صدایی نیومد وبعد تلفن قطع شد اخم هام رفتن توهم به صفحه ی گوشی نگاه کردم چند ثانیه نگذشته بود که دوباره زنگ زد تماس رو وصل کردم و جواب دادم: الو

اراس با لحنی خاص گفت: سلام کجایی؟

گفتم: این طرف خیابون توکجایی؟

اراس گفت: من جلوی پاساژم الان میام اون طرف

خواستم بگم باشه که اون پسری احمق گفت: ول کن اون گوشی رو بیا بریم دیگه باور کن یه شب رویایی رو برات رقم میزنم اراس سریع گفت: اون کی بود؟

ولی من فقط نگاهم با اخم به پسر بود اراس دوباره با صدایی خشن گفت: لیندا با توام میگم اون کی بود

هواسم جمعش شد و گفتم: هیچکس بابا یه خرمگس که هی ویز ویزاش روی اعصابم راه میره

اراس گفت: من بهت رسیدم

اراس حرف میزد و من قهقهه میزدم شب خوبی بود و من نمیدونم چرا حس میکردم با وجود اراس همه چی مال منه و نمیدونستم چرا در کنارش این همه ارامش دارم و بی جهت خوشحالم دستم و دور بازوی اراس حلقه کردم و گفتم:مرسی خیلی خوش گذشت شب خیلی خوبی بود

اراس مهربون نگاهم کرد وگفت:خواهش میکنم وظیفه بود

سرم و به بازوش تکیه دادم وگفتم:از این که برادری مثله تو پیدا کردم خیلی خوشحالم ممنون که هستی

اراس نفس عمیقی کشید و گفت:بریم شام بخوریم

حس کردم لحنش عوض شد ولی به روی خودم نیاوردم وگفتم:اره بریم

همراه اراس از شهربازی خارج شدیم سوار ماشین شدیم و اراس هم راه افتاد.

//ساحل//

اردلان گفت:خواهش میکنم یه لباس ابرومندانه بخر که فردا شب بیوشی

بی تفاوت رو ازش گرفتم و مشغول ظرف شستن شدم

اردلان گفت:چند مدتی هست لال شدی چیزی شده هر چی میگم فقط نگاه میکنی

نه جواب دادم نه به طرفش برگشتم که محکم گفتم:وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن

کلافه به سمتش برگشتم و با لحن بدی گفتم:چی؟

اردلان اخم کرد و گفت:من باید بگم چی شده که هار شدی و پاچه میگیری

اسکاج رو کوبیدم تو ظرف شور و گفتم:درست صحبت کن

اردلان بی خیال گفت:شخص خاصی جلوم واینستاده که بخوام درست صحبت کنم ودرضمن توهم درحدی نیستی که بهم بگی چیکار کنم یا چیکار نکنم

گفتم:تو هم انقد برام ارزش نداری که وقتی باهام حرف میزنی بهت نگاه کنم یا جوابت رو بدم

اردلان اخم غلیظی کرده بود از جاش بلند شد و اومد سمت من منم انگار نه انگار تازه اخمم کرده بودم و بهش زل زده بودم

اردلان جلوم ایستاد وگفت:چی گفتی نشنیدم

گفتم:مگه گری می...

یه طرف صورتم به شدت سوخت بدون اینکه توحالم تغییری ایجاد کنم بهش نگاه کردم خیلی عصبی بود نفس نفس میزد فکش منقبض شده بود پوزخندی زدم و گفتم:خوب چی شد الان چی عوض شد من ادم شدم عاشقت شدم دیگه جوابت رو نمیدم چی عوض شد

اردلان از میون دندون هاش غرید:هییییی خفه شووو وگرنه میزنم دندون هات بریزن توحلقت

گفتم:ا نه بابا چه کارای خطرناکی یاد گرفتی

اردلان یه هو گلوم و با یه دستش گرفت و کمی فشار داد چشم هام و روی هم فشار دادم که اردلان گفت:مثله اینکه زبون ادم حالت همیشه باید حتما بزمن تو دهنه نه وقتی بهت میگم رو حرف من حرف نزن یعنی نزن

دستم گذاشتم روی دستش که برداره اما اون فشار دستش رو بیشتر کرد گفت: حیف که فردا شب مهمونیه وگرنه میدونستم چه طوری تن و بدنت رو سیاه و کبود کنم

ودستش رو از روی گردنم برداشت و بعد نگاهی خشمگین بهم رفت دستم و روی گردنم گذاشتم کمی درد میکرد پسره ی وحشی

کمی تو همون حالت موندم و میز صبحانه رو جمع کردم بعددستت ظرف ها رفتم تو اتاقم وبعد پوشیدن لباس از اتاق زدم بیرون

سوار ماشینم شدم وبعد خارج کردن ازحیاط به سمت پاساژ روندم ماشین رو جلوی پاساژ پارک کردم وپیاده شدم وارد پاساژ شدم ویه راست رفتم طبقه ی لباس های شب رفتم تو مغازه وگفتم: سلام میخوامستم از اون لباس زرشکیه سایزم رو بیارین

خانومه نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد ورفت بعد چند دقیقه اومد ولباس رو به سمتم گرفت ازش تشکر کردم ولباس رو گرفتم ورفتم تو اتاق پرو لباس رو پوشیدم خیلی قشنگ بود یه لباس ساده به رنگ زرشکی ساده و شیک لباس رو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون و گفتم همین و برام بزاره بعد پرداخت پول لباس از مغازه خارج شدم داشتم میرفتم طبقه ی پایین کفش بخرم که یک لباس پوست پیازی بلندپیش تا روی زانو بود وخیلی قشنگ بود توجه ام رو جلب کرد لباس طوری بود که قسمت سینه ها رو فقط یه پارچه ی سفید زخیم پوشونده بود و از زیر سینه تا قسمت کمر هیچ پوششی نداشت واز کمر تا روی زانو روهم با پارچه ی سفید پوشونده بودن ولی از لبه ی پایین لباس یه پارچه ی پوست پیازی رنگ که نارک بود و روش گل های ریز و درشت به رنگ خود پارچه کشیده شده بود تا قسمت سینه ها ولباس رو استین سه رب کرده بود با اون پارچه تا حدودی لختیه شکم رو پوشونده بودن خیلی ازش خوشم اومد رفتم داخل مغازه و از نزدیک دیدش زدم چیزی که از بیرون معلوم نبود پشت لباس بود واینکه پشت لباس از قسمت کتف ها به حالت ضرب دری پارچه خورده بود تا قسمت کمر که این دو رو به هم متصل میکرد به پسر جوونی تو مغازه بود گفتم از همین مدل و رنگ برام بیاره اونم بعد برانداز من رفت و با لباس اومد لباس رو ازش گرفتم و رفتم تو اتاق پرو چرخ زدم لباس خیلی قشنگی بود به تنم حسابی نشسته بود ومنم عاشقش شده بودم لباس رو در آوردم و بعد تعویض لباس رفتم بیرون وگفتم:همین وبرام بزارین

فروشنده هم لباس رو گذاشت تو کاورش و داد دستم منم بعد دادن پول از مغازه خارج شدم بعد خریدن کفش به سمت خونه حرکت کردم ماشین رو توی حیاط پارک کردم وپیاده شدم بعد برداشتن پلاستیک خریدهها به سمت خونه قدم برداشتم وارد خونه شدم ویه راشتم رفتم اتاق خودم امروز اردلان میومد خونه پس منم با خیال راحت واسه خودم جولان میدادم لباس ها رو قشنگ توی کمد اویزون کردم ولباس های خودمم با یه دست تاپ شلوارک خردلی عوض کردم بعد اینکه کارم تموم شد از اتاق اومدم بیرون به ساعت نگاه کردم اوه ساعت یک ظهر بود پس رفتم برای خودم دوتا تخم مرغ درست کردم و با سس قرمز و نون داغ افتادم به جونش

//رها//

سباگفت:میخوای بریم خرید واسه مهمونیه فردا شب؟

ساکت فقط به یه نقطه زل زده بودم اخر سر صبا ضربه ی به بازوم زد و بلند گفت:هوی روانی با توام رها نکنه گر شدی

کلافه گفتم:برو بیرون میخوام تنها باشم

صبا ادا مو در آورد و در اخرهم گفت:پاشو گمشو اعصاب ادم رو میریزی به هم به قران اگه بلند نشی بلایی سرت بیارم که خودت نفهمی ازکجا خوردی پاشو میگم

و دستم و کشید با شدت دستم و ازتوی دستش کشیدم بیرون وباصدای بلند داد زدم:بررررررر بیروووو

صبا مات نگاهم میکرد حق داشت این اولین باری بود که من سرش داد میزدم کلافه گفتم:خوب خودت اعصاب ادم رو میریزی به هم من برای جی پیام لباس پرو کنم وقتی قرارنیست پیام مهمونی

ولی صبا فقط نگاهم کرد و در اخر هم از اتاق رفت بیرون نالیدم:خدایا خدایا!!!!

و شقیقه هام و ماساژ دادم من نباید سر صبا داد میزدم ولی هی گیر میدم که پاشو چیکار کن چیکار نکن برای چی وقتی ساحل ارین رو دعوت نکرده من برم منم به جای رفتن به مهمونی میرم پیش نامزدم تا تنها نمونه وبا این فکر روی تخت دراز کشیدم وپتو رو هم تا روی سرم بالا کشیدم.

//لیندا//

اراس همون طور که به در میزد گفت:لیندا باز کن تا ببینمت

محو خودم توی اینه شده بودم چقدر این لباس به تنم نشسته بود در رو باز کردم و اراس اومد جلوی در و طوری ایستاد که حتی یه بچه هم نمیتونست به داخل نگاه کنه اول لبخند روی لبهاش بود ولی تا منو دید اول چشم هاش برق زد بعد گشاد شد و بعد رفته رفته اخم کرد لبخندی زد و گفتم:خیلی قشنگه مگه نه

اراس فقط سری تکون داد و در رو بست با تعجب به در بسته نگاه کردم وا این چرا این جوری کرد نکنه لباسم زشته و این بدش اومده ولی لباسم که قشنگه بد نیست سری تکون دادم و لباس رو در اوردم و بعد پوشیدن لباس خودم از اتاق پرو خارج شدم اراس دست تو جیب ایستاده بود وتا منو دید اومد جلو با اخم گفت:همین و میخوای؟

گفتم:اره خیلی قشنگه

اراس با همون حالت قبلی گفت:ولی خیلی تنگه ها

گفتم:وا این یه پیراهن کوتاهه که کمی چین داره و کوتاهه کجاش تنگه

اراس یکم کلافه گفت:رنگش خیلی بده

با تعجب نگاهش کردم وگفتم:رنگش یشمی و با رنگ چشم هام هارمونیه قشنگی رو ایجاد میکنه برعکس

اراس که کلافه شده بود گفت:ولی من این لباس رو دوست ندارم

منم گفتم:مگه قراره تو بپوشی که دوست نداری

اراس با حرص لبهاش و روی هم فشرد ودیگه هیچی نگفت به فروشنده گفتم:همین رو برام بزارین چقد بدم خدمتتون

فروشنده گفت:.....هزار تومن بازم قابل شما رو نداره

لبخندی زد و همون طور که از کیفم کارت رو میکشیدم بیرون گفتم:مرسی

کارت رو کشیدم بیرون و خواستم بدم به فروشنده که اراس دست منو اروم پس زد وگفت:تا وقتی با منی حق نداری دست بکنی تو جیبت

گفتم:ولی نمیشه خودم حساب میکنم

اراس اخم کرد وگفت:لازم نکرده

وبه فروشنده رمز کارتش رو گفت و فروشنده هم بعد پرداخت پول لباس رو گذاشت تو کاور و بهمون داد بعد تشکر از مغازه خارج شدیم و رفتیم تا برای اراس هم یه دست لباس بخریم اخه میگفت لباس هاش دیگه تکراری شدن رو به اراس گفتم:اراس به نظرت اون کت تکه که یشمی رنگه چه طوره؟

اراس نگاهی بهش انداخت و گفت:خوبه

خندیدم و باهم به سمت اون مغازه رفتیم اراس به فروشنده گفت:سلام خسته نباشید میخواستم از اون کت سایزم رو بیارین

فروشنده که خانومی جوان بود گفت: سلام بله حتما

ورفت تا ازاون مدل بیاره خانومه وقتی اومد کت رو به سمت اراس گرفت و گفت بره پرو کنه اراس هم سری تکون داد ورفت رفتن کنار در ایستادم اراس کت تنش رو در آورد وبهم داد و اون یکی رو پوشید خیلی بهش میومد لبخندی زد وگفتم: به به چه جیگر شدی اراس لبخندی زد و گفت: ااره قشنگه

سری تکون دادم گفتم: بهت خیلی میاد

اراس هم لبخندی زد وهیچی نگفت کت رو در آورد و اومد بیرون همون رو خرید بایه پیراهن مشکی رنگ چسپون وقتی تموم خرید ها رو کردیم برگشتیم خونه شادی جون لباس رو که دید چشم هاش برق زد و گفت: چه قد زیبا حتما خیلی بهت میاد با لبخند سری تکون دادم وشادی جون گفت: مگه میشه بهت نیاد معمولا کسانی که سفید پوستن هر رنگی بهشون میاد هیچی نگفتم که گفت: مبارکت باشه عزیزم

اراس که روی مبل نشسته بود گفت: به نظر منکه اصلا لباس جالب وقشنگی نیست

نمیدونم چرا ولی از هربار تکرار این حرف از دهن اراس اعتماد به نفسم کم میشد نمیدونم چرا حس بدی بهم دست میداد من هیچی نگفتم که شادی جون گفت: شما مردا همیشه به بهترین لباس ایراد میگیرین لباس به این قشنگی خیلی هم دخترونه و باکلاسه اراس چیزی نگفت که شادی جون گفت: پاشین پاشین بریم شام بخوریم اراس از جاش کلافه بلند شد وهمراه هم به سمت اشپزخونه راه افتادیم

//ساحل//

میزو شام رو چیدم وصداش زدم بی حرف اومد تو اشپزخونه و نشست سرمیز و مشغول شد وقتی تموم شد بلند شد رفت منم بعد جمع کردن میز و شستن ظرف ها از اشپزخونه رفتم بیرون داشتم میرفتم تو اتاقم که صداش باعث شد سرجام بایستمگفت: لباس خریدی ؟ بعد مکثی طولانی گفتم: ااره

اردلان گفت: برو بپوش ببینم چه طوره ؟

گفتم: ول کن بابا حوصله ندارم

اردلان سریع گفت: مگه من گفتم حوصله داری یانه گفتم برو بپوش ببینم چه جوریه نمیخوام لباست ساده باشه

گفتم: نه ساده نیست

اردلان محکم گفت: دارم بهت میگم برو بپوش پس حرف اضافی نزن

کلافه به سمت اتاقم رفتم لباس زرشکی رو پوشیدم و رفتم بیرون اردلانم که رو به در اتاق بود با دیدن من چشم هاش برقی زد و بلند شد اومد طرفم بهم که رسید از بالا تا پایین و از پایین تا بالا صدمبار نگاه کرد در اخر هم دستی به بازوی برهنه ام کشید و گفت: نه خوبه بازوم و از دستش کشیدم بیرون و برگشتم به سمت اتاقم برم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد منو به خودش چسبوند و در گوشم گفت: کجا ؟

نمیدونم چرا ضربان قلبم با این کارش شدت گرفت گفتم: نمیخوام برم لباس رو در بیارم

اردلان گفت: نمیخواد بزار باشه فقط اگه دستی هم به موهات و صورتت بکشی دیگه عالی میشه

اخم هام رفتن توهم گفتم:منظورت چیه

اردلان گونه اشو چسبوند به گونه ام وگفت:منظور خاصی ندارم فقط منم مثل مردهای دیگه حس نیاز دارم که باید برطرف شه
خواستم از بغلش بیام بیرون که نزاقت گفتم:اون حس نیاز کوفتی تو که نمیخوای با کلفت خونه ات برطرف کنی چیزی که زیاده زن و
دختر برو یکی شون و بیار و نیازت رو برطرف کن

اردلان گفت:نه اونا رو دوست ندارم کلفت خونه ام باشه بهتره

به شدت بدم اومد به زور دستش رو از دور کمرم باز کردم ونگاهش کردم اردلان گفت:چرا رم کردی ؟

دستم و مشت کردم که مبادا بزخم تو گوشش با لحن تندى گفتم:حافظم تو اغوش اشغال ترین مرد باشم اما توی اغوش تونباشم

اردلان دندون هاشو روی هم میسایید و فکش منقبض شده بود یه لحظه حس کردم دستش رفت بالا اما بعدش هیچ تغییری نکرد
پوزخندی بهش زد و برگشتم و وارد اتاقم شدم در رو بستم و رفتم جلوی اینه حق داشت لباس قشنگی بود لباس رو عوض کردم وبعد
شونه زدن موهام به اغوش تختم رفتم تا بخوابم صبح بعد صبحانه اردلان رفت ولی قبل رفتن سرد گفت:تا نیم ساعت دیگه میان برای
آماده کردن خونه

و رفت شونه بالا انداختم وهیچی نگفتم نیم ساعت بعد زنگ در زده شد رفتم درو باز کردم و به داخل دعوتشون کردم سه تا خانوم با
چهار تا مرد سلام کردن و گفتن باید از الان کارشون رو شروع کنن منم گفتم میز صندلی ها تو انباریه خونه است به خانوم هام گفتم باید
چیکار کنن اونا هم فقط یه باشه گفتن خلاصه که خونه در عرض هفت هشت ساعت از این رو به اون شده بود مردها رفتن و خانوم هام
موندن واسه پذیرایی از مهمان ها منم آماده شدم برم ارایشگاه بعد اینکه آماده شدم سویچ ماشین رو به همراه لباسها و گوشیم برداشتم
و ازخونه خارج شدم سوار ماشین شدم وحرکت کردم مریم تا منو دید به سمتم اومد وبا لبخند در اغوشم گرفت گفتم:سلام عزیزم
خسته نباشی سرت حسابی شلوغه ها

مریم خندید و گفت:سلام گلم اره پدرم در اومده

خندیدم که گفت:بیا، بیا بشین تا کارت رو راه بندازم

همراهش رفتم طبقه ی بالا مریم منو روی صندلی نشوند وگفت:خوب شروع میکنم

و اول اصلاح کرد وبعد شروع کرد به میکاپ قبل از اینکه کاری کنه گفت:فقط صورتت رو تکون نده

منم فقط یه اهوم گفتم اونم مشغول شد

-خوب عزیزم بلند شو تهومی

نفسم و فوت کردم و ازجام بلند شدم مریم گفت:ماه شدی ماه

لبخندی زد و به خودم تو اینه نگاه کردم خیلییییییی قشنگ بود یه ارایش لایت و زیبا منکه خیلی خوشم اومد روبه مریم گفتم:خیلی
زیباست مرسی

مریم لبخندی زد و گفت:خب زود لباستو بپوش ببینم چه جورى میشی

لباسم و برداشتم و باکمک مریم پوشیدم نگاهی بهم انداخت وگفت:چه نازشدى

لبخندی زد و به خودم نگاه کردم خیلی خوب شده بودم لباس سفیدم حسابی به این ارایش لایت اومده بود از مریم تشکر کردم و بعد
پرداخت پول از ارایشگاه اومدن بیرون سوارماشین شدم و راه افتادم

دستی به بازوم کشیدم وگفتم: ماشاالله دست نیست که چوبه دیر شد دیگه عزیزم

ساحل گفت: دیگه باید عادت کرده باشی این صبا خره محبتش رو با زدن به ادم میفهمونه

به حرفش لبخندی زدم ساحل دختر خیلی قشنگی بود پوستی سفید چشمان ابی ولب و دماغ کوچیک خصوصا تو اون لباس سفید مثله فرشته ها شده بود صبا دستم و کشید وگفت: حالا که دیر اومدی باید یه دور باهام برقصی

آرژین گفت: لیندا باید قبلش اشهدتو بخونی

باخنده سرتکون دادم و گفتم: چرا

آرژین گفت: چون صبا اینقد اون وسط نگهت میداره که دیگه کمر برات نمی مونه

خندیدم که صبا گفت: از اینکه بیکار باشی که بهتره

وبا هم به سمت پیست رقص رفتیم صبا خیلی قشنگ میرقصید رقص منم خوب بود ولی نه مثله رقص صبا چشمکی زد وگفت: خوشگل کردی

خندیدم و گفتم: هرچور هم باشم به پای تو نمی‌رسم

صبا خندید و گفت: از دست اون زبون تو

یکم که رقصیدیم از پیست رقص خارج شدیم و به سمت بار رفتیم

صبا دوتا لیوان که توشون شربت البالو بود برداشت و یکی شو سمتم گرفت وگفت: الکل دارشو که نمیخوری

گفتم: بعضی وقتا ولی الان ترجیحا همین

وازش گرفتم و کمی خوردم همراه صبا به سمت بچه ها حرکت کردیم

از صبا پرسیدم: راستی رها کجاست تو جمع ندیدمش؟

صبا گفت: اردلان ارین رو دعوت نکرده و رها هم نیومد تا پیش نامزدش باشه

گفتم: فک میکنم بین این چهار نفر یه جریانی هست درست فک میکنم

صبا کمی از محتویات لیوانش رو مزه مزه کرد و بعد مکئی سر تکون داد وگفت: اره درست فک کردی

گفتم: میشه بدونم جریانش از چه قرار بوده

صبا نگاهم کرد و گفت: میخوای الان بشنوی یکم طولانیه

شونه بالا انداختم و گفتم: خوب آگه دوس نداری نگو

صبا گفت: بزار برای یه وقت مناسب الان وقتش نیست

منم چون رسیده بودیم به بقیه هیچی نگفتم این دفته اردلان هم کنار ساحل بود لبخندی زدم وسلام کردم با لبخند جواب سلامم رو داد و خوش امد گفت رفتم کنار اراس ایستادم که یه جام تودستش بود واخم غلیظی هم داشت کنارش ایستادم وگفتم: چیه چرا اخمات تو همه باز؟

اراس نه نگاهم کرد نه جوابم و داد بدم اومد گفتم: ببخشید با شما هستم با میزو صندلی ها که حرف نزدیم

اراس بازم هیچی نگفت منم شونه بالا انداختم وبی خیال شدم

//رها//

+میگم تو ازمن بدت میاد؟

ارین کلافه دستی تو موهاش برد فقط کلافه تر نگاهم کرد با ناخون های بلندم شروع کردم به بازی کردن گفتم: خوب خوب توهیچ وقت بهم نگفتی دوسم داری یا من وقتی قهر میکنم هیچ تلاشی نمیکنی تا دوباره باهات حرف بزنم

ارین گفت:خوب

گفتم:خوب که خوب تو هیچ وقت نگاهت رو من گرم نبوده همش نسبت به من بی تفاوتی و بی خیالی

ارین نفس عمیقی گرفت و بعد فوت کرد بیرون بعد کمی مکث گفت:ببین رها تودرست عین خواهر نداشتمی هیچ فرقی با خواهرم نداری شب خواستگاری هم این رو بهت گفتم و بهت گفتم که نباید تو وجود من دنبال محبت بگردی چون من دیگه شکستم دیگه قلبم گرم نیست که بخوام محبت کنم و عشقی دوباره رو تو قلبم جا بدم من بهت گفتم که وقتی با منی باید قید محبت رو بزنی نگفتم؟

بابغض گفتم:میخوام برم خونه

ارین به ساعت مچیش نگاه کرد وگفت:هنوز تا شام مونده

از روی صندلی بلند شدم وگفتم:شامم رو خوردم مرسی خودم با تاکسی میرم خونه

و برگشتم وبه راه افتادم ارین از پشت سرم گفت:رها صبر کن رها!!!!

ولی من بی تفاوت دست هامو تو جیب پالتوم فرو بردم و اروم اروم به راهم ادامه دادم برام واقعا دیگه مهم نبود هیچی واسم مهم نبود توی این دوسه ماه انقد ازدست ارین کشیدم که دیگه بریدم دیگه برام اخم کردن هاش ناراحت بودن هاش دادهایی که ممکنه سرم بکشه مهم نیست از اون محوطه خارج شدم و رسیدم به جاده منتظر شدم یه تاکسی بیاد تا سوار شم از دور یه ماشین که ارم تاکسی هم روش داشت برام چراغ زدو وقتی بهم رسید زد رو ترمز نگاه اخر رو به محوطه انداختم وسوار شدم به راننده که مرد جوونی بود ادرس رو دادم اونم بعد نگاه عمیقی که از توی اینه بهم انداخت سر تکون داد منم بعد اولین حرکت ماشین سرم وبه شیشه تکیه دادم وچشم هام بستم خسته بودم از این عشق از این محبت هایی که هیچ جوابی نداشتم نمیدونم چقدر گذشته بود که مرد گفت:خانوم رسیدیم چشم هام و باز کردم وسرم رو از روی شیشه برداشتم به اطرافم نگاه کردم درست دم در خونه بودیم ازکیفم کرایه اش رو در اوردم وبهش دادم وبعد تشکری اروم وزیر لبی ازمایشین پیاده شدم درو که به هم زدم گازشو گرفت ورفت با دسته کلیدم در رو باز کردم و وارد حیاط شدم بعد بستن در از اون راه تقریبا طولانی وسنگ لایخی گذشتم تا به خونه رسیدم برق ها خاموش بودن واین یعنی هنوز نیومده بودن پوزخندی زدم وگفتم:هنوز ساعت 9 شبه و تازه مهمونی گرم شده از الان بیان چیکار کنن

وارد سالن شدم توی تاریکی قدم برداشتم اول هیچی معلوم نبود ولی وقتی یکم که گذشت دیدم خوب شد کیفم رو روی مبل رها کردم و خودمم پرت کردم روی مبل سرم رو به پشتی تکیه دادم وچشم هام وبستم چقد سرم درد میکرد همونجا انقد موندم تا نفهمیدم کی خوابم برد باصدای خنده ی یکی ازخواب پریدم ولی چون برق روشن بود مجبور شدم چند ثانیه چشم امو بزارم روی هم مثله خنگا به اطرافم نگاه کردم وقتی خوب به اطراف نگاه کردم دیدم صبا ازبس خنندیده غش کرده روی مبل و داره نفس عمیق میکشه باحرص گفتم:مــــرض

صبا باخنده گفت:وای رها چه صحنه ی خنده داری بوووود

و دوباره زد زیرخنده ازجام بلندشدم و گفتم:الهی اب دهنتم پیره تو گلوت وخفه شی ازدستت راحت شم

و باحرص به سمت طبقه ی بالا حرکت کردم ولی صبا با این حرفم خنده اش بیشتر شد در اتاق رو به هم کوبیدم و کیفم و پیرت کردم وسط اتاق دلم میخواست بمیرم دلم میخواست از دست ارین خودم وبکشم تا، تا اخر عمرش عذاب وجدان داشته باشه دلم میخواست برم جایی که هیچ کس منو نشناسه یا من هیچ اسمی مثله اسم ارین به گوشم نخوره یا هیچ کس رو شبیه اون نبینم دلم میخواست گریه کنم و با گریه این عشق لعنتی هم از قلبم شسته بشه و بره اروم به سمت تخت حرکت کردم و روش نشستم برق اتاق خاموش بود اما دیدم خوب بود تقریبا اشیا رو میدیم اشک به چشمم هجوم آورده بود ومن برای جلوگیری از ریزش اشک هام ملافه ی روی تخت رو توی مشتم گرفتم ولی زیاد موفق نبودم و چیزی طول نکشید و اشک ها شروع کردن به نم نم باریدن گریه میکردم اما بی صدا گریه میکردم اما یه حباب زخیم به اسم بغض بیخ گلوم جا خوش کرده بود و داشت خفه ام میکرد قلبم درد میکرد گرفته بود از این همه بی مهری گرفته بود از این همه جدال گرفته بود از این عشق یک طرفه دستم رو گذاشتم روی قلبم و چشم هامو روی هم فشردم کف دستم رو روی قفسه ی سینه ام فشردم و با گریه زمزمه کردم: آواره دل من... بیچاره دل من... تنها دل من آواره بودم از عشقت بیچاره بودم از بی مهری تنها بودم از این عشق یه طرفه حالم خوش نبود سرم داشت سنگین میشد و گیج میرفت نفس هام عمیق شده بود و بغض تو گلوم با هرنفس خودش رو بیشتر نشون میداد نفس... نفسم... رفته بود بلند شدم سریع رفتم لب پنجره بازش کردم موجی از سرما به داخل هجوم آورد راه نفسم باز شد و ریه هام و پرکردم از اکسیژن چشم هامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم بازشون کردم نفسم و اه مانند بیرون فرستادم و به ظلمت توی حیاط خیره شدم و بعد به نور کمی که پایین بود اتاق من طبقه ی دوم بود و تا پایین فک کنم یه چهارده متر یا حتی بیشتر فاصله داشت یکی توسرم زمزمه کرد: راحت میشی دیگه کسی نیست که اذیتت کنه

خودمو به بیرون متمایل کردم و ایستادم دوباره همون صداگفت: پپر قول میدم درد نداشته باشه

بیشتر به جلو خم شدم چشم هام چیزی جز سیاهی نمیدید بیشتر و بیشتر صدا پوزخند زد و گفت: برو بهت قول میدم درد نداشته باشه برو

یکم دیگه رفتم جلو که حس کردم از پنجره جدا شدم و تا بخوام به خودم پیام افتادم تو حیاط و دیگه هیچی نفهمیدم

//ساحل//

خسته و کوفته وارد اتاقم شدم لباسم و از تنم در آوردم و بعد برداشتن لباس و حوله رفتم طبقه ی دوم و یه راست حموم وان رو پراب کردم و بعد ریختن مواد شوینده داخلش توش نشستم اخیش چه خوبه و چشم هامو با لذت بستم وقتی کارم تموم شد و خودم روشستم از وان اومدم بیرون و با حوله خودم رو خشک کردم و لباس پوشیدم از حمام خارج شدم از راه رو که گذشتم صدای خنده ی زنی به گوشم خورد از پله ها به پایین نگاه کردم اردلان دستش رو دور گردن دختری حلقه کرده بود نمیدونم در گوش دختر چی گفت که دختره با صدای بلندی زد زیر خنده چه صدای نازی داره ولی خوب اینجا چیکار داره؟ اصلا کی هست این؟ زمزمه کردم: چه میدونم حتما معشوقه ی اقااست به من چه

و به طرف پایین حرکت کردم اردلان و اون دختر داشتن غش غش میخندیدن و معلوم بود مست کردن به طبقه ی پایین رسیدم اونا هم نزدیک پله ها بودن بی تفاوت نگاهی بهشون انداختم و خواستم از کنارشون رد شم که دختره دستم و گرفت و به اردلان گفت: اردلان این کلفته خونه اته

با خشم نگاهش کردم که کمی نگاهم کرد و بعد انگشت اشاره اش و زد به لپم و گفت: اخی چه نازه خاک توست حیفه برا کلفت خره

اردلان دستش رو کشید و گفت: بیا بریم بابا و لاش کن اینو ستایش خودم و عشقه

دختره هم که اسمش ستایش بود ضربه ی ارومی به گونه ی اردلان زد و گفت: آی شیطون

و از کنارم گذشتن سری از روی تاسف تکون دادم و به طرف اتاقم حرکت کردم وارد اتاق شدم و در رو بستم خیلی خسته بودم روی تخت دراز کشیدم و به شمار سه خوابم برد.

صبح به عادت همیشگی از خواب بیدار شدم رفتم تو اسپزخونه صبحانه آماده کردم و یه نیم ساعتی معطل شدم که اقا سرحال و شاد به همراه همون دختره ستایش اومدن تو اسپزخونه براشون چای ریختم و گذاشتم جلوشون دختره از اینایی بود که کار به کار ادم ندارن و سرشون به کار خودشونه ولی اعتراف میکنم که زیبا بود البته اگه رژلبش رو دومتر بالای لبش میکشید بی تفاوت نگاه ازش گرفتم وبه کارم مشغول شدم بعد رفتن اردلان به همراه اون دختر منم میز و جمع کردم کارگراها همون شب میزندلی ها رو جمع کرده بودن فقط شستنی ها مونده بود عزمم و جمع کردم و شروع کردم به تمیز کاری جاروبرقی هم کشیدم و تمام روی کاناپه ولو شدم نفسم وفوت کردم بیرون یکم که گذشت گوشیم شروع کرد به زنگ زدن از توی جیبم کشیدمش بیرون عکس صبا روی صفحه روشن خاموش میشد جواب دادم: الو

اما صبا هق هق میکرد خودم و جمع و جور کردم و گفتم: الو... صبا؟

صبا دماغش رو کشید بالا و گفت: الو ساحل

و دوباره صدای گریه باکمی حرص گفتم: صبا حرف بزن خوب صبا

صبا گفت: ساحل رها... رها

با صدایی بلند گفتم: صبا جون به لبم کردی رها چی رها چش شده؟

صبا گفت: ساحل رها خودکشی کرده

بلند گفتم: چی؟ خودکشی کرده

صبا با گریه گفت: اره از پنجره خودش رو پرت کرده پایین الان بیمارستانه ساحل من میترسم

گفتم: کدوم بیمارستان زود بگو تا بیام

صبا ادرس رو که داد گفتم: نگران نباش الان میام

وقطع کردم تندی لباس پوشیدم و راه افتادم سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راه افتادم اخم هام از بس فکر کرده بودم رفته بودن توهم یعنی به چه دلیلی خودکشی کرده رها که اصلا اهل این حرفا نبود یعنی چه اتفاقی افتاده که مجبور شده دست به این کار بزنه اووووف دارم دیوونه میشم اصلا نمیتونستم باور کنم که رها خودکشی کرده سری تکون دادم و ماشین رو جلوی ورودیه بیمارستان نگه داشتم از ماشین پیاده شدم وبه راه افتادم به صبا زنگ زدم جواب داد: الو

گفتم: صبا شما کجاستین کدوم بخش

صبا گفت: ما طبقه ی سوم سمت چپ اتاق ۱۴۷ هستیم

یه باشه گفتم و قطع کردم سریع خودم و رسوندم وقتی به اتاق مورد نظر رسیدم در زدم و وارد شدم همه بودن سلام کردم که همه جوابم رو دادن رفتم جلو به تنها تخت وسط اتاق نگاه کردم رها بود با سری بانداپیچی شده دستي گچ گرفته اروم گفتم: رها؟

رها نگاهم کرد جا خوردم از سردیه چشم هاش از غمی که داشت خودش رو به رخ میکشید رها لبخندی زد و اروم گفتم: بله؟

بهبش رسیدم دستي به سر بانداپیچی شده اش کشیدم و با بهت گفتم: چیکار کردی دیوونه

رها پوزخندی زد و هیچی نگفت اروم گفتم: اصلا باورم میشه که تو این کارو کرده باشی رهایی که من میشناختم خیلی اروم تر ومتین تر از این حرفها بود که بخواد تا تقی به توقی خورد دست به خودکشی بزنه

رها کمی اخم کرد و گفت: ساحل من خودکشی نکردم این هزار بار

گفتم: پس چرا الان اینجایی؟

رها گفت:هیچی رفتم لب پنجره وهواسم نبود که هی دارم جلو میرم بعدم افتادم پایین

گفتم:اهان اونوقت فقط یه چیزی تو گوشای منو مخملی و دراز می بینی؟

رها چشم غره ای بهم رفت وگفت:مشکل خودته میخوای باور کنی میخوای نکنی

گفتم:معلومه که باور نمیکنم

وازش جدا شدم نگاهی به آراین انداختم اخم صورتش رو پُر کرده بود پس حدسم درست بوده کار کار آراین میدونم چیکار کنم وقت ملاقات تموم شد وهمگی کم کم داشتن پراکنده میشدن رفتم کنار تخت رها وگفتم:بیشتر مراقب خودت باش اخه ما یه رها خانوم بیشتر که نداریم

رها لبخندی زد و هیچی نگفت از عمه سپیده و اقا بهراد هم خداحافظی کردم و به راه افتادم از بیمارستان که خارج شدم سوار ماشین شدم وبه آراین زنگ زدم جواب داد:بله؟

معمولی گفتم:کجایی؟

آراین گفت:برای چی؟

گفتم:بیا کافی شاپ همیشگی، کار مهمی باهات دارم منتظرم

وقطع کردم بعد استارت زدن و روشن شدن ماشین راه افتادم هر دو رو به روی هم نشستیم بودیم ومن داشتم سعی میکردم حالت نگاهم وحفظ کنم آراین نگاهش رنگ دلتنگی داشت ولی من سعی میکردم به روی خودم نیارم سفارش ها رو که آوردن منم شروع کردم به حرف زدن: یه زمانی ما هفت نفر یه اکیپ شاد و شیطون بودیم اکیپی که اعضاها هم دیگه رو خواهر برادر هم دیگه میدونستن و برای ارامش هم دیگه هر کاری میکردن ولی الان از هم دور شدیم اما این دوری هنوز هم باعث پراکنده شدن و جدا شدن ما نشده

فنجون قهوه ام رو کشیدم جلوم و همون طور که انگشت اشاره ام و دور دهانه ی فنجون میکشیدم ادامه دادم:یادته وقتی یکی از شما سر رها داد میزد واکنش من چی بود تو رو نمیدونم ولی من یادمه یک بار با رها به خاطر فضولیش تو گوشیت دعوا کردین و تو برای اولین بار تو صورت رها داد کشیدی رها بغض کرد و زد زیر گریه اون لحظه من تنها کاری که انجام دادم سیلی محکمی بود که زدم تو گوشت زدم تا دیگه صدا تو روی یه زن بلند نکنی زدم تا بهت یا اوری کنم که رها خودپیه واشکالی نداره اگه هر کار کرد زدم چون رها برام مهم بود زدم چون تو با داد زدن سر رها انگار سرمن داد زدی اینا رو گفتم که بهت بگم من هنوز هم همون ساحل هستم ساحلی که عاشقه خواهر برادرش آراین اگه از طرف تو به رها صدمه ای برسه هیچ وقت نمی بخشمت هیچ وقت یادمه خیلی روی رها حساس بودی تا کسی نگاه چپ بهش مینداخت حقش و میزاشتی کف دستش وقتی ازت دلیل رفتارت رو میپرسیدم میگفتی رها رو مثله خواهرت میدونی و دوست داری پس کو اون دوست داشتن آراین مگه تو نبودى که همیشه و همه جا مواظبش بودی مگه تو نبودى که رها تا یه اخ میگفت مثله یه برادر واقعی پشتش بودی چرا این طوری شدی هان...چی شد اون همه منم چرا داری با رها کاری میکنی که دست به خودکشی بزنی آراین، رها کسی که معروف بود به مهربونی و اروم بودن حالا به یه ادم سردو یخی تبدیل شده میفهمی میفهمی که داری با این کارات عذابش میدی و قلبشو میشکنی شکستن قلب تنها خواهرت به چه قیمتی؟ به قیمت یه عشق کهنه که داره کم کم از یاد بقیه میره اره؟تو واقعا هنوز داری به من فکر میکنی به منی که دیگه ازدواج کردم و شوهر دارم

آراین به شدت سرشو آورد بالا ونگاه خشنی بهم انداخت بی خیال به جلو خم شدم و گفتم: آراین، این و باور کن که دیگه من ازدواج کردم و تو هم نامزد داری باور کن که دیگه نیستم تو باید الان تمام فکر و خیالت پیش رها باشه چون اون رو به تو سپردن آراین میفهمی؟ عمه سپیده و اقا بهراد جیگر گوشه اشون رو بهت سپردن تو؛که نمیخوای به امانتشون خیانت کنی درست شو آراین مرد باش وپای نامزدت بمون

از جام بلند شدم و گفتم:همه ی این حرف ها رو زدم تا به خودت بیای وبدونی داری چیکار میکنی به خودت بیا وببین دختری به اسم رها هست که عاشقته اینو بفهم که دیگه من و تو ما نمیشیم اینو باور کن که رها میتونه خوشبخت کنه

کمی بهش نگاه کردم و به سمت خروجی کافی شاپ حرکت کردم این حرفها برای آرین خوب بود باید یکی این حرفها رو بهش میگفت سوار ماشین شدم و بعد روشن کردن ماشین حرکت کردم ماشین رو توی حیاط پارک کردم و پیاده شدم ماشین اردلان تو حیاط بود و این یعنی خونه است وارد خونه شدم روی صندلی درست روبه روی در نشسته بود منکه وارد خونه شدم عصبی از جاش بلند شد اومد جلو رو به روم ایستاد و گفت: کدوم گوری بودی؟

با اخم نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم: باید جواب بدم؟

اردلان یه هو گلوم رو گرفت و فشار داد با خشم غرید: باید جواب بدی چون من میخوام کسودووم گوری بودی

چشم هام و روی هم فشردم و گفتم: تا وقتی باهام این طوری رفتار کنی هیچی بهت نمیگم

اردلان پوزخندی زد و گفت: هه، لازم نکرده چیزی بگی خودم میدونم کجا بودی رفته بودی دیدن عشق قدیمیت

و محکم هوم داد به عقب که نتونستم تعادل رو حفظ کنم و محکم خوردم زمین اردلان به سمتم اومد و بازوم و گرفت از روی زمین بلند کرد نگاهش کردم که سیلی محکمی زد تو گوشم و گفت: میدونی سزای کسی که به شوهرش خیانت کنه چیه؟ نه نمیدونی آگه میدونستی همچین غلطی نمیکردی ولی الان بهت نشون میدم

و شروع کرد به کتک زدن من ولی به خاطر چی؟ مگه من چیکار کردم؟ چرا داره منو میزنه؟ با کمر بند افتاده بود به جونم بدن ضعیفم تاب درد کمر بند رو نداشت هر ضربه ای که میزد من بیشتر تو خودم جمع میشدم وقتی با کمر بند میزد خیلی درد میکرد ولی من جیک نمیزدم نمیخواستم ضعفم رو ببینه نمیخواستم بهش التماس کنم فقط ساکت شدم و لب گزیدم تا از ریختن اشک هام جلو گیری کنم وقتی خسته شد دست از کتک زدن کشید و کمر بند رو پرت کرد اون طرف موهامو که حالا از کامل از شال زده بودن بیرون تو چنگش گرفت و محکم کشید به طرف بالا طوری که مجبور شدم بلند شم پاهام میلرزیدن و توان ایستادن نداشت اردلان بی رحمانه منو دنبال خودش کشید دستم و گذاشتم روی دستش حس میکردم الان موهام از ریشه کنده میشن اردلان پرتم کرد تو اتاق خواب و لحظه ی اخر گفت: وقتی سه روز بی اب و غذا اینجا موندی یاد میگیری نباید به شوهرت خیانت کنی

و در رو محکم به هم کوبید خودم رو به سمت تخت کشیدم روش دراز کشیدم و مثله جنین تو خودم جمع شدم چشم هام و بستم و اجازه دادم تا اشک هام راهشون رو پیدا کنن به خاطر درد بدنم به خودم می پیچیدم و جیکم در نمیومد دست شویی داشتم تشنه ام بود داشتم از گشنگی جون میدادم اما در اتاق قفل بود الان یک شبانه روز که توی اتاق زندانی ام و حتی یک بار هم سر زده ببینه مرده ام یا زنده خوب که فکر میکنم ببینم حق با مامان بوده من تمام این چند ماه رو اشتباه کردم آگه به جای لجبازی و تنفر مطیع و مهربون بودم این جواری نمیشد الان میفهمم حرف مامان چقدر با ارزش بوده و من نفهمیدم اردلان فکر میکنه من بهش خیانت کردم فکر میکنه چون با ارین قرار گذاشتم بهش خیانت کردم زمزمه کردم: به جهنم بزار فکر کنه

ولی اون از کجا میدونست من دیروز با ارین قرار داشتم هرچی فکر کردم هیچی به ذهنم نرسید گشنه ام بود غذا میخواستم و در لعنتی هم قفل بود از جام بلند شدم و رفتم سر وقت پنجره پرده رو کنار زدم و هرچی پنجره رو کشیدم باز نشد و فهمیدم از اون طرف قفل کرده نا امید رفتم سر وقت کیفم و کشو ها توی کشو ها چیزی جز اداس نبود رفتم سر وقت کیفم همه ی محتویات کیفم و روی تخت خالی کردم از شانسم کلا دوتا بیسکوئیت توی کیفم بود پاکتش رو برداشتم و با خوشحالی نشستم روی تخت همینم توی این اوضاع خوب بود با ولع واشتها شروع کردم به خوردن انگار که تا حالا غذا ندیدم بغض بدی گلوم رو گرفت من به کجا رسیدم که دارم به خاطر پیدا کردن دوتا بیسکوئیت انقد ذوق میکنم تصویر بیسکوئیت توی دستم کم کم جلوی چشم هام تار شد اشک توی چشم هام حلقه زده بود چونه ام شروع کرد به لرزیدن و بیسکوئیت توی دهنم رو به خاطر گلو درد نتونستم قورت بدم نفس عمیقی کشیدم تا از گریه کردن جلو گیری کنم زمزمه کردم: گریه نکن ساحل اینم تموم میشه

دیگه میلی نداشتم بیسکوئیت توی دستم رو پرت کردم رو تخت و بلند شدم رفتم سر وقت لباس هام از دیروز لباس هام و عوض نکردم بودم از توی کمد یه بلوز لیمویی رنگ و یه شلوار گرم کن مشکی کشیدم بیرون و پوشیدم روی تخت رو مرتب کردم و رفتم جلوی اینه ایستادم دختری که تو اینه میدیدم صورتش سیاه و کبود بود و داشت بهم دهن کجی میکرد اروم پلک زدم و دستم رو روی کبودیه

پیشونیم کشیدم که از دردش اخی ناخواسته گفتم نگاهم روی دستم ثابت موند پشت دستم تا مچ کبود بود دستم رو آوردم پایین بهش نگاه کردم استین لباسم رو زدم بالا همه جا سیاه بود لبخندی از سر غم زدم واستین لباسو دادم پایین

//رها//

روزی که بچه ها رفتن منم همراه مامان بابا رفتم خونه آرین نه زنگی زده نه اومده دیدنم گرچه که دیگه واسم مهم نیست من تصمیم خودم رو گرفتم میخوام نامزدی رو بهم بزنم این کاری هم که کردم اصلا نمیدونم چی شد که از پنجره افتادم پایین ولی وقتی به خودم اومدم دیدم مامان داره بالای سرم گریه میکنه میدونم کسی حرفم و باور نکرده اما دلم نمیخواد ارین رو دعوا کنن نگاه اخر ساحل به ارین منو ترسوند درسته دیگه برام هیچی مهم نیست اما بازم دلم نمیخواد کسی ارین رو دعوا کنه دیروز وقتی ارین سراسیمه اومد بیمارستان ومنو توی اون حال دید اول تعجب کرد اما بعد نگاهش رفته رفته رنگ غم گرفت و بعد هم اخم کرد پوزخندی زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم هوا نیمه ابری بود نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و بستم تا یکم بخوابم فردا کلاس داشتم بابا وقتی فهمید که میخوام با این سر شکسته و این دست شکسته برم دانشگاه اول مخالفت کرد ولی بعد راضی شد چشم هام تازه گرم شده بودن که در اتاق زده شد لای پلک هام و باز کردم حتما صباست گفتم: بیا تو

در باز شد و اول یه دسته گله بزرگ اومد تو اتاق بعد فردی که دسته گل تو دستش بود حدس زدم ارین باشه تو جام جابه جا شدم و روی تخت نشستم ارین سرش رو از پشت دسته گل آورد بیرون و گفت: سلام

منم گفتم: سلام

ارین دسته گل رو گذاشت کنار تخت و گفت: خوبی؟

سری تکون دادم که ارین گفت: بیکار بودم گفتم یه سری بهت بزنم یکم دلم باز شه

پوزخندی زدم و گفتم: پس حوصله ی اقا سر رفته بوده

ارین اول تعجب کرد اما بعد کلافه چشم ازم گرفت و گفت: این زخم زبونا برای چیه باز

بهش توییدم: باز این زخم زبون ها چیه باز، عجب رویی داری تو بابا مگه من چند بار به تو زخم زبون زدم که این جوری میگی

ارین گفت: صداتو بیار پایین چرا جوش میاری؟

گفتم: به خاطر اینکه حرف زور تو کتم نمیره

ارین گفت: من کی حرف زور زدم؟

کلافه گفتم: ولش کن این موضوع رو میخواستم وقتی دیدمت یه چیزی رو بهت بگم

ارین گفت: چی؟

گفتم: ببین ارین من تازه به این نتیجه رسیدم که من و تو نمیتونیم باهم بسازیم واب مون تویه خوب نمیره برای همین هم تصمیم گرفتم که باخودت حرف بزنم تا نامزدی رو بهم بزنی که اگه این کار رو نکنی خودم بهمش میزنم

ارین شکه داشت نگاهم میکرد زبون باز کرد و گفت: معلوم هست چی داری میگی حالت خوبه تو؟

پوزخندی زدم و گفتم: هم حامل خوبه هم میدونم دارم چی میگم

ارین اخم کرد و گفت: اما من به هیچ عنوان این کار رو انجام نمیدم

گفتم: چرا؟ توکه باید از خدات باشه که داری از دستم خلاص میشی

ارین از جاش بلند شد و گفت: اینو تو گوشت فرو کن رها، من هیچوقت این نامزدی رو بهم نمیزنم

از روی تخت اومدم پایین و رفتم نزدیکش و گفتم: تو این کار رونکنی من میکنم

ارین کلافه گفت: رها اخه چت شده چرا این حرف رو میزنی

زل زدم توی چشم هاشو گفتم: من چیزیم نشده فقط تازه فهمیدم اشتباه کردم با تویی که از سنگی نامزد کردم

ارین گفت: باشه، مجبورم کردی تا این کارو بکنم اول میخواستم با خودت حرف بزنم اما دیگه نیازی نمی بینم باهات حرف بزنم

واز کنارم رد شد سریع برگشتم طرفش و گفتم: میخوای چیکار کنی؟

ارین پشت بهم گفت: میخوام با عمه سپیده و بابات حرف بزنم تا تاریخ عروسی رو جلو بندازن

شکه شدم قلبم اومد تودهنم انتظار این حرف رو نداشتم گفتم: اما من نمیخوام با تو ازدواج کنم

ارین به طرفم برگشت و گفت: تو خیلی بیجا کردی به قول خودت اشتباه کردی پاش هم بایست

گفتم: من نمیخوام بدبخت شم

-ارین: اما من میخوام با وجود تو خوشبخت شم

باچشم های گشاد شده و ابروهای بالا رفته نگاهش کردم این الان چی گفت... گفت با وجود من خوشبخت میشه داشتم با تعجب

نگاهش میکردم که لبخند محوی زد و اومد نزدیکم روبه روم ایستاد قدش خیلی ازم بلندتر بود مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم هیچی رو از

توی صورتش نمیتونستم پیدا کنم ارین توی چشم هام زل زد و گفت: رها من تازه فهمیدم چه گنج با ارزشی رو توی دست دارم تازه از

امروز میخوام شروع کنم پس باش مثله این چند ماه باش و پشتم بایست پشتم و خالی نکن

اروم پلک زدم اب دهنم و قورت دادم تا بغضم و بشوره و بره با خودش من داشتم چی میشنیدم ارین تو این دوسه ماه حتی بهم نگفته

بود رها جان اما الان داره ازم خواهش میکنه مومن

هیچی نمیگفتم ارین یه دسته از موهام و گرفت تودستش و زدپشت گوشم وهمزمان سرش و نزدیک سرم میکرد مات ارین وکاری که

میخواد بکنه شدم ارین لبهاشو گذاشت روی لبهام بوسه ی ریزی به لبم و زد با اون بوسه انگار برق از بدنم رد شد من نباید میزاشتم نه

نه من دیگه شکستم من دیگه پوچم دیگه ارین برام مهم نیست ارین وقتی که باید این حرف ها رو بهم میزد نزد والان هم گفتن این

حرفها هیچ نتیجه ای نداره دستم سالم رو گذاشتم روی سینه اش و به عقب هولش دادم تکون نخورد خودم رو عقب کشیدم که نداشت

یه دستش رو گذاشت پشت سرم و یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد من نمیخوامتم لافلا الان نمیخوامتم من این بوسه ی زوری رو

نمیخوامتم اشک به چشمم هجوم آورده بود ولی من دیگه نمیخوامتم گریه کنم انقد توی بغلش دست و پا زم تا ولم کرد ازش جدا شدم و

با حرص اشکاری دستم رو روی لبهام کشیدم تا خیسی روش وپاک کنم با عصبانیت و حرص بهش توپیدم: چرا این کارو کردی؟

ارین بی تفاوت دست تو جیب ایستاد وگفت: چون دوست داشتم

خشن گفتم: تو غلط کردی که دوست داشتی

وقتی دیدم ارین فقط نگاهم میکنه کلافه و با لحنی بغض دار گفتم: چرا داری بازیم میدی چرا میخوای شکستم و ببینی مگه من باهات

چیکار کردم، چرا دست از سرم بر میداری چرا

ارین اومد جلوم توی چشم هام زل زدو گفت: چون میخوام از این به بعد دوست داشته باشم

پوزخندی زدم و گفتم: هه، اقای ارین افخمی واسه ی زدن این حرفها خیلی دیر شده تو وقتی که باید این جور باهام حرف میزدی حرف

زندی اونوقت الان که همه چی تموم شده میای میگی میخوای دوستم داشته باشی

ازش فاصله گرفتم و پشت بهش گفتم: دیگه همه چی تموم شده ارین این حرفها هم هیچ تاثیری روی من نداره

صدای ارین رو از پشت سرم شنیدم که گفت:حالا که این طوره از سر لجبازی هم شده تاریخ عروسی رو جلو میندازم

و کمی بعد صدای باز وبسته شدن در به گوشم خورد میدونستم راست میگه و هم از طرفی خوشحال بودم و از طرفی ناراحت این لحن ارین این نوع حرف زدنش رو تاحالا ندیده بودم لبخندی نشست روی لبهام من از خدام بود که با ارین ازدواج کنم ولی براش بد نبود کمی آزارش بدم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم و خوابیدم

//لیندا//

همگی به گفته ی اقا حسین تو سالن نشسته بودیم یکم که گذشت اقا حسین رو به اراس گفت:اراس همون طور که میدونی یه شرکت هم امان داریم که هرچند وقت یه بار باید بهش سر بزنیم دفته ی قبل تو رفتی و این دفته من به همراه مادرت میرم

روبه من گفت:دخترم تو رو هم صدا زدم تا پیشنهادم رو بشنوی و روش فکر کنی

لبخندی زدم وگفتم:بله بفرمائید

اقا حسین گفت:ما به مدت یک ماه میریم امان تا من بتونم اوضاع بهم ریخته ی شرکت رو راست و ریس کنم و شاید کمی دیرتر شاید هم کمی زودتر اومدیم واینکه به هر حال شما توی این خونه ی بزرگ تنها هستین میخوام بگم برای راحتی خودت دوتا راه حل دارم راه حل اول تو بری پیش رها و خونه ی بهراد باشی تا برگشت ما وراه حل دوم اینکه برای یک ماه به اراس محرم شی من به پسریم ایمان دارم مطمئنم هیچ کار خطایی انجام نمیده ولی خب اراس هم یه مرد وانسانه و ممکنه اشتباه کنه الان هم تو خودت صاحب اختیاری دوست داری پیش رها باشی یا اینکه اینجا باشی و بهش محرم شی؟

نمیدونستم باید چی بگم من نمیتونستم برم خونه ی مردم زشت بود اما اینجا هم نمیتونستم بمونم باید چیکار میکردم خدایا به اراس نگاه کردم لبخندی دلگرم کننده ای زد نمیدونم چرا دلم به همون لبخند گرم شد وبه این باور رسیدم که از طرف اراس هیچ آسیبی به من نمیرسه لبخندی زدم وبعد کمی فکر گفتم:راستش خوب من نمی تونم برم خونه ی اقا بهراد

به اراس نگاه کردم وگفتم:همینجا میمونم چون به اراس و ذات خوبش ایمان دارم میدونم از طرف اراس هیچ آسیبی به من نمیرسه پس همینجا می مونم

به اقا حسین نگاه کردم وگفتم:فقط امیدوارم از این اعتماد ضربه نخورم

اقا حسین لبخندی پدرانانه زد و گفت:ما فردا حرکت میکنیم دخترم اگه ته قلبت ناراضی هستی مشکلی نداره میتونی کمی فکر کنی

لبخندی زدم وهیچی نگفتم ولی برام عجیب بود که جواب خودم رو میدونستم نمیدونم چرا ولی دلم میخواست پیش اراس باشم ناخواسته گفتم:من تصمیم خودم رو گرفتم پیش اراس می مونم همینجا

شادی جون لبخندی زدو گفت:پس فردا قبل رفتن زنگ میزنیم به حاج اقا تا بیاد یه صیغه ی محرمیت بین شما دوتا بخونه وبعد میریم

لبخندی زورکی زدم و سر تکون دادم اصلا نمیدونستم چه جووری اون حرف رو زدم شادی جون بلند شدو گفت:عزیزم پاشو بریم باهم میز رو بچینیم برای شام

بلند شدم و دنبالش رفتم تو آشپز خونه همون طور که داشتیم میز رو آماده میکردیم شادی جون اروم گفت:ببین دخترم من صلاح رو میخوام نمیخوام در نبود ما آسیبی بهت برسه اراس هم جوونه هم مرده اونم مثله تمام انسان های دیگه تا حدی روی خودش کنترل داره تو باید هواست رو جمع کنی بهم قول بده که در نبود ما از خودت مراقبت میکنی

لبخندی زدم وگفتم:چشم خیالتون راحت

شادی جون هم لبخندی زد وبازوم رو فشرده وگفت:حالا برو مردها رو صدا بزن

سری تکون دادم و رفتم توسالن اقا حسین داشت با اراس حرف میزد گفتم: اقایون شام آماده اس

اراس نگاهم لبخندی زد اما اون فقط داشت نگاهم میکرد باخنده سر تکون دادم که یعنی چیه ولی اون فقط نگاهش رو ازم گرفت لبام اویزون شدن این دیوونه باز چش شده ازش رو گرفتم و رفتم تو اشپز خونه کمی بعد اقا حسین و اراس هم اومدن اراس اخم غلیظی داشت اما اقا حسین معمولی بود شام در سکوت خورده شد همه توی سالن نشسته بودیم و داشتیم فیلم تماشا میکردیم که حس کردم خیلی خسته ام از جام بلند شدم و گفتم: ببخشید من خیلی خسته ام میرم بخوابم شب بخیر

اقا حسین گفت: خوب بخوابی دخترم فقط تا میتونی درباره ی تصمیمت فکرکن

با لبخند سری تکون دادم وبا گفتن با اجازه به سمت اتاقم حرکت کردم در اتاق رو بستم و رفتم جلوی اینه شال و دامنم رو در اوردم و موهای بلند مشکی رنگم و بازکردم و مشغول شونه زدن شدم به این فکر کردم واقعا انتخابم درسته؟ من به اراس اعتماد دارم اما اونم یک مرده اگه یک دفه زد به سرش وخواست کاری بکنه چی؟ فووش از خونه میزنم بیرون خودم به جواب خودم خندیدم اخه من با این هیکل چه طور میتونم از دست اون غول بیابونی فرار کنم سری تکون دادم برام حالب بود که دلم میخواست تمام فکر های بد رو از ذهنم دور بندازم وبه چیزای خوب فکر کنم اصلا نمیدونم چم شده تاژگی ها تا اراس رو میبینم دست و پام رو گم میکنم دلم میخواد در هر شرایطی جلوی اراس زیبا باشم دلم میخواد بهم توجه کنه باهام حرف بزنه نمیدونم چم شده بود برام جالب بود وقتی اراس حرف میزنه من لذت میبردم از صدای مردونه اش اصلا نمیدونم چم شده و وقتی مثله الان به کارهای خودم فکر میکنم و هیچ جوابی برای سوال هام ندارم بی خیال میشم و فقط به احساس شیرینی که به اراس دارم فکر میکنم نفس عمیقی کشیدم و موهام و اطرافم رها کردم یه شال انداختم سرم وبعد برداشتن خمیر دندون و مسواک ازاتاق خارج شدم بعد اینکه چند مشت اب به صورتم پاشیدم و کار مسواک زدن تموم شد از دست شویی زدم بیرون به در اتاقم رسیدم که دیدم اراس وارد راه رو شد منتظر موندم نگاهم کنه کمی که گذشت اراس نگاهم کرد براش زبون در اوردم و وارد اتاقم شدم لبخندی زد و بعد برداشتن شال از سرم روی تخت دراز کشیدم و چیزی طول نکشید که به خواب رفتم صبح که بیدار شدم لباس هام رو عوض کردم و تخت رو هم مرتب کردم و بعد مرحله ی زیبا سازی رفتم پایین همه بیدار بودن سلام کردم که با لبخند جوابم رو دادن اقا حسین گفت: تصمیم اخرت رو گرفتی؟

سرمیز نشستم و گفتم: بله من پیش اراس میمونم

و زیر چشمی به اراس نگاه کردم نمیدونم چرا حس کردم داره لبخند میزنه نگاه ازش گرفتم اقا حسین گفت: پس من بعد صبحانه به حاجی زنگ میزنم بیاد تا بین شما دوتا برای یک ماه صیغه ی محرمیت بخونه چه طوره؟

گفتم: هرچی خودتون صلاح میدونین

اقا حسین هم سری تکون داد و دیگه هیچی نگفت بعد صبحانه همراه شادی جون میز رو جمع کردیم و وقتی تموم شد رفتیم تو سالن اقا حسین زنگ زده بود و اون مرد هم گفته بود که نیم ساعت دیگه میرسه همگی کنار هم نشسته بودیم و اراس شدیداً تو فکر بود شادی جون و اقا حسین هم داشتن باهم حرف میزدن به اراس دقیق شدم یعنی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه براش که مدتی خیلی ساکنه و همش توفکره یا اینکه برای من چه اتفاقی افتاده که این جور استرس گرفتم نفس عمیقی کشیدم و کمی بعد زنگ خونه به صدا در اومد اراس بعد کمی مکث رفت تا در رو باز کنه وقتی اون مرد که حاجی خطاب شده بود اومد تو کلی با اقا حسین گرم گرفت و بعد سر به زیر با من و شادی جون احوال پرسى کرد به من و اراس گفت کنار هم بشینیم و خودش هم روبه روی مانشت اول شروع کرد به خوندن کلماتی قرانی و به ما هم گفت تکرار کنیم وقتی تموم شد بلند شد و گفت: مبارک باشه فقط اینجا رو لطف کنید امضا کنید تا از نظر قانونی هم ثبت بشه

هر دو جایی روکه گفته بود امضا کردیم شادی جون اومد جلو اول پیشونیه اراس رو بوسید وبعد هم گونه ی منو اقا حسین هم همین کار رو کرد و بعد نگاه کردن به ساعت گفت: عزیزم کم کم باید راه بیوفتیم

وهر دو باهم رفتن تا آماده بشن منو اراس تنها موندیدم تو سالن نگاهش کردم اونم داشت نگاهم میکرد لبخند خجولی زد وگفتم: خب

اراس گفت: خب چی؟

اراس باحالت بامزه ای پشت کله اشو خاروند وگفت:باید بد باشم

لبامو اوپزون دادم جلو وگفتم:امممم این یعنی خوبی

اراس با خنده سری تکون داد و گفت:بیابریم اماده شیم تا باهم بریم فرودگاه

سرتکون دادم وهمراهش رفتم هرچهار نفرمون سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم توی راه کسی حرفی نمیزد و من از پنجره به بیرون نگاه کردم هوا کمی ابری بود به فرودگاه رسیدیم همگی از ماشین پیاده شدیم وقت پرواز بیست دقیقه ی دیگه بود شادی جون بغلم کردو در گوشم گفت:میخام بترسوتم ولی دوباره بهت یاد اوری میکنم که مواظب خودت باشی

لبخندی به محبتش زدم وگفتم:نگران نباشید

شادی جون هم لبخندی زد و دیگه هیچی نگفت اقا حسین اومد جلو کمی نگاهم کرد و بعد پیشونیم رو بوسید و گفت:مواظب اراس هم باش

کلی تعجب کردم و نفهمیدم این حرفش یعنی چی ولی لبخندی زدم و سر تکون دادم اقا حسین و شادی جون بعد کلی سفارش و امر و نهی رفتن انقد نگاهشون کردیم تا توی جمعیت گم شدن و از دید ما خارج شدن نگاهم به راه رفته ی اوئا وفکرم درگیر حرف اقا حسین که گفت:مواظب اراس باش

اراس صدام زد نگاهش کردم نگاهش رو ازم دزدید و گفت:بریم

سری تکون دادم و راه افتادم.

//ساحل//

به ساندویچ سرد توی دستهام نگاه کردم یه پیاله اب هم کنارم بود نگاهم رفت روی در قفل شده صداشون داشت عذابم میداد امروز اردلان خیلی لطف کرده بود برام ساندویچ سرد خریده بود صدای دختره همون ستایش بلند شد که داشت میگفت:ا اردلان نکن دیگه بدم میاد

چشم هام و روی هم فشردم و سرم رو انداختم پایین نمیدونم چی شد که یه هو ستایش شروع کرد به بلند بلند خندیدن وهی بریده بریده میگفت:وای اردلان نکن هه قلقلکم میاد اردلان

ساندویچ توی دستم وپرت کردم کنارم و دست هام و گذاشتم روی گوش هام و محکم فشار دادم اما صدا رو باز هم میشنیدم دست خودم نبود هی جیغ میزدم:بسه دیگه بسه نخند ساکت باش بسه

چشم هام و روی هم فشار میدادم و جیغ میزدم که یه هو شکمم بد جوری درد گرفت وبه عقب پرت شدم موهام و زدم کنار و به اردلان و ستایش که توی اتاق بودن نگاه کردم اردلان اخم غلیظی داشت و ستایش با ترحم نگاهم میکرد ترحم نگاهش اتیشم زد دیوونه شدم از جام تندی با اون دل درد بلند شدم وبه طرف ستایش خیز برداشتم بهش رسیدم دستم وبردم بالا بزنم توصورتش که اردلان رو هوا دستم و گرفت وتاب داد از دردش جیغ بلندی کشیدم که ستایش داد زد:اردلان دستش شکست

اردلان به من که از درد مچاله شده بودم گفت:زود باش از ستایش معذرت خواهی کن

دل دل میزدم رعشه به بدنم افتاده بود تن و بدنم میلرزید با امروز سه روز که توی اتاق زندانی بودم اردلان که دید هیچی نمیکم دستم و بیشتر تاب داد وگفت:گری مگه

با لُکنت گفتم:ببخش....ش....پید

از درد خم شده بودم و لب پایینم و گاز میگرفتم صدای ستایش بلند شد که با تشر رو به اردلان گفت: ولش کن اردلان

اردلان گفت: ولی من نمیتونم بییم کلفت خونه ام به دوست دخترم بی احترامی کنه

ستایش با تحکم گفت: بهت گفتم ولش کن

دست اردلان شل شد و در اخر دستم و رها کرد از دردش کنترل از دست دادم و پخش زمین شدم حام اصلا خوب نبود گشنگی و خستگی جسمی یک طرف توهین و تحقیر شدنم جلوی ستایش یک طرف صدای ستایش رو شنیدم که گفت: بلندش کن بیارش تو اشپزخونه

وصدای قدم هاش نشون داد که داره میشه بعد چند ثانیه دست های اردلان دور بدن نیمه جونم حلقه شد و منو توی اغوش کشید چشم هام و باز کردم و نگاهش کردم تا نگاهم رو دید سریع اخم کرد ولی من دیدم من پشیمونیه تو نگاهش رو دیدم لب باز کردم و گفتم: چرا داری با من این کارو میکنی

اردلان هیچی نگفت و به طرف اشپز خونه حرکت کرد منو نشوند روی صندلی و خودشم از اشپز خونه خارج شد ستایش ظرفی رو که حاویه ماهی پلو بود گذاشت جلوم و نشست کنارم نگاهش کردم بخندی زد و به ظرف ماهی پلو اشاره کرد وگفت: بخور

نگاهم رفت سمت ظرف بوش داشت اشتها رو تحریک میکرد دوباره به ستایش نگاه کردم دلم میخواست بدونم چرا داره خواهرانه محبت میکنه گفتم: چرا داری این کارو میکنی

ستایش دستم رو گرفت و جای کمر بند رو که حالا جاش کمرنگ شده بود نوازش کرد گفت: نمیدونم اما حسم به تو مثله حس خواهر بزرگ تره از وقتی دیدمت مهتر به دلم افتاده

هیچی نگفتم که بهم نگاه کرد و گفت: ببخشید دارم میپرسم ولی میشه بگی چرا اردلان باهات این طوری رفتار میکنه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فک میکنه بهش خیانت کردم

ستایش چشم هاش گشاد شدن پرسید: مگه تو خدمتکار اردلان نیستی؟

پوزخندی زدم و گفتم: نگو که حلقه ی تو دستم رو ندیدی

ستایش به دستم نگاه کرد و بعد با بهت و ناباوری گفت: ولی اردلان گفت تو خدمتکاری بهم گفت زن یا نامزدی نداره

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم ستایش گفت: نمیدونستم تو زن اردلان هستی و گرنه بهش نگاهم نمیکردم چه برسه که بخوام پیام پیشش

سری تکون دادم و هیچی نگفتم ستایش کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: من در حدی نیستم که بخوام نصیحت کنم اما همون طور که گفتم تو رو مثل خواهرم میبینم و دلم میخواد تا حدودی کمکت کنم

فقط خیره نگاهش کردم

ادامه داد: ببین عزیزم مردها غیرت و بد دلی تو ذاتشونه تحمل ندارن ببین کسی به ناموسشون نگاه چپ بندازه تو هم نمیتونی این خصلتشون رو عوض کنی اما در عوض میتونی با رفتارت حرکات اینو به اردلان بفهمونی که برات مهمه و دوسش داری تو میتونی با رفتارهای خودت دوباره اعتماد اردلان رو به دست بیاری اردلان نیاز داره تو بهش تکیه کنی تا حس غرور کنه اون نیاز داره به حرفهای روحیه بخش تا اعتماد به نفس پیدا کنه و روحیه بگیره که برات کارهای بهتری انجام بده و تو دوباره ارزش تعریف کنی مردها مثله بچه ها میمونن باید همش اطرافشون باشی نوازششون کنی محبت کنی غذاییزی لباس هاشون رو اتو کنی واگه این کارها از زمان خودش بگذره تخس میشن و بد اخلاق

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اینم بگم که تو باید همه جوره هوای اردلان رو داشته باشی همه جوره که اگه غیر این باشه هستن کسانی که بین این فاصله ها دنبال جایی میگردن برای جا دادن خودشون میفهمی چی میگم؟

فقط نگاهش کردم ستایش از جاش بلند شد وگفت: امیدوارم به حرفم گوش کرده باشی منم دیگه اینجا نمیام یعنی اگه میدونستم اردلان زن زیبایی مثله تو داره عمرا میومدم بازم ازت میخوام منو ببخشی و رفت

به راه رفته اش نگاه کردم باخودم گفتم: اگه هرکی جای ستایش بود خودش رو مینداخت به اردلان اما اون

نفسم رو فوت کردم و بشقاب رو کشیدم جلو یک قاشق از غذا گذاشتم دهنم امممم چه خوش مزه قاشق های بعدی رو با ولع و اشتها میزاشتم دهنم کمی که گذشت صدای ستایش به گوشم رسید که گفت: اما تو به من دروغ گفتی تو به من گفتی زن نداری

اردلان گفت: ساحل فقط به من محرمه همین اون کلفت خونه امه

ستایش گفت: چه فرقی تو اصل قضیه کرد بین اردلان تو زن داری خوب منم ادمی نیستم که بخوام قصر رویا هام رو روی خرابه های یه زن دیگه بنا کنم ساحل زن خوبیه هیچی کم نداره پس توهم کنارش باش و خیانت نکن خداحافظ

وبعد صدای بسته شدن در اب دهنم رو قورت دادم راستش میترسیدم که اردلان بیاد دعوام کنه که چرا معشوقه اش رو فراری دادم سعی کردم اروم باشم بلند شدم و ظرف رو شستم و کمی تو اشپزخونه لفتش دادم اما از اردلان هیچ خبری نشد با ترس ولرز به سالن رفتم اردلان تو سالن نبود منم از فرصت استفاده کردم و به سمت اتاقم پا تند کردم در اتاق رو سریع بستم و بهش تکیه دادم قلبم تند میزد ترسیده بودم از اردلان و خشمش از اردلان و کمر بندش نامرد بد زهر چشمی ازم گرفته بود به اتاق نگاه کردم به هم ریخته و کثیف بود تصمیم گرفتم تمیز کاری کنم اتاق رو تمیز کردم و به خودم تو اینه نگاه کردم کبودیه روی پیشونیم کمرنگ شده بود گوشه ی لبم خون مرده شده بود دستی به موهام که حالا بلند شده بودن کشیدم و رفتم بیرون خونه رو هم مثله دسته ی گل کردم و وقتی کارم تموم شد از کمر درد نمیتونستم راست شم دستم رو به کمرم گرفتم اروم اروم راست شدم کمرم تقی صدا داد که بی اراده گفتم: اخیش

بعد تمیز کاری تصمیم گرفتم برم حمام رفتم تو اتاقم و لباس هام رو با حوله ام رو برداشتم و رفتم طبقه ی بالا داشتم از جلوی در اتاق خواب اردلان رد میشدم که در باز شد و اردلان توی چهار چوب در نمایان شد کمی ترسیده هول کردم و خودم رو جمع کردم سرم رو انداختم پایین زیر چشمی به اردلان نگاه کردم فقط پاهاش رو میدیدم هیچ حرکتی نمیکرد کمی که گذشت اومد جلو وگفت: از من میترسی؟

خودم رو عقب کشیدم و منم از کردم: نه

اردلان گفت: پس چرا هول کردی و خودت رو عقب میکشی؟

چند بار پشت سرهم پلک زدم بعد اروم سرم رو اوردم بالا و به چشم های رنگ شبنم زل زدم هر دو به هم خیره بودیم و من نمیدونستم این داغیه بیش از حد برای چیه با خودم گفتم: حتما به خاطر ترسه اره به خاطر ترسه

لبهام رو بازبون خیس کردم و گفتم: منم از چیزی به ستایش نگفتم خودش رفت

وسرم رو انداختم پایین ولی اردلان هیچی نگفت سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما به روی خودم نمی اوردم کمی بعد اردلان به سمت اتاقش حرکت کرد منم که انگار از قفس ازاد شدم سریع به سمت حمام رفتم در حمام رو پشت سرم بستم دستم رو گذاشتم روی قلبم چه تند میزد؟ نفس حبس شده ام رو فوت کردم بیرون لباس ها رو گذاشتم سرجاشون و لباس های خودم رو هم در اوردم وان رو پر اب کردم و توش نشستم لبخند محوی زدم و چشم هام رو بستم لباس پوشیده از حمام خارج شدم لباس هام یه شلوارک گرم صورتی کثیف و یه تاپ صدفی رنگ بود با وجود باز بودن لباس ها کبودی های بدنم خوب دیده میشد خصوصا که پوستم سفید هم بود به سالن رسیدم اردلان داشت فیلم میدید ولی حضور من رو حس کرد که بدون نگاه گفت: برام قهوه بریز بیار

منم از ترس اینکه نکنه دوباره باهام بد رفتاری کنه سریع رفتم تو اتاقم حوله رو گذاشتم سرجاش و لباس هام روهم انداختم تو سبد رفتم جلوی اینه ایستادم موهام رو یکم مرتب کردم وبعد از اتاق خارج شدم وارد اشپزخونه شدم قهوه ساز رو زدم به برق و ترو فرز یه قهوه براش ریختم و با کیک شکلاتی از اشپزخونه خارج شدم سینی رو جلوش گذاشتم روی میز راست ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: کار دیگه ای نداری؟

اردلان سرد گفت: چه طور مگه میخوای بری جایی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه فقط حس میکنم خیلی خسته ام میخوام برم بخوابم

اردلان با تاخیر گفت: کارت داشتم صدات میزنم

منم نامحسوس سری تکون دادم و به سمت اتاقم حرکت کردم در اتاق رو پشت سرم بستم و روی تخت دراز کشیدم و بشمار سه خوابم برد

//رها//

ارین این دفعه زده کانال لچ بازی و با مامان بابا حرف زده تا تاریخ عروسی رو جلو بندازن اونا هم مثله اینکه خوششون اومده تاریخ عروسی رو برای سه ماه دیگه یعنی اسفند ماه گذاشتن نمیگم خوش حال نیستم نه خیلی هم خوشحالم چون ارین حسابی تغییر کرده هنوز ابراز علاقه نکرده ولی نسبت به قبل گرم تر شده توی جمع دیگه باهام مثله غریبه ها نیست و هوام رو داره ولی خوب من یکم استرس دارم تغییر یه هوایی ارین یعنی چه دلیلی ممکنه داشته باشه نکنه میخواد نکنه میخواد تلافیه این همه سختی رو سر من در بیاره اوووو ف رها توهم دیوونه شدی مگه ارین کم داره که بخواد تلافیه کاری رو سرت در بیاره که هیچ دخالتی توش نداشتی سری تکون دادم و سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم ارین همه کارها رو انجام داده و فقط یک ماه به عروسی باید بریم خرید امروز قرار ارین بیاد دنبالم بریم خونه ببینیم به ساعت نگاه کردم ساعت 16:57 دقیقه بود پنج ارین میومد دنبالم وقتی بهم گفت اول کلی اخم و تخم و ناز کردم ولی بعد مامان راضیم کرد درواقع میخواستم نشون بدم هیچ میلی ندارم که همراه ارین برم تا خونه بگیریم ولی خوب من ازخدا هم بودم الانم آماده نشسته بودم روی تخت که برام اس ام اس اومد بازش کردم ارین نوشته بود: بیا دم در بریم بی ادب، سلام کردن بلد نیست فکر کنم

منم از حرص یه چند دقیقه ای رو طول دادم خیلی با حوصله یه رژ گلبهی زدم و بعد از عطر به مچ دست هام زدم وقتی مطمئن شدم خوب منتظر مونده و ادب شده از اتاق خارج شدم موقع خروج از خونه بلند گفتم: مامان من دارم میرم شما با من کاری نداری؟

مامان از اشپزخونه خارج شدو گفت: مگه ارین اومده؟

گفتم: اره اس زد که برم بیرون

مامان گفت: خوب میگفتی بیاد تو یه چای چیزی میخورد بعد میرفتی

به دروغ همون طور که نیم بوت های مشکی رنگم رو پام میکردم گفتم: بهش گفتم ولی ارین تشکر کرد و گفت دیرش میشه

مامان هم گفت: پس بگو شام حتما بیاد

گفتم: باشه، فعلا خدا حافظ

مامان هم گفت: خدا به همراهات عزیزم

از خونه خارج شدم گوشیم توی کیفم به صدا در اومد از کیفم کشیدمش بیرون ارین بود تماس رو قطع کردم واز حیاط هم خارج شدم در رو بهم زدم و کمی به اطراف نگاه کردم بنز سفید رنگ ارین رو کمی اون طرف تر دیدم به همون سمت رفتم وقتی به ماشین رسیدم سوار شدم و سلام زیر لبی دادم که همون طور هم جواب شنیدم ارین بعد یه نگاه کلی بهم حرکت کرد توی طول راه نه من حرف زدم نه ارین وقتی به بنگاه رسیدیم ارین پیاده شد و گفت: الان میام

و در روبروست بعد چند دقیقه همراه دوتا مرد از بنگاه خارج شد اون دوتا مرد سوار سمند روبه روی ماشین و حرکت کردن و ارین هم نشست و حرکت کرد ماشین رو جلوی یه ساختمان تازه ساخت و شیک نگه داشت هردو پیاده شدیم با خودم گفتم: این بیرونش این شکلیه توش چه جوریه

همراه اقایون بنگاه دار و فروشنده وارد ساختمون شدیم همین طور که سوار اسانسور میشدیم بنگاه دار گفت: خوب آقای افخمی همون طور که میدونید این ساختمان هشت طبقه است و هشت واحد داره آقای حسینی تمام واحد های این ساختمون رو فروختن و مونده واحد اخر که طبقه ی اخر هستش و میشه گفت از بقیه ی واحد ها بزرگ تره شما اگه انشالله مورد پسندتون بود باید بخرین

ارین فقط سر تکون داد و همگی از اسانسور خارج شدیم بنگاه دار جلوی یه در مشکی رنگ ایستادو با دسته کلید بازش کرد خودش رفت کنار و با دست تعارف کرد اول ما بریم ارین هم به من نگاه کرد تا اول من برم یه ببخشید زیر لبی گفتم و داخل شدم اول که یه راه روی نه چندان طولانی بود ولی کف خونه پارکت بود به رنگ قهوه ای ارین که اومد از راه رو گذشتیم و به پذیرایی خونه رفتیم فقط میتونم بگم که خیییییلی زیبا بود خونه ای شیک و تازه ساخت پیش روم یه سالن بزرگ بود سمت چپم یه پنجره ی بزرگ بود دقیقا روبه روی اشپزخونه اما اشپزخونه به سالن دید نداشت و به سمت دیگه ای باز میشد به همون سمت رفتم ورودیه اشپزخونه از یه پذیرایی دنج بود اشپزخونه با چندتا پله از خونه جدا میشد و بزرگ بود اون پذیرایی هم یه راه رو داشت که حدس زدم سرویس بهداشتی باشه خونه سه تا اتاق داشت اگه میخواستی اتاق هارو ببینی باید از اون راه رو میگذشتی وقتی خوب به همه جا سرک کشیدم و فضولی هام تموم شد رفتم پیش بقیه بنگاه دار داشت از خونه تعریف میکرد تا چشمش به من افتاد گفت: مورد پسند بود؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم: خونه ی زیبایی وبه ارین نگاه کردم

ارین هم بعد کمی کنکاش گفت: پس بریم تا قولنامه رو بنویسیم

وبا این حرف همگی به سمت در رفتیم بنگاه دار بعد خروج ما در رو قفل کردو راه افتادیم خلاصه بعد نوشتن قولنامه واین کارا خونه رو خریدیم و به سمت خونه حرکت کردیم توی راه یکم این دست اون دست کردم و گفتم: مامان برای شب شام درست کرده گفت تو هم حتما بیای

ارین گفت: چه عجب فکر کردم زبونت رو موش خورده که انقد ساکتی

به بیرون خیره شدم و هیچی نگفتم به خونه که رسیدیم زود تر از ارین از ماشین پیاده شدم با دسته کلیدم در رو باز کردم و وارد خونه شدم مامان بادیدنم عینک مطالعه اشو از روی چشم هاش برداشت و گفت: علیک سلام رها خانوم ارین کجاست؟

سلام کردم و گفتم: ماشین رو پارک کنه میاد

مامان هم سری تکون داد و هیچی نگفت از پله دویدم بالا هوا سم نبود که محکم خوردم به چیزی سرم رو بالا گرفتم ببینم کیه که با من تصادف کرده دیدم صبا روی زمین ولو شده تا دید دارم نگاهش میکنم گفت: خدایا تمام دیوانه ها رو شفا بده الخصوص این رها خل مغز مارو دختر مگه کوری و قد به این بلندی رو نمیبینی

براش یه شکلک در اوردم و بی تفاوت به سمت اتاقم حرکت کردم صداشو شنیدم که گفت: بیا مردم خواهر دارن ماهم خواهر داریم

وارد اتاق شدم و لباس هام رو در اوردم چون دستم تو گچ بود و سرمم باند پیچی بود نمیتونستم تیپ خاصی بزنم پس یه شلوار جین خاکستری پوشیدم به سوئی شرت سفید که یک استینش رو دادم بالا تا بازوم برای دست گچ گرفته حالا استینهاشم گشاد بودن هی میومد پایین بعد مرتب کردن موهام از اتاق خارج شدم ارین توی سالن کنار مامان نشسته بود و داشت حرف میزدن کنار مامان نشستم و به حرفهاشون گوش کردم کمی که گذشت زنگ خونه به صدا در اومد صبا رفت تا در رو باز کنه ایفون رو زد وگفت: دایمی وزن دایی هستن

ماما با لبخند از جاش بلند شد وبا لبخند رفت برای استقبال از مهمون هاش منم بلند شدم ارین هم بلند شد و اومد طرفم و گفت: خوشگل شدی

یک تای ابروم رو انداختم بالا و نگاهش کردم با لحن بی تفاوتی گفتم: خوشگل بودم

ارین هم ابرو انداخت بالا وبا لبخند محوی گفت: بر منکرش لعنت

منم بی تفاوت نگاه ازش گرفتم و به طرف زن دایی رفتم زن دایی پوران بغلم کردو پیشونیم رو بوسید بهش خوش امد گفتم و تعارف کردم بشینه با دایی دست دادم و دایی هم روی موهام رو بوسید آرژین هم باهام دست داد ورفت تا بشینه همراه مامان رفتیم تا وسایل پذیرایی رو آماده کنیم کمی بعد بابا هم بهمون ملحق شد و هرکی از هر دری حرف میزد میگفتیم و میخندیدیم و نگاه های گاه و بی گاه ارین بهم روحیه و اعتماد به نفس میداد در کل شب خوبی بود

//لیندا//

اروم گفتم: میگم اراس اگه خیلی ترسناکه من نگاه نکنم هان؟

اراس خندید و گفت:ترسو، خودت گفتی حوصله ات سر رفته

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:حالا همیشه هم صداشو کم کنی هم برقا رو روشن کنی؟

اراس گفت: نهج همیشه فیلم ترسناک رو باید با چراغ خاموش و صدای بلند ببینی هیجانش بیشتره

همون طور که نگاهم به صحنه های معمولیه فیلم بود با ترس گفتم:ولی من میترسم

اراس گفت:ای بابا، از چی میترسی اخه اینا همه فیلمه وجود ندارن نترس

کوسن رو توی بغلم فشردم و هیچی نگفتم فیلم با اینکه صحنه های معمولی رو نشون میداد اما خوب صدای موسیقیش هول اور بود انگار قرار هر لحظه یه اتفاق بیوفته نیم ساعت از فیلم گذشت و من این طور از فیلم فهمیدم که یه اکیپ شش نفره دختر پسر بعد تعطیلی دانشگاه میرن مسافرت میرن ویلای یکی از پسر اما اون ویلا یه جورایی نفرین شده است و تا این جای فیلم فقط یکی از دخترها به طرز مرموزی کشته میشه و دوستاش دارن دنبال علت میگرددن یکم از ترسم ریخته بود ولی خوب هر لحظه منتظر اتفاق بدی تو فیلم بودم یکی از دوست های دختری که اسمش اماندا بود داشت با گریه به دوست پسرش میگفت:جاستین وای حالا چیکار کنم خانواده ی ادریانا اون رو سپردن به من وای حالا چیکار کنم بد بخت شدم

دوست پسرشم صورت دختری رو گرفت توی دستهاش و توی چشم هاش زل زد وگفت:ببین عزیزم من انجام خب نگران هیچی نباش من هر طور شده از این موضوع سر در میارم بهت قول میدم گریه نکن خواهش میکنم

بعد هم لبای دختری رو بوسید بوسیدنش سه ثانیه هم طول نکشید ولی خوب من هول شدم و از خجالت دستم رو گذاشتم روی پیشونیم که یعنی دارم پیشونیم رو میخارونم و هواسم نبوده صدای دختری رو شنیدم که گفت:من میترسم جاستین بیا بریم بیا از اینجا بریم من میدونم اینجا نفرین شده است

جاستین هم گفت: ببین امی من باید قاتل ادریانا رو پیدا کنم خب مثلا خیر سرم پلیسم

دختری چسبید به پسر و با گریه همون طور که میلرزید گفت: ارومم کن جاستین من میترسم ارومم کن

و بعد صدای هق هقش بلند شد پسر هم اونو روی دست هاش گذاشت و دوباره لبهاش رو گذاشت روی لب های دختری نچی زیر لب کردم و نگاهم رو سوق دادم یه سمت دیگه دوباره به سمت تلوزیون نگاه کردم که دیدم دختری روی تخت درازه وپسر هم کنارش دختری هی گریه میکرد پسر هم داشت باهاش حرف میزد دوباره پسر سرش رو خم کرد که به اراس نگاه کردم و به نشونه ی اعتراض گفتم: میشه یه فیلم دیگه بزاری این چیه هی تا بهم میرسن می چسپن به هم

اراس نگاهم کرد و گفت: خوبه از اول فیلم هی خودت رو جمع میکردی تو کاناپه از ترس الان که دوتا صحنه ی عاشقانه دیدی بدت اومد

خواستم چیزی بگم که یه هو دختری یه جیغ بلند کشید که زهره ترک شدم و منم همراهش جیغ کشیدم و صورتم رو بادست هام پوشوندم اراس سریع صدای تلوزیون رو کم کردو دستم رو گرفت و اروم صدام زد: لیندا...لیندا

حسابی ترسیده بودم اروم دست هام و از روی صورتم برداشتم و به چشم های نگران اراس نگاه کردم اراس گفت: خوبی؟

فقط سر تکون دادم که دوباره گفت: میخوای تلوزیون رو خاموش کنم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: نه، میخوام تا اخرش رو نگاه کنم

اراس گفت: ببین خودت خواستی ها من این فیلم رو دیدم صحنه های بعدیش خیلی ترسناک و هول اوره از الان بهت گفته باشم که نگی نگفتی

هیچی نگفتم و خودم رو بهش نزدیک کردم و قشنگ کنارش نشستم و به تلوزیون چشم دوختم علت جیغ زدن دختره مرده ای بود که از پنجره ایزون شده بود فیلم موم شد و همانند که من چقدر جیغ کشیدم و به بازوی اراس چنگ مینداختم اراس هم فقط غش غش میخندید آخر فیلم معلوم شد که توی اون ویلا پدر متیو خون یه زن رو به نا حق ریخته و روح اون زن توی اون ویلا سر گردون بوده که بعد چند سال پسر برد بعد مرگ پدرش با همون دوستاش میرن به اون ویلا روح اون زن جسم متیو رو تسخیر میکنه و وارد بدنش میشه و متیو رو وادار به کشتن دوست هاش میکنه تا بعد ها به دست قانون متیو اعدام شه و این طوری بتونه انتقامش رو بگیره کلا فیلم جالب و خوبی بود اراس تلوزیون رو خاموش کردو گفت: پاشو بریم بخوابیم ساعت سه صبحه

همراه هم به طبقه ی بالا رفتیم اراس رفت اتاق خودش منم وارد اتاق تاریک خودم شدم تا در اتاق رو بستم ترس افتاد تو جونم اب دهنم رو قورت دادم و با هزارتا بسم الله روی تخت دراز کشیدم کمی که گذشت چشم هام به تاریکی عادت کرد حس میکردم یه سایه ی سفید تو تاریکی بیرون و اتاق میبینم پتو رو کشیدم روی سرم و تند تند نفس میکشیدم عرق از سرو صورتم میچکید و ضربان قلبم روی هزار بود چشم هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم اما نمیشد تصویر بی روح و وحشتناک اون زن توی ذهنم حک شده بود یه چندتا سوره خوندم و چندتا صلوات فرستادم و یکم با خدا حرف زدم تا بالاخره خوابم برد

(من توی یه باغ بودم اما باغش خوف اور و زشت بود مه همه جا رو پوشونده بود و من هیچی رو نمیدیدم هوا هم اصلا خوب نبود شروع کردم به صدا زدن اراس: اراس..... اراس کجایی؟ اراس)

اما هیچ صدایی جز غار غار کلاغ ها و صدای وزش باد که باعث تکون خوردن شاخه ها و خش خش برگ ها میشد به گوش نمیرسید ترسیده بودم شروع کردم به دویدن اما با هر بار ایستادن میدیدم سر جای اولم هستم شروع کردم به گریه کردن هوا نیمه تاریک شده بود و من هنوز اینجا بودم میون وزش باد صدای ضعیفی به گوشم خورد که گاهی میخندید و گاهی گریه میکرد و گاهی هم کمک میخواست سریع از جام بلند شدم و شروع کردم به صدا زدن: خانوم خانووووم شما کجاهستی؟ من اینجا گم شدم خانووووم

صدای ضعیفی به گوشم رسید که گفت: من اینجا لطفا کمکم کن من پشت سرت هستم

سریع به عقب برگشتم اما هیچی ندیدم یکم رفتم جلو مه غلیظ بود و جلوم رو به زور میدیدم گفتم: خانوم من شمارو نمی بینم خانوم خانوم یه چیزی بگین

یکم دیگه رفتم جلوتر که یه هو یک چهره ی زشت و وحشتناک اومد جلوی صورتم و تو صورتم جیغ کشید از ترس و هول پرت شدم روی زمین و شروع کردم به جیغ زدن اون چهره بدنش تو مه قایم بود و کم کم اومد بیرون لباس بلند سفید که لکه های خون روش دیده میشد موهای مشکی زاغ که به هم ریخته بودن چشم هایی که هیچ چشمی توش نبود حدقه ی چشم هاش خالی بودن لبهای نازک و ترک برداشته دماغی که فقط استخونش مونده بود دستهایی که گوشت نداشتن و همش استخون بود بهم زل زده بود و میومد طرفم

منم جیغ میزدم و فرار میکردم اما اون بیشتر بهم نزدیک میشد بلند گفتم: کمک، کمکم

شخص پیش روم با صدای زشت و دل هوره اوری گفت: کسی نیست که بهت کمک کنه تو باید تاوان پس بدی تاوان کاری که پدرت باهام کرد

وتوی چشم بهم زدنی خودش رو انداخت روم و من فقط باهام توانم جیغ کشیدم

یک طرف صورتم به شدت سوخت مثله کسایی که به اعماق دریا شنا کردن و الان به سطح آب رسیدن و به دفعه ریه هاشون رو پراز هوا میکنن چشم هام رو با وحشت باز کردم و انبوهی از اکسیژن رو به ریه هام فرستادم بعد باصدا به بیرون فرستادم برق اتاق روشن بود با ترس کل اتاق رو دید زدم که اراس رو با چهره ی نگران پیش روم دیدم اراس اروم گفت:هیچی نیست خواب دیدی

به انی اشک به چشم هام هجوم آورد و زدم زیر گریه مثله بچه هایی که بعد اتفاق بدی که براشون میوفته دست هام رو ازهم باز کردم و اراس منو به اغوش کشید حسابی ترسیده بودم وقلبم تندتند میزد اراس پشتم رو نوازش کرد و زمزمه وار گفت:هییییی اراس باش چیزی نیست اون همش یه خواب بود نترس من اینجا

اشک هام بند نمیومدن با صدایی لرزان گفتم:اون می میخواست ازم انتقام بگیره اون اون می می خوا

اراس منو از خودش جدا کرد و زل زد توی چشم های اشکیم نمیدونم چرا دلم لرزید اما اون لحظه این سوالم برام مهم نبود فقط میخواستم اراس شم اراس گفت:نترس اون همش خواب بوده

و خودش کنارم روی تخت نشست و منو توی بغلش گرفت و دراز کشید و انقد برام حرف زد تا اروم شدم و خوابم رو از یاد بردم یه لحظه با خودم گفتم اغوش اراس چه آرامشی داره بعد بی توجه به حرفم چشم هام رو روی هم گذاشتم و چیزی طول نکشید که خوابم برد نمیدونم ساعت چند بود که خسته و کسل از خواب بیدار شدم به اطرافم نگاه کردم کسی تو اتاق نبود به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت 11:48 دقیقه بود چشم هام گشاد شدن با خودم گفتم:یعنی من این همه خوابیدم؟

ولی بعد شونه بالا انداختم و گفتم:مهم نیست چون روز جمعه است

از روی تخت اومدم پایین و بعد مرتب کردن سرو وضعم و مرتب کردن تخت از اتاق خارج شدم کسی تو راه رو نبود منم که چشم هام پف کرده بودن چشم هام و ریز کردم و راه افتادم بدم میومدم چشم هام سنگین شده بودن و من از این جور موقع ها متنفر بودم رفتم پایین کسی توسالمن هم نبود رفتم تو آشپزخونه با کمال تعجب دیدم اراس داره آشپزی میکنه خنده ام گرفته بود در حد تیم ملی اراس داشت با اون هیکل گنده بکش آشپزی میکرد جالبیش اینجا بود که سوت هم میزد و با عشق و علاقه غذا درست میکرد دیگه نتونستم تحمل کنم و پقی زدم زیر خنده اراس برگشت سمتم وبا تعجب نگاهم کرد حالا منم از دیدن کف گیر توی دستش خنده ام بیشتر شده بود اراس اخم ملایمی کرد وگفت:برو به خودت بخند که چشمت مثله خمیر پف کرده شدن

خنده ام و خوردم و صاف ایستادم بهش نگاه کردم اما دوباره خنده ام گرفت و زدم زیر خنده اراس با کف گیر تو دستش اومدم جلد و گفتم:لیندا به قران با همین کف گیر میزنم تو سرتا

دستم رو به معنای ایست جلوش گرفتم و درحالی که داشتم غش میکردم از خنده سعی کردم دیگه نخندم اراس همچنان با اخم نگاهم میکرد خنده هام که موم شد با لبخند محوی نگاهش کردم و گفتم:ولی خداییش خیلی خنده داشت

اراس یه چشم غره بهم رفت و به سمت گاز حرکت کرد و بعد یه هو عین زنا صداشو نارک کرد وگفت:اوا خاک تو سرم دیدی برنجم شفته شد

بعد تندی برنج رو توی صافی خالی کرد و بعد تند شست و دم کرد منکه اصلا از خنده نزدیک بود سکنه کنم اراس با خیال راحت و خونسرد ظرف ها رو شست و پیش بند رو باز کرد دست هاشو خشک کردو بعد یه هو به طرف من هجوم آورد منم که به خاطر خنده ی زیاد لمس شده بودم نتونستم حرکتی بکنم و اراس منو روی دست هاش بلند کرد و گفت:الان کاری میکنم که هم خنده از یادت بره هم پف صورتت بخوابه

وبه از پله ها بالا رفت میون خنده گفتم:تسلیم ولم کن اراس قول میدم دیگه نخندم

اما اراس هیچی نمیگفت فهمیدم میخواد چیکار کنه باترس گفتم:اراس منو بزار زمین

اما اون به راهش ادامه داد زدم به پشتش و گفتم:میگم منو بزار زمین

اراس گفت:اول باید ادب شی هر وقت یاد گرفتی به کسی نخندی اونوقت ولت میکنم

محکم زدم به کتفش و با صدای تقریباً بلندی گفتم: اراس به خدا اگه همین الان منو نزاری زمین و ببری تو حموم حرمت بینمون رو میشکنم و دو تا سیلی خوشگل مهمونت میکنم پس بزارم زمین

اراس ایستاد و کمی بعد منو گذاشت زمین خیره نگاهم کرد بعد سرم رو به عقب هول داد و گفت: کی میخواست تو رو بیره حموم میخواستم بپرمت تو اتاق خودم تا اونجا رو تمیز کنی

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده میون خنده گفت: قیافه رو وای خدا چه خنده داره

با حرص گفتم: مرض

وبه سمت طبقه ی پایین حرکت کردم اراس هم همون طور که میخندید پشت سرم اومد و گفت: اخی عمو جون قهر کردی

همون طور به راهم ادامه دادم و هیچ حرفی نزدم اراس خودش رو بهم رسوند و گفت: نگو که قهر کردی

با حرص نگاهش کردم و با لحن مسخره ی گفتم: نه خیر، قهر مال بچه هاس منکه بچه نیستم

اراس با خنده نگاهی به هیکلم انداخت و گفت: ولی شواهد چیز دیگه ای رو نشون میدنا

دستم و بردم بالا که بزنم تو صورتش ولی اراس با اون هیکل گنده اش از بالای پله ها دوان دوان رفت پایین چشم هام رو روی هم فشردم و نفسم و با حرص فوت کردم اخه من کجام کوچیکه فقط یکم لاغرم همین خودش که به هرکول گفته برو کنار من جات هستم و نره غوله منو ریز میبینه پسره ی ایکبیری

داشتم فیلم میدیدم که اراس گفت: لیندا پاشو برو ببین برنج دم کشیده نسوزه یه وقت

بدون اینکه توی حالتم تغییری ایجاد کنم به تلوزیون نگاه کردم ادامه دادم اراس گفت: لیندا با توام ها

بازم تنها جوابش سکوت بود گفت: لیندا ؟

هیچی نگفتم که گفت: بچ انقد بدم میاد شما دخترا نازنازی هستین وبا یه حرف زود ناراحت میشین بابا یه شوخی بود دیگه

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: هرکی اشپزی میکنه تا ته راهشم میره

اراس گفت: خوب عزیزم مردی گفتن زنی گفتن پاشو دیگه من درست کردم چیدن میز باتو

نمیدونم چرا با شنیدن کلمه ی عزیزم از دهن اراس قلبم شروع کرد به تند زدن و بازی کردن توی قفسه ی سینه ام به اراس نگاه کردم میدونستم اون کلمه رو همین جوری گفته اما از جام بلند شدم و گفتم: باشه گوشای ما دراز و مخملی

اراس خندید و گفت: اوا عزیزم چرا به خودت توهین میکنی اخه یه میز چیدنه

با حرص و تقریباً بلند گفتم: اراس حرص منو در نیار ها

اراس به طرفم برگشت و یه چشمک زدو گفت: انقد باحاله وقتی حرص میخوری

و برگشت و مشغول فیلم دیدن شد دستم رو گذاشتم روی گونه ام چرا انقد داغ بود چرا قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون وایی خدا نکنه مرض قلبی گرفتم اووووف چرا این جوری شدم این هیجان و داغیه بیش از حد چیه کلافه شدم چون جواب هیچ کدوم از سوال هام رو نداشتم وارد اشپز خونه شدم و با فکری درگیر مشغول چیدن میز شدم برنج دم گرفته بود روغن بهش زدم و اراس رو صدا زدم اراس اومد تو اشپز خونه و هردو نشستیم و بی حرف مشغول شدیم خوب بود ولی به دست پخت شادی جون نمیرسید نیم نگاهی به اراس انداختم همچین با اشتها غذا میخورد که هرکی میدید فکر میکرد از قهطی در اومده هرکار میکردم این نگاه وامونده از روش نمیرفت و انقد بهش خیره موندم که مچم رو گرفت خندید و گفت: حالا حالا وقت برای نگاه کردن به من زیاده فعلا غذات رو بخور که یخ کرد

با اینکه تا فیها خالدونم سوخت اما نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و هیچی نگفتم دیگه تا اتمام ناهار حرفی نزدم یا سرم رو هم بلند نکردم میز رو جمع کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم که اراس از پشت سرم گفت: دستم درد نکنه خوشمزه بود

چشم چرخوندم و با لحنی مسخره گفتم: دستت درد نکنه

اراس که داشت میزرو تمیز میکرد گفت: لیندا تو چت شده چرا این جور رفتار میکنی

خودمم نمیدونم چم شده بود اصلا یه حال دیگه داشتم انگار یه انگیزه پیدا کرده بودم برای زندگی کنار اراس یه حس دیگه داشتم که نمیدونستم اسمش چیه ولی خب سوال من اینکه چرا باید کنار اراس اون حس رو داشته باشم؟ وقتی فکر میکردم و جوابی پیدا نمیکردم کلافه میشدم و این توی رفتارم کاملا پیدا بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من چیزیم نشده

اراس دستمال رو پرت کرد تو ظرف شوپی و گفت: اره کاملا از رفتارت معلومه

با تعجب نگاهش کردم چه جدی شده بود یعنی چی که صداشو برده بود بالا منم مثله خودش گفتم: میشه بگی چت شده مگه چه اتفاقی افتاده که این جور صداتو بردی بالا کسی که باید سوالی بپرسه منم نه تو من باید بپرسم چت شده که هی دلت میخواد بامن حرف بزنی و هی بهم گیر الکی میدی

اراس یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت: اوهوکی خانوم باش من اگه هی دارم باهات حرف میزنم فقط به خاطر اینکه میخوام احساس تنهایی نکنی

نگاهش کردم و گفتم: و چرا فکر میکنی من با وجود تو احساس تنهایی نمیکنم

اراس جا خورد و به من من افتاد حق داشت بنده خدا خودمم تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم اراس اخم غلیظی کرد و گفت: و تو چرا فکر میکنی واسم مهمی؟

چشم هام گشاد شدن گفتم: کی گفته من همچین فکری کردم

اراس گفت: کسی نگفته معنی نهفته تو حرفت این منظور رو میرسونه

اخم کردم و گفتم: مشکل خودته که با منظور گرفتی من هیچوقت نگفتم واست مهمم چون اصلا به تو فکر نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام خودم رو با تو ببینم

اراس گفت: لیندا خیلی دور برداشتی بهت گفته باشم

با شدت به سمتش چرخیدم و تو چشم هاش زل زدم و گفتم: اراس داری اعصابم رو میریزی به هم چرا گیر دادی به من

اراس فقط با اخم غلیظی زل زد تو چشم هام یه لحظه با خودم گفتم: چقدر رنگ چشماش قشنگه

و خودم از این حرفم تعجب کردم و چشم هام گشاد شدن اراس با همون اخم غلیظ ازم رو گرفت و از اشپزخونه خارج شد چشم هام رو روی هم گذاختم و نفسم رو کلافه فوت کردم درسته من زیاده روی کردم نباید با اراس اون طوری حرف میزدم خوب ولی اراس هم حق نداره زیاد بهم گیر بده کلافه و عصبی شیر اب رو باز کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم

//ساحل//

روزا برام تکراری شده بود حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم اما خوب به گفته ی ستایش هیچ چیزی برای خونه زندگیم کم نمیزاشتم ظاهرم خوب بود یعنی لباس های مناسبی می پوشیدم و هر روز یه تیپی داشتم موهامم رنگ کرده بودم اول وقتی اردلان دید کلی تعجب کرد و سرم داد کشید که چرا رنگ موهام و عوض کردم اما وقتی سکوت و چشمای اشکی منو دید کلافه شد و هیچی نگفت شب شده بود و من همه ی کارهام رو انجام داده بودم لباس هامم یه تاپ دامن لیمویی رنگ بود که رنگش به پوست سفیدم خیلی میومد

ارایشم یه رژ قرمز بود موهام و شونه زدم و اطرافم رها کردم از اتاق خارج شدم به ساعت نگاه کردم ساعت 19:25 دقیقه بود بی خیال نشستم روی کاناپه و کنترل تلوزیون رو برداشتم و روشنش کردم ساعت هول و هوشه ده یازده بود که اردلان اومد خسته و کسل وقتی توی اون حالت دیدمش از جام بلند شدم نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و رفت بالا منم تندی رفتم تو اسپزخونه تا میز رو بچینم چقدم سلیقه به خرج دادم هرچی منتظر شدم نیومد خواستم میز رو جمع کنم ولی بعد با خودم گفتم: اول برم ببینم چرا نمیداد بعد جمع کنم شاید نیم ساعت دیگه اومد

وبا این حرف به سمت اتاقش حرکت کردم به اتاقش که رسیدم اروم چند تقه به در زدم که: بیا تو

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و همزمان که نفس عمیق کشیدم در رو هم باز کردم وارد اتاق شدم اردلان با بالا تنه ای برهنه روی تخت دراز کشیده بود و من نمیدونم چرا از دیدن بدن برهنه ی اردلان داغ کردم و گونه هام گل انداخت اردلان گفت: اومدی که من سرخیه گونه هاتو ببینم؟

همون طور که سر به زیر بودم اخم پر رنگی صورتم رو پوشوند ولی هیچی نگفتم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: اومدم بگم برای خوردن شام نمیا؟

اردلان گفت: نه سرم خیلی درد میکنه اشتها ندارم

نمیدونم چرا هول شدم و از دهنم در رفت: خیلی درد میکنه؟

اردلان نگاه متعجبی به سمتش انداخت و بعد کمی مکث گفت: جوری که چشم هام میخواد از حدقه بزنه بیرون

ناخون هام رو به بازی گرفتم نیم نگاهی سمتش انداختم و با من من گفتم: خوب خوب آگه کاری از دستم برمیاد بگو من بیکارم حالا حالا هم خوابم نمیداد

سرم پایین بود اما نگاه سنگین اردلان رو حس میکردم و این باعث میشد هولم شم وهی این پا اون پا کنم اردلان بالاخره گفت: پس برو به قرص بیار تا بخورم

منم خوشحال از اینکه دارم از زیر نگاهش فرار میکنم یه باشه گفتم و از اتاق تندی خارج شدم در اتاق رو نبستم و کمی که از اتاق دور شدم نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم دستم رو گذاشتم روی گونه ام چقدر داغ بود از پله ها رفتم پایین به طرف اسپزخونه پا تند کردم از یخچال یه بسته قرص برداشتم از شیر اب هم یه لیوان پر اب کردم و دوباره رفتم بالا به اتاق که رسیدم رفتم داخل اردلان میچ دست راستش رو گذاشته بود روی چشم هام و دست چپش روی شکمش بود رفتم جلو و اروم صداس زدم: اردلان

اما جواب نداد یعنی به این زودی خوابیده؟ دوباره صداس زدم اما کمی بلند تر: اردلان

ولی بازم بیدار نشد اروم پیش دستی رو که بسته ی قرص و لیوان اب توش بود رو گذاشتم روی پاتختی کنار تخت دستم و بردم جلو ولی میون راه متوقف شد دستم رو مشت کردم و دوباره باصدای معمولی صداس زدم: اردلان

ولی هیچ حرکتی نکرد دستم رو بردم جلو و گذاشتم روی سینه اش و اروم تکونش دادم و همزمان هم صداس زدم: اردلان پاشو برات قرص اوردم

ولی نه خیر بلند نمیشد کلافه زمزمه کردم: اووووووف خواب خرس قطبی رو داره

و با صدای تقریبا بلندی گفتم: اردلان پاشو دیگه

اردلان دستش رو از روی چشم هاش بر داشت و نگاهم کرد چقدر چشمهاس قرمز بودن گفتم: قرص اوردم برات

اردلان بعد نگاهی خیره روی تخت نیم خیر شد و دوتا قرص از جلدش در آورد و خورد گفتم: من میرم آگه کاری داشتی صدام بزن

برگشتم که اردلان گفت: میشه بگی چه طوری میتونم از این فاصله ی دو طبقه صدات بزنم

خواستم برم بیرون که اراس گفت: همیشه پیشم بمونی

سرجام میخکوب شدم نگاهش کردم که گفت: میخوام امشب هیج پیش من بخوابی

پوزخندی زد و با حرص گفتم: بخواب پسر جون تو الان مستی و هیچ چیزی حالت نیست

خواستم ازش فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت و گفت: اگه ازت خواهش کنم چی؟

نگاهش کردم اونم زل زده بود تو چشم هام کلافه نشستم روی زمین و گفتم: بخواب من همینجا میخوابم

اراس به طرفم چرخید و دستش رو گذاشت زیر گوشش مثله بچه ها خیره شد به صورتم و نگاهش تک تک اجزای صورتم رو رصد میکرد اول چشم هام بعد پیشونیم بعد دماغم بعد گونه هام بعد لبام داشتم اب میشدم کلافه چشم چرخوندم و خواستم حرفی بزنم که خودش رو کشید جلو و انگشت شصتش رو کشید روی لبام و گفت: از کی تا حالا رنگ چشمتا برام شده زیبا ترین رنگ دنیا

متعجب نگاهش کردم این چی گفت نفس هام خودبه خود عمیق شده بودن قلبم تندتند میزد اراس دوباره گفت: از کی تا حالا صدات برام شده زیباترین موسیقیه دنیا

هر لحظه حالم بدتر میشد نمیدونم چرا از حرفهای لذت میبردم اراس ادامه داد: از کی تا حالا اسمت برام شده خوش اهنک ترین اسم دنیا

خواستم حرفی بزنم که گفت: هیس هیچی نگو وگرنه کار دست خودم و خودت مید فقط بعد اینکه کارم تموم شد سریع از اتاق برو بیرون باشه

با اخم نگاهش کردم و به این فکر کردم یعنی چی مگه میخواد چیکار کنه ولی تا بخوام به جواب سوالم برسم گرمیه لبهای اراس رو روی لبهام حس کردم با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم اما اون چشم هاش بسته بودن با حرکات اروم لبش لذت خاصی بهم دست داد چشم هام داشتن میوفتادن روی هم که یکی تو سرم گفت: لیندا داری چه غلطی میکنی احمق عقب بکش این کارو نکن

و این شد که من هوشیار شدم خواستم عقب بکشم که اراس دستش رو گذاشت پشت گردنم و نوازش حرارت بوسه اش انقد زیاد بود که منو هم وادار به همراهی میکرد نمیدونم چرا ولی ناراحت نبودم از این کارش منم دلم میخواست همراهیش کنم خود به خود و بی ارده دستم رفت بالا انگشت هام لا به لای موهای قهوه ایش نشست دست دیگه امم روی بازوش گذاشتم اروم و پر حرارت مثله خودش همراهیش کردم اراس بازومو گرفت و کشید روی تخت کنارش دراز کشیدم و اراس همون طور که لبهاش روی لبهام بود روم خیمه زد و شالم رو از سرم برداشت هیچ مقاومتی نکردم توی اون لحظه به هیچی فکر نمیکردم به فردا حرف مردم ذهنیت اراس فکر شادی چون اخم اقا حسین هیچ کدوم رو نمیدیدم فقط فقط خودم رو میدیدم انگار امشب اخر دنیاست و من فردا دیگه نیستم اراس پرحرارت به جای جای بدنم بوسه میزد و من فقط به زمزمه های عاشقانه اش گوش میدادم اراس اروم میگفت که من نشنوم اما من اونقدر هم اراده از دست نداده بودم یه لحظه حرف شادی جون اومد تو ذهنم برای یه لحظه فقط یه لحظه از خودم متنفر شدم مگه من نبودم که میگفتم امیدوارم از اینجا بودنم ضربه نبینم ولی حالا ولی من میخواستم اراس رو میخواستم نمیدونم اسم این حس چی بود اما هرچی بود من بهش محتاج بودم وقتی به خودم اومدم که عریان خودم رو گوشه ی تخت جمع کرده بودم و گریه میکردم اراس کلافه از اتاق زده بود بیرون و من پشیمون بودم از کارم پشیمون بودم که چرا اینکارو کردم با چشمهای اشکی به رو تختی نگاه کردم که لکه ی قرمز رنگی روش بود زمزمه کردم: خدایا این چه کاری بود من کردم این چه کاررررری بود وگریه از سر گرفتم

//رها//

یه مانتوی سورمه ای پوشیدم با شلوار و مقنعه ی مشکی کیفم و جزوه هامم برداشتم با سویچ ماشین و از اتاق خارج شدم صبا هم ساعت ده کلاس داشت پس باهم میرفتیم همراه صبا بعد خداحافظی از مامان سوار ماشین شدیم و راه افتادیم صبا صدای ضبط ماشین

رو بلند کرد و با خواننده همخوانی میکرد سری تکون دادم و هیچی نگفتم پشت چراغ قرمز بودیم که پرسی زد شیشه ی ماشین شیشه رو دادم پایین و لبخندی به صورتش زدم پسر گفت: خانوم به گل بخر

به رزهای توی دستش نگاه کردم گفتم: همشو چند میدی؟

پسر گفت: همش تومنه

پولی رو که گفته بود از کیفم در آوردم وبهش دادم اونم دسته گل روبهم داد ورفت صبا گفت: حالا میخوای با این گلا چیکار کنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: هیچی نگهشون میدارم

صبا گفت: البته اگه تا خونه دووم بیارن و پلاسیده نشن

سری تکون دادم و صبا هم راه افتاد ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کرد و هردو پیاده شدیم و وارد حیاط دانشگاه شدیم

سرم پایین بود که صبا با ارنجش زد به پهلویم نگاهش کردم و گفتم: مرض داری

صبا اروم و با حرص گفت: خفه شو و ببین اقاتون چه کرده

به رو به روم نگاه کردم ارین همون طور که یه دسته گل رز دستش بود داشت به سمتم میومد و چه تپیی هم زده بود شلووار پارچه ای مشکی و بلوز خاکستری موهاشم رو هم حالت زیبایی بهشون داده بود از خوشی داشتم پس میوفتادم ها ولی به روی خودم نیاوردم و معمولی با هاش بر خورد کردم ارین با لبخند بهمون نزدیک شد به هم که رسیدیم صبا بعد احوال پرسى رفت و مارو تنها گذاشت وقتی صبا رفت ارین با لبخند چشم دوخت به من ولی من داشتم به پشت سر اون نگاه میکردم ارین گل رو به سمتم گرفت اروم نگاهم رو به سمت گل کشوندم بعد به ارین نگاه کردم ارین که نگاهم رو دید با لبخند کمی خم شد و گفت: سلام بانو

سری تکون دادم و سلام ارومی دادم ارین گفت: بانو نمیخوای گل رو ازم بگیری؟

نگاهش کردم به چشم هام زل زده بود دستم و بردم جلو و گل رو ازش گرفتم ارین خندید و گفت: خوب دیگه بهتره بریم تا استادهامون به خاطر دیر حاضر شدن سرکلاس کله پامون نکردن

سری تکون دادم و شونه به شونه ی هم حرکت کردیم توی حیاط بودیم که ارین گفت: رها هستی بعد دانشگاه بریم بیرون

هیچی نگفتم که ارین دوباره صدام زد نیم نگاهی به طرفش انداختم و و گفتم: حوصله ندارم

ارین گفت: خوب از بس نشستى تو خونه حوصله نداری دیگه بعد کلاسها منتظرم بمون من میرم خونه چون این کلاسم استاد نداریم

خداحافظی کرد و رفت به راه رفته اش نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم ارین چقدر تغییر کرده بودسری تکون دادم و زمزمه کردم: درست وقتی من بریدم

اما یک صدایی گفت: تو بریدی اما بازهم ارین رو دوست داری

لبخندی زدم اره من هنوز هم ارین رو دوست دارم پس میتونم باهاش ازدواج کنم و پیشش باشم این کم محلی هامم به خاطر ادب کردنش از فکر ازدواج با ارین لبخند محوی نشست روی لبهام و حرکت کردم تا به کلاسم برسم یک کلاس رو که با حیدری داشتم تموم شد و الانم سر کلاس ریاحی هستم نمیدونم از کی نشسته بودیم که یه پسره گفت: استاد خسته نباشید بریم دیگه هم ماخسته شدیم هم شما

استاد ریاحی نگاهی خشنی بهش انداخت و بی توجه به اشتیاق(همون پسره) درس رو تا نیم ساعت دیگه ادامه داد استاد که رفت منم کش و قوسی به بدنم دادم و بعد جمع کردن وسایلم از کلاس خارج شدم به صبا زنگ زدم بینم کجاست ولی اون بهم اس داد که: منم سر کلاسم نمیتونم جواب بدم

تصمیم گرفتم برم سمت کلاسش چند ضربه به در کلاسش زدم که استادشون گفت برم داخل اروم در رو باز کردم و رفتم داخل سلام کردم که استادشون بعد جواب سلام گفت: باکسی کار داری دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم: اگه اجازه بدین این سویچ ماشینم رو بدم به خوهرم

استاد گفت: بفرمایید

تشکر ارومی کردم و راه افتادم به جمع نگاهی انداختم صبا اون ته نشسته بود لبخندی بزرگی زدم و به سمتش رفتم بهش رسیدم و سویچ رو بهش دادم و گفتم: بعد کلاست با ماشین من برو خونه من و ارین میخوایم بریم بیرون صبا هم سری تکون داد و گفت باشه منم ازش خداحافظی کردم و از استادشون هم به خاطر گرفتن وقت کلاس معذرت خواهی کردم و از کلاس خارج شدم داشتم به سمت خروجی دانشگاه میرفتم که گوشیم زنگ خورد از جیبم بیرون کشیدمش و به صفحه اش نگاه کردم ارین بود قطع کردم و به قدم هام سرعت بخشیدم از دانشگاه خارج شدم و تندی سوار ماشین شدم چون ماشین ارین دقیقا جلوی در دانشگاه بود سلام کردم که ارین هم جواب داد

_ خوب حالا بریم کجا؟

بهش نگاه کردم شیک و پیک کرده بود نگاهم و ازش گرفتم و گفتم: برو خونه باید لباس عوض کنم

ارین گفت: مگه این لباس هات چشونه

جواب ندادم که گفت: رها ازت خواهش میکنم امشب رو خراب نکن

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: مگه من چیزی گفتم؟

ارین راه افتاد و گفت: همین حرف نزدنت همه چی رو خراب میکنه

گفتم: خوب سوال های مزخرف میپرسی به نظرت من چرا میخوام لباس عوض کنم

ارین خشن نگاهم کرد که گفتم: چیه دروغ میگم

ارین نفسش رو فوت کرد بیرون و سعی کرد اروم باشه منم با حرص و عصبانیت روم رو ازش گرفتم تا رسیدن به خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم و ارین هم فقط ضبط ماشین رو روشن کرده بود جلوی در خونه نگه داشت پیاده شدم و در ماشین رو بستم خواستم بگم بیا بریم که بعد پشیمون شدم زنگ در رو زدم که بعد چند ثانیه باز شد بدون اینکه نگاهی سمت ماشین ارین بندازم وارد حیاط شدم و در و بستم وارد خونه شدم مامان داشت فیلم میدید سلام کردم که مامان هم جوابم رو داد رفتم بالا و وارد اتاقم شدم تصمیم گرفتم زیبا ترین تیپ رو بزمنم یه پالتوی کوتاه زرشکی رنگ از توی کمد کشیدم بیرون یه روسری ساتن که روش طراحی های ریز مشکی داشت و خودشم مشکی بود رو هم برداشتم و شلوار جین لوله تفنگی مشکی هم بهشون اضافه کردم نشستم جلوی اینه و مشغول ارایش کردن شدم ارایش کم و ملیحی انجام دادم یه خط چشم گربه ای رژگونه ی هلویی و رژلب زرشکی موهامم کج ریختم و بافتم وقتی تموم شد لباس هام رو پوشیدم و روسری مو هم یه مدل خوشگل بستم باند سرم رو باز کرده بودم اما این گچ دستم خیلی خز بود نگاه آخر رو به خودم تو اینه انداختم خیلی خوشم اومد رفتم پایین مامان هنوزم داشت فیلم میدید گفتم: مامان من دارم میرم بیرون شما کاری با من نداری

مامان نگاهم کرد و گفت: باکی؟

گفتم: با ارین

مامان سر تکون داد و گفت: نه خوش بگذره

از جا کفشی نیم بوت های مشکی مو برداشتم و پام کردم بعد خداحافظی از مامان از خونه خارج شدم در حیاط رو بستم و به سمت ماشین برگشتم ولی ماشین ارین اونجا نبود اخم هام درهم شد هرچی چشم توی کوچه چرخوندم نبود یعنی رفته؟ سری تکون دادم و

خواستم برم زنگ خونه رو بزمنم تا مامان دوباره در رو بازکنه که فکری به ذهنم رسید به ساعت نگاه کردم صبا حتما تا الان کلاش تموم شده گوشه ی مو در اوردم بهش زنگ بزمنم که دیدم از طرف ارین پیام دارم بازش کردم نوشته بود: من میرم شرکت حوصله ی بیرون رو ندارم

یه به جهنم گفتم و شماره ی صبا رو گرفتم جواب داد: جوووونم جیگر؟

گفتم: کجایی بوزینه ؟

صبا گفت: انا الان می پیچم تو کوچه برای چی تو کجایی خوش میگذره

گفتم: بیا بهت میگم

و قطع کردم صبا دقیقا بعد اینکه گوشی رو قطع کردم وارد کوچه شد با دیدن من چراغ زد و سرعتش رو بیشتر کرد بهم که رسید ماشین رو نگه داشت و شیشه رو داد پایین و اول یه سوت بلند کشید بعد گفت: چه سانتال مانتال کردی بانو حالا چرا اینجا وایستادی

در ماشین رو باز کردم و گفتم: بپر پایین برو خونه یه تیپ مامان بزنی بیا بریم بیرون اگه مامان ازت پرسید با کی میری بگو دوستای دانشگاه نگی من بدو برو دیر شد

صبا با تعجب از ماشین پیاده شد و گفت: یعنی چی چرا باید به مامان دروغ بگم

به سمت در هولش دادم و گفتم: برو وقتی اومدی بهت میگم

صبا مشکوک نگاه کرد که کلافه گفتم: به خدا نری تو خودم با ساحل و لیندا میرما

صبا گفت: خوب برو فقط میگی من خودم رو بهش اویزون کردم

و به سمت در رفت دنبالش رفتم و کلافه گفتم: صبا جان تو برو لباس بپوش و چیزی که من گفتم رو به مامان بگو بیا من برات توضیح میدم

صبا پشت چشمی برام نازک کرد و زنگ درو زد نفسم و کلافه بیرون فرستادم و رفتم و سوار ماشین شدم نشستم تو ماشین و زنگ زدم به لیندا و ساحل و گفتم خودشون رو آماده کنن که بریم بیرون هر دوشون کلی ناز کردن ولی بعد راضی شدن صبا بعد نیم ساعت اینا اومد و سوار ماشین شد نگاهش کردم یه تیپ خاکستری سفید زده بود تنها ارایشش رژ گلبهی صبا ماشین رو روشن کرد و گفت: خوب

گفتم: خوب به جمالت توی راه خونه با ارین بحث کردیم و من صدام و بردم بالا وقتی هم که رفتم خونه تا لباس عوض کنم و اومدم بیرون تا بریم دیدم ارین نیست و پیام داده من میرم شرکت کار دارم

صبا گفت: خوب چرا باید به مامان دروغ میگفتم

گفتم: چون من موقع خروج از خونه به مامان گفتم با ارین میرم بیرون واگه دوباره میرفتم به نظرت نمیپرسید پس چرا نرفتمین بعد هم به رابطه ی بین منو ارین شک میکرد

صبا یه اهان گفت و دیگه سوالی نپرسید اول رفتیم دنبال لیندا که نزدیک تر بود بهش زنگ زدم بیاد بریم اونم بعد یه رب اینا از پاساژ خارج شد لیندا داشت میومد طرف ما و یه لبخند هم روی لبهاش بود صبا گفت: واقعا چقدر این دختر زیبا و جذابه

اوهومی کردم و گفتم: ولی تو پاساژ چیکار میکنه

صبا گفت: وا خل شدی حتما خریدی چیزی داشته

گفتم: ولی من ازش میپرسم

لیندا سوار ماشین شد و سلام کرد هردو با لبخند جواب دادیم که لیندا گفت: خدا بگم چیکارت نکنه رها اخه الان چه وقت شهربازیه با این هوا

گفتم: برف که نیومده خواهی رفتن فوقش یه نم نم بارونه دیگه راستی تو پاساژ چیکار میکردی؟

لیندا شالش رو درست کرد و گفت: از اقا حسین خواستم بهم یه کاری بده تا انجام بدم و دستم تو جیب خودم باشه پدر اراس هم اولی راضی نشد و گفت دختر دوستمی و مهمون خودم پول توجیبی تو میدم ولی من انقد اسرار کردم تا اینکه راضی شد هزاره من توی مغازه اشون کار کنم توی همین پاساژ

وا مگه پدر لیندا از خارج برایش نمی فرسته ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: چه مغرور و مستقل

لیندا هم لبخندی زد و دیگه هیچی نگفت به سمت خونه ی ساحل حرکت کردیم منکه نمیدونستم ولی صبا بلد بود به ساحل زنگ زد که بیاد بیرون اومد بعد پنج دقیقه اینا اومد با یه ارایش کامل سوار ماشین شد و سلام بلند بالایی داد که هرسه باهم جواب دادیم و من گفتم: اول بریم سینما یا شهر بازی؟

همگی گفتن شهر بازی منم سری تکون دادم و حرکت کردم صدای ضبط رو هم زیاد کردم و همگی شروع کردیم به بلند بلند خوندن با اهنگ کلی به دیوونه بازی به ما به خندیدم و خلاصه وقتی رسیدیم همگی پیاده شدیم و وارد شهر بازی شدیم از همون اول ورودمون هرچی ادم بود چشم دوخت به ما به خودمون نگاه کردم همه از یک طرف زیبا و خانوم لبخندی زد و سرم رو با اعتماد به نفس بالا گرفتم به بچه ها گفتم: خوب اول چی سوار شیم؟

لیندا که با ذوق گفت: ترن هوایی

صبا با ترس گفت: واییی نه ترو خدا من میترسم

لیندا دماغشو چین داد و گفت: لوس

و روشو گرفت ساحل گفت: بریم بشقاب پرنده

صبا به ساحل نگاه کرد و گفت: دیگه بدتر

لیندا با حرص گفت: صبا جان اگه نمیومدیم بهتر بود که

صبا گفت: خوب چیکار کنم میترسم

لیندا گفت: به خدا ترس نداره کلی هیجان داره یه بار بیا بریم سوارشو قول میدم کلی خوشت بیاد

صبا با حالت زاری بهم نگاه کرد که ساحل هم اضافه شد و هردوشون انقد گفتن و گفتن تا صبا رازی شد و رفتیم تو صف ترن هوایی برای هر چهارتامون بلیط خریدم و توی صف منتظر موندیم نوبتمون شه وقتی نوبت ما شد رفتیم و سوار شدیم صبا باترس به بازوم چنگ انداخت گفتم: اگه میترسی میتونی پیاده شی

صبا سرتکون داد و هیچی نگفت کم کم ترن به حرکت در اومد اول حرکاتش اروم بود ولی بعد تند شد هیجاناش خیلی زیاد بود صبا که سرش و گذاشته بود روی شونه ام و فقط جیغ میزد منم که فقط میخندیدم کلا خوب بود بعد شهر بازی رفتیم رستوران از بچه ها پرسیدیم چی میخورین که هرکدوم چیزی سفارش دادن نشستیم و گفتم: مفت خور به شماها میگن

بچه ها هم فقط لبخند زدن کمی بعد غذا هارو آوردن و مشغول خوردن شدیم زیر چشمی به بچه ها نگاه کردم هرکسی تو خودش بود نمیدونم چرا حس میکردم لیندا خیلی ناراحته و همه ی خنده هاش ظاهریه بی خیالش شدم و مشغول غذا شدم بعد شام از رستوران خارج شدیم به ساعت نگاه کردم ساعت 23:10 دقیقه بود دیگه باید میرفتیم خونه بچه ها که سوار شدن صبا بعد روشن کردن ماشین راه افتاد توی راه گوشی ساحل زنگ خورد بعد نگاه کردن به گوشیش اخم کرد و جواب داد: بله

-.....-

ساحل:صداتو بیار پایین

-.....-

-ساحل:اصلا دلم خواست بیام بیرون به توهم هیچ ربطی نداره

وقطع کرد انقد عصبی و اخم هاش توهم بود که جرات نکردم ازش بپرسم چی شده از اینه بغل ماشین به لیندا که غرق فکر بود نگاه کردم گفتم:لیندا خواهی چیزی شده تو فکری؟

لیندا با صدای من به خودش اومد و لبخندی زورکی زد وگفت:خوبم فقط کمی خسته ام

سری تکون دادم و چیزی نگفتم بچه هارو به خونه رسوندیم و به صبا سمت خونه حرکت کرد صبا گفت:رها به نظرت لیندا یه طوریش نبود

سری تکون دادم و گفتم:چرا به نظر منم ناراحت بود

صبا هیچی نگفت و منم دیگه حرفی نزد

//ساحل//

وارد خونه شدم اردلان مثله میرغضب ها روی مبل نشست به درخیره شده بود بی تفاوت ازش رو گرفتم و به سمت اتاقم راه کج کردم که با صدای بلندی گفت:ول گرد شدی کله ی سحر میری نصف شب میای هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی

همون که پشتم بهش بود گفتم:من هر غلطی میکنم به خودم مربوطه

و به سمت اتاقم راه افتادم که با دادش چهارستون بدنم لرزید اردلان:میگم تا حالا کدوم گوری بوووووووودی

ترسیدم ولی سعی کردم خودم رو نبازم به سمتش برگشتم سرم و بالا گرفتم و گفتم:مگه تو فضولی که میخوای بدونی کجا بود مَفْتِش که نیستی شهربازی بودم خب که چی

اردلان قدمی به سمت برداشت که دیگه فاصله ی بینمون نموند گفت:تو غلط میکنی بدون اجازه ی شوهرت میری شهربازی

به صورتم و لباسم اشاره کرد و گفت:اونم با این سرو وضع از من اجازه گرفتی که رفتی من بهت اجازه دادم؟

گفتم:من به اجازه ی تو نیازی ندارم چون تو هیچ کارمی ظاهرمنم به تو ربطی نداره که چه جوریه

اردلان بازمو گرفت و به سمت اتاق خواب کشوند همون طور که وارد اتاق خواب شد منو پرت کرد کف اتاق کزبند شلوارشو باز کرد و گفت:الان بهت نشون میدم چی بهم مربوطه همیشه و چی بهم مربوطه همیشه

پوزخندی زد و با نفرت گفتم:فک کنم تنها هنرت همین باشه

اردلان همراه با حرص با کمر بند منو میزد پالتوم تقریباً زخمیم بود و زیاد دردم نمیگرفت ولی خوب وقتی به پاهام ضربه میزد از دردش اتیش میگرفتم اردلان هی داد میزد:منکه میدونم رفتی پیش اون پسره اشغال منکه میدونم برای اون خودت رو این ریختی کردی

و من فقط دستم و جلوی صورتم گرفته بودم و لبم رو گاز میگرفتم وقتی خسته شد نفس نفس زنان موهامو توی چنگش گرفت و توی صورتم غرید:یک بار دیگه فقط یک بار دیگه بدون اجازه ی من کاری کنی یا بری بیرون من میدونم باتو

ومن با گستاخیه تمام به چشمش نگاه کردم و پوزخند صدا داری زدم اردلان حرصی شد و یکی محکم کوبید تو دهنم نگاه خشنی بهم انداخت دستی به موهاش کشید و کمر بند به دست از اتاق خارج شد و در و بهم کوبید از روی زمین به زور بلند شدم بدنم درد میکرد ولی من بی تفاوت بودم میخواستم برم حموم لباس هامو در آوردم و یه دست لباس تو خونه به همراه حوله برداشتم و از اتاق خارج شدم وارد حموم شدم وان رو پر آب کردم و نشستم توش به اینه ی روبه روم نگاه کردم گونه ام کمی تیره شده بود و لبم پاره شده بود پوزخندی زدم و چشم هامو بستم

// لیندا //

اراس کلافه روی مبل نشسته بود و گوشه هم دستش بود صدای درو که شنید سریع سرش رو آورد بالا منو که دید با اخم از جاش بلند شد و اومد سمتم خیره شد تو چشمام و گفت: تا حالا کجا بودی؟

جوابی ندادم که گفت: باتوام

گفتم: بیر.....

با سیلی که اراس زد تو گوشم حرفم و خوردم و با چشمای گشاد شده بهش خیره شدم صورت اراس سرخ شده بود و نفس نفس میزد نگاه متعجب منو که دید انگشت اشاره اشو آورد بالا جلوی صورتم گرفت و گفت: زدم تا یاد بگیری جای دختر تا نصف شب تو کوچه و خیابون نیست تو خونه و اتاقشه

چونه ام شروع کرد به لرزیدن و در اخر هم تصویر اراس پیش روم تار شد نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر گریه اراس کلافه نفس های عمیق میکشید عقب عقب رفتم و با بغض گفتم: به تو ربطی نداره که من کی میام و کی میرم مگه من برات مهمم

پوزخندی زدم و گفتم: ولی میدونی این وسط چی عوض شده اراس این وسط من عوض شدم که عاشقتم من به اشتباه عاشقت شدم اراس.... اراس من اشتباه کردم که عاشقت شدم میفهمی

اراس همین طور با تعجب نگاهم میکرد اما برق شادی رو توی چشم هاش میدیدم اشک هام و پس زدم و بلند گفتم: اراس من به اشتباه عاشقت شدم ولی دوست دارم لعنتییی

اراس دستش رو به سمتم گرفت و اومد جلو همین طور که نگاهم میکرد گفت: خیلی خب خیلی خب پس حالا که تو گفتی نامردیه اگه من..... منم دوست دارم میپرسی از کی و چه جور الان میگم دقیقا از اول اولش من بهت یه حس مبهم داشتم اما نادیده میگریتمش رفت تا وقتی تو فرزند گفتی یه روز باید بری و با این اینو یادم انداختی که تو توی خونه ی ما مهمونی از اون روز فهمیدم اون حس مبهم و شیرینی که بهت دارم عشقه اما نمیدونستم که توهم منو دوست داری یانه گاهی وقتها این عشق رو پس میزدم اما اون بیشتر تو قلبم رخنه میکرد بیخالتش شدم میخواستم نادیده بگیرمش تا وقتی مامان بابا رفتن المان و منو تو بهم محرم شدیم و تو خونه تنها موندیم گاهی وقتها با خودم فکر میکردم ما دوتا واقعا زن و شوهریم و بعد خودم به این فکر بچه گونه ام میخندیدم گذشت تا چند روز پیش وقتی زل زدی تو چشمهام و گفتم برات هیچ ارزشی ندارم اون روز حامل خیلی بد شد رفتم بیرون تا بتونم خودم رو تخلیه کنم و وقتی شب برگشتم و تو رو نگران دیدم غرق لذت شدم اون شب هیچ کدوم از کارهام دست خودم نبود اون بوسه شیرین ترین بوسه تو عمرم بود و اون رابطه اولین رابطه ام

با چشمای اشکی نگاهش کردم سرم و تکون دادم و گفتم: نه نباید این جور میشد نباید تو عاشقم میشدی نباید من بهت ابراز علاقه میکردم نباید

اراس دستش رو گذاشت روی گونه ام و گفت: لیندا ما هیچ اشتباهی نکردم خب ما دو تا فقط بهم علاقه مند شدیم و این چیز بدی نیست

دستش و پس زدم و گفتم: نه اشتباهه منو تو مال هم نیستیم من دختر یه مرد معتاد فقیرم و تو پسر یه مرد پولدار باشخصیت ما مال هم نیستیم

اراس منو بغل کرد و در گوشم اروم گفت: ببین لیندا عشق یه موهبت الهیه خدا مارو خیلی دوست داشته که عشق رو توی قلبمون جاداده پس باید ازش تشکر کنیم و اینم بگم که عشق به پولدار و فقیر نگاه نمیکنه وقتی عاشق شدی باید تمام تلاشت رو بکنی تا به عشقت برسی این چیزایی هم که میگی همش الکیه تو که از اول بابات معتاد نبوده خودت میگفتی بابات چندتا کارخونه ی لوازم بهداشتی داشته پس تو با زدن این حرفها فقط خودت رو ناراحت میکنی

از بغلش اومدم بیرون اشک هامو پس زدم توی چشمش نگاه کردم و گفتم: ازت میخوام امشب و حرفهامون رو فراموش کنی و از کنارش تندی گذشتم و به صدا زدن هاش توجهی نکردم

وارد اتاق که شدم در و بستم و قفلش کردم لباس هام و در اوردم و رفتم جلوی اینه کمی به خودم نگاه کردم من تصمیم رو گرفته بودم فردا صبح زود از اینجا میرفتم بدون اینکه اراس بفهمه سری تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم به این فکر کردم که چرا من عاشقم رو بیان کردم من احساس های مبهمی به اراس داشتم که نمیدونستم اسمش عشقه ولی امشب با داد بهش گفتم یعنی از دهنم در رفت و کلمه عشق و دوست دارم رو بیان کردم واقعا چه جووری یه هوایی گفتم دوسش دارم شونه بالا انداختم و گفتم: حالا مگه نداری

فکر کردم هر وقت اراس باهام حرف میزد هول میکردم وقتی نگاهم میکرد دست پاچه میشدم وقتی بهم نزدیک میشد ضربان قلبم میرفت بالا و اینا حتما همش نشونه ی عشقه سری تکون دادم و گفتم: ولی این عشق سهم من نیست من باید برم

با این حرف پتو رو کشیدم روی سرم و زیر پتو زدم زیر گریه صبح زودتر از خواب بیدار شدم میشه گفت تازه افتاب زده بود بیرون بلند شدم تند تند لباس پوشیدم و رفتم جلوی اینه چشم هام خیلی میسوختن و قرمز بودن بی خیال موهامو بستم و شالمم سرم کردم گوشه و کیفم و برداشتم و رفتم دم در اروم کلید رو تو قفل چرخوندم و اروم بازش کردم تو راه رو هیچکس نبود قدم تند کردم و خودم رو به سمت طبقه ی پایین رسوندم کفش هامو از جاکفشی برداشتم و تند پام کردم تا جایی که توان داشتم دویدم از حیاط خارج شدم و درو اروم بستم بازم شروع کردم به دویدن انقد دویدم تا دیگه نفسی برام نمونده بود به خیابون که رسیدم نفس حبس شده ام رو فوت کردم بیرون هوا تا حدودی روشن شده بود به ساعت گوشی نگاه کردم 5:48 دقیقه ی صبح بود حالا ماشین ازکجا گیر بیارم تصمیم داشتم برم خونه ی ژیلانا تا ببینم چیکار میتونم بکنم هوا سرد بود به خودم پیچیدم فقط یه ماشین میخواستم تا سوارشم و اصلا مهم نبود ماشین چه مدلی باشه یا چند نفر باشن چند دقیقه بعد از همون کوچه یه بی ام دبلیو مشکی رنگ خارج شد وقتی توی لاین خودش قرار گرفت و کمی نزدیک تر شد چراغ زد من به سمتش حرکت کردم جلوی پام زد رو ترمز شیشه هاش دودی بودن و چیزی معلوم نبود سریع سوار شدم و در و بستم تا به طرف راننده برگشتم و تا خواستم حرفی بزنم که با دیدن صورت راننده از اینه جلوی ماشین و شخصی که کنارم نشسته بود شوکه شدم زمزمه کردم: گودرز

و اون فقط بهم پوزخندی زد و قفل مرکزی ها رو فعال کرد

//ساحل//

اردلان گفته بود برای شام حسابی تدارک ببینم چون یه مهمون خاص داره منم که به گفته ی خودش وظیفه ام همین بود دو نوع غذا درست کردم و به همراه سالاد و دسر کارم که تموم شد به ساعت نگاه کردم دیگه باید میومدم از اسپزخونه خارج شدم به خونه نگاهم انداختم تمیز بود تصمیم گرفتم یه لباس خوب بپوشم رفتم تو اتاقم یه شلوار جین سفید پوشیدم با یه بلوز سفید که خالهای مشکی داشت بایه طراحی های دیگه یه رژ قرمز هم به لبام کشیدم صندل های پاشنه بلندم رو هم پام کردم همه چی خوب بود فقط این تیرگیه روی گونه ام بد بود ولی بیخیال از اتاق که خارج شدم در سالن هم باز شد و اردلان به همراه یه دختر وارد خونه شدن تعجب کردم یعنی این همون مهمون خاص اردلان؟ نمیدونم چرا دم گرفت و شعله های حسادت تو وجودم روشن شد به دختر نگاه کردم چشم ابرو مشکی و تو دل برو بود اون دوتا هم به من خیره بودن نگاه از دختر گرفتم و به اردلان نگاه کردم حس میکردم نگاه اردلان گرم

شده و این حس باعث شد کمی اعتماد به نفس بگیرم رفتم جلو سلام کردم و خوش آمد گفتم دختر نگاهشو با بی تفاوتی ازم گرفت و به زور گفت: سلام

یه تای ابرو رو انداختم بالا و رو به اردلان گفتم: عزیزم ایشون رو معرفی نمیکنی؟

اردلان دستش رو گذاشت پشت دختر و رو به من گفت: ایشون دلربا هستن دوست بنده

وبه من اشاره کرد و گفت: ایشون هم ساحل هستن یکی از خدمه ها

به معنای واقعی شکستم دلربا بهم پوزخندی زد و گفت: میدونم مشخصه

اردلان گفت: بریم بالا تو هم لباسهات و عوض کن

دلربا هم لبخندی زد و باهم به سمت پله ها حرکت کردن به راه رفته اشون نگاه کردم دستم و گذاشتم روی قلبم چرا درد میکرد چرا من داشتم به خاطر حرف اردلان غصه میخوردم مگه اون کیه که بخواد منو تحقیر کنه اصلا چرا تازگی ها اردلان برام مهم شده چرا همش دارم بهش فکر میکنم دستم و تو موهام فرو بردم و نفسم رو فوت کردم تنها کاری که تو نستم تو اون لحظه انجام بدم این بود که به خودم بگم: ساحل تو نباید عاشق این مرد بشی نباید

و چشم هامو روی هم فشردم به طرف اشپزخونه حرکت کردم و وسایل پذیرایی رو آماده کردم صدای خنده های دلربا داشت روی اعصابم اسکی میرفت این حس حسادت لعنتی مثله خوره افتاده بود به جونم دلم میخواست برم خفه اش کنم از اردلان هم دلگیر بودم که اونو برداشته آورده اینجا اون جوری هم که بوش میاد شبو اینجا موندگار و ای خدا خودت کمکم کن تا امشب کاری دست اینا یا خودم ندم بهم صبر بده میز رو چیدم و صداشون زدم هردو باهم وارد اشپز خونه شدن دلربا کنار اردلان نشست اردلان اول برای اون بعد برای خودش کشید خواستم از اشپزخونه خارج بشم که اردلان گفت: اینهمه زحمت کشیدی نمیخوای خودت بشینی و شام بخوری

گفتم: میلی ندارم

اردلان گفت: بشین

گفتم: ولی میل ندارم

اردلان با تحکم گفت: بهت میگم بشین

مجبوری نشستم رو به روشون و کمی برنج برای خودم کشیدم و مشغول شدم صدای دلربا که خدادای ناز داشت روی اعصابم بود نیم نگاهی به طرفشون انداختم دلربا یه تیکه گوشت گذاشته بود سر چنگال و به طرف دهن اردلان گرفته بود اردلان لبخندی زد و خواست بخوره که دلربا اونو گذاشت میون لباش و به دهنش اشاره کرده اردلان به قهقهه خندید و دستش و گذاشت پشت گردن دلربا و لبهاشو گذاشت روی لبهاشو با بوسیدنش گوشت روهم از دهن دلربا برداشت توی اون لحظه دو حس داشتم اولی حس چندش بود و دومی غم داشتم به خاطر عاشق شدنم به خاطر اینکه افتادم تو دام مرد رو به روم اشک هایی که توی چشمم حلقه زده بودن دست خودم نبودن نگاهم مات لبهای اردلان بود که لبخند به لب داشت نگاهم رو اروم اروم سوق دادم سمت چشمش نگاهش به دلربا بود سنگینیه نگاهم رو که حس کرد به طرفم برگشت نمیدونم چی دید که لبخند روی لبهاش محو شد و چشمش رنگی به جز شادی گرفت یه قطره اشک از چشمم چکید نگاه اردلان رنگ نگرانی گرفت سرم انداختم پایین و لبم و گاز گرفتم کمی بعد از سر میز بلند شدم و با یه ببخشید اشپزخونه رو ترک کردم به سمت اتاقم دویدم درو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم سرخوردم پایین سرم و گذاشتم روی زانوهایم و از ته دل گریه کردم من اشتباه کردم که عاشق اردلان شدم اردلان دیگه حسی نسبت به من نداره اون اگه بفهمه من عاشقش شدم خردم میکنه پا روم میزاره و لِهَم میکنه من نباید عاشقش میشدم نباید انقد اونجا موندم و گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با بدن دردی شدیدی از خواب بیدار شدم به ساعت 10:36 دقیقه بود با ترس از جام بلند شدم که کمرم تیر کشید گردهم درد میکرد ولی مهم نبود چرا بیدار نشدم وای الان اردلان پوستمو میکنه سریع بدون توجه به سرو وضعم از اتاق زدم بیرون خونه ساکت

اما اون خوک کثیف مست بود چیزی حالیش نبود با چشم های به اشک نشسته به پیر سگ روبه روم زل زدم و با همه ی نفرتی که ازش داشتم گفتم:تویه خوکی به خوک کثیف تو به حیوونی میفهمییی تویه اشغال رزلی ازت متنفرم متنفرررر

ولی اون جامش رو جلوی صورتم بالا برد کمی مکث کرد بعد نگاه عمیقی که بهم انداخت محتویات داخل جام رو سر کشید دم سوخت برای خودم برای بی کس بودنم برای حماقتی که کردم و از خونه ی پرامنیت خانواده ی رهاذ فرار کردم فرار کردم چی شد افتادم تو چنگ گودرز و اون رزل کثیف اون اشغال اول منو به پسرش پیش کش کرد وقتی بهنام گفت منو نمیخواد و خودش کسی رو دوست داره تصمیم گرفت من واسه خودش باشم تا امشب که یکی از دوستاش منو دیده و هوایی شده بهش گفت در ازای من بهش پول خوبی میده اگه بزاره یک شب با من باشه گودرز هم گفت مشکلی نیست فقط میخواد جلوی چشم های خودش باشه ولی من نمیذاشتم یک بار دیگه شرافتم بره زیر سوال نه نمیذاشتم با تمام قدرتم پام رو کوبیدم به جای حساس اون پیرخرفت چنان عربده ای کشید که گوشام کر شدن نگاهم کشیده شد سمت گودرز لبخند کجی گوشه ی لبش بود با تنفر زل زدم توی چشم هاش شصتش رو به معنای لایک بالا گرفت و از جاش بلند شد اومد طرف مرد و گفت:منکه بهت گفته بودم این دختر وحشی تراز این حرفهاست توی این یک ماه که پیشمه یه بار بیشتر بهم سرویس نداده اونم با کلی کتک و زور

زد سر شونه ی مرد که داشت از درد به خودش می پیچید و گفت:پاشو پاشو و خودت رو خسته نکن

و خودش رفت بیرون مرد نگاه وحشتناکی بهم انداخت و تا اومد به سمتم خیز برداره مردی که مثلا مراقب بود جلوش رو گرفت از روی تخت بلند شدم پیرهنی که به تنم پاره شده بود رو به هم نزدیک کردم و زل زدم توی چشم هاش و فقط به فحش های رکیکی که بهم میداد گوش میکردم اون مراقب مرده رو از اتاق برد بیرون منم تا فرصت گیرم اومد سریع پریدم و در اتاق رو چند قفله کردم و برگشتم سمت دوربینی که به گوشه ی اتاق نصب بود نگاه کردم باید خرابش میکردم دیگه زیادی روی اعصابم بود یه صندلی گذاشتم و رفتم بالاش دستم بهش نرسید به کل اتاق نگاهی انداختم تافت مو خوب بود چون یه جوورایی دیلاق محسوب میشد رفتم سریع برش داشتم و دوباره رفتم روی صندلی ایستادم قدم رو بلند کردم و با ته اسپری کوبیدم به لنز دوربین شیشه های کوچیکش شکستن اما من برای اطمینان بیشتر دوسه بار دیگه هم ته اسپری رو کوبیدم بهش خیالم که راحت شد و حرصم و خالی کردم از صندلی اومدم پایین و وسایل رو سرجاش گذاشتم و لباس هامو عوض کردم

//ساحل//

میگن هیچ عشقی تو دنیا مته عشق اولین نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتن نیست

داغ عشق هیچکی مثله اونکه پس میزنت نیست

چقد تها شی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست

.....

میگن هیچ عشقی تو دنیا مته عشق اولین نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتن نیست

داغ عشق هیچکی مثله اونکه پس میزنت نیست

چقد تهاشی وقتی هیچکسی هم قدمت نیییست

(این اهنگ حرف دلم بود من ارین رو درسته تونستم از قلبم بندازم بیرون ولی گاهی بهش فکر میکنم به خاطرات خوشی که باهم داشتیم به عشقی که توی قلبامون جاخوش کرده بود ولی این روزها فکر اردلان بیشتر از ارین ذهنم رو مشغول کرده من از چیزی که میترسیدم سرم اومد من به اردلان دل بسته شدم ولی اون پسم میزنه اردلان با کارهایش با حرفهایش خردم میکنه نمیتونم ببینمش که داره ناز درلر با رو میکشه نمیتووونم من به اردلان علاقه مند شدم من اون لعنتی رو دوست دارم)

چقدّه سخته بدونی اونکه میخوایش نمی مونه

که دلش یه جای دیگه است و همه وجودش ماله اوووونه

چقدّه بررای اونکه جون میدی غریبه باشی

بگی میخوام با تو باشم بگه میخوام که نباشی

.....

چقدّه سخته بدونی اونکه میخوایش نمی مونه

که دلش یه جای دیگه است و همه وجودش ماله اوونه

چقدّه برای اونکه جون میدی غریبه باشی

بگی میخوام با تو باشم بگه میخوام که نباشی

(اره خیلی سخته یکی رو دوست داشته باشی ولی نتونی بهش بگی و اون یکی دیگه رو به تو ترجیح بده و تو بدونی که اون با همه ی وجودش برای اوونه خیلی بده که کسی رو دوست داشته باشی ولی اون بهت بی اعتنا باشه خیلی بده خیییلی)

هدفون رو از روی گوشهام برداشتم و پرت کردم گوشه ای روی دو زانو هام نشستم کف دستهام و گذاشتم روی سرامیک های یخ زده و از ته دل زار زدم بلند گفتم: خدایا چرا از زجر کشیدن من لذت میبری چرا کاری میکنی که زجر بکشم مگه من چه گناهی کردم چرا توی عشق کاری میکنی شکست بخورم وقتی عاشق ارین شدم کاری کردی تا ازش فاصله بگیرم و بهش نرسم الانم که عاشق مرد مغرور و بی رحم این خونه شدم و نمیتونم اعتراف کنم میترسم می ترسم اگه اعتراف کنم خردم کنه میتررررررسم

صدایی از پشت سرم گفت: نمیتونم اعتراف کنی خودم همه چی رو شنیدم

با وحشت بهمون سمت برگشتم اردلان بود که دست تو جیب به دیوار تکیه داده بود سریع از جام بلند شدم اشک هام و پاک کردم و با صدایی لرزان گفتم: تو کی اومدی خونه مگه این اتاق در نداره که همین جوری اومدی تو

اردلان به سمت حرکت کردم توی یک قدم ایستاد و گفت: من در زدم اما خانوم مثله اینکه خیلی تو فاز عشق و عاشقی بودی نشنیدی اب دهنم و قورت دادم و گفتم: از کی اینجا

اردلان یه تایی ابروشو انداخت بالا و گفت: دقیق بخوام بگم از وقتی هدفون رو پرت کردی کنج اتاق

سرم و انداختم پایین منتظر شدم تا اردلان با حرفهایش منو مسخره کنه و خردم کنه چون مطمئن بودم همه ی حرفهایم رو شنیده یکم که منتظر موندم سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم لبخند کجی روی لبهایش بود اروم پلک زدم و زمزمه کردم: چرا چیزی نمیگی چرا مسخره ام نمیکنی چرا خردم نمیکنی؟

اردلان نفسش رو پر صدا داد بیرون و به سمت پنجره رفت پشتم بهش بود بعد چند دقیقه گفت:قشنگ ترین حس تو دنیا بعد خو گرفتن با مادر شنیدن جملات عاطفی از زبون عشقته

چشم هامو روی هم فشردم و دستهامو مشت کردم دلم میخواست بگم میدونم به دلربا علاقه داری میدونم دوسش داری و میخوای با اون ازدواج کنی ولی فقط لیمو گاز میگرفتم اردلان گفت:ادما دو دسته ان دسته ی اول وقتی باهاشونی شادی و شادی رو همه جا میشه پیدا کرد وقتی با دسته ی دومی آرامش داری و آرامش رو کمتر از شادی میتونی پیدا کنی

اشکهام دست خودم نبودن کم کم گریه ام صدا دار شده بود دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم با صدای بدی شکست کمی که گذشت حضور اردلان رو پشتم احساس کردم اردلان دستهاشو دور بدنم حلقه کرد و در گوشم گفت: و تو ساحل.....جزء دسته ی دومی یعنی من کنار تو آرامش دارم فقط تو نه کسی دیگه ای تنها تو هستی که میتونی با نگاهت با حرفهات با لبخندت با لجبازی هات با مهربونی هات منو غرق آرامش کنی و من عاشق این آرامش نابم

اردلان منو به طرف خودش چرخوند توی چشمای اشکیم زل زد و گفت:ساحل، تو تنها کسی هستی که بهم آرامش میده

با صدایی لرزون گفتم:پس دلربا چی تو توی این یک ماه شبهای زیادی با اون بودی و دلربا از عشق تو پیش من گفت اون گفت که تو بهش ابراز علاقه کردی گفت من باید وسایلمو جمع کنم و از اینجا برم

اردلان لبخندی زد و یه دسته از موهامو که ریخته بود تو صورتم رو زد پشت گوشم گونه ام و نوازش کرد در اخر زل زد توی چشم هام و گفت:درسته من شبهای زیادی رو با دلربا تو یه اتاق در بسته به صبح رسوندم اما توی این شبها هیچ رابطه ای از طرف من شکل نگرفته به جز یک بار یادته اون شبی که دلربا برای اولین بار اومد تو این خونه با بغض گفتم:اره خوب یادمه وقتی به دلربا گفتمی که من خدمتکارتم

اردلان لبخندی زدو سر تکون داد و گفت:اون شب که تو با دیدن ما اشک توی چشمت جمع شده بود و در اخر از سر میز بلند شدی و رفتی من برای یک لحظه از خودم متنفر شدم و اون تنفر باعث شد برای فراموش کردن غم اشکار چشمت مست کنم و مستی باعث شد دلربا رو مثله تو دل فریب و زیبا ببینم و اون به اشتباه دیدن باعث شد من به طرف دلربا برم بعد از اون رابطه دیگه به هیچ وجه دست به دلربا نزدم درسته شبها باهاش تو یه اتاق بودم دلربا هرکاری میکرد تا من خامش بشم اما من دیگه نمیخواستم بهت خیانت کنم

کمی مکث کرد اه بلندی کشید و بعد نگاهی عمیق گفت:من میدونستم تو به خاطر چی رفتی پیش ارین چون خود ارین بهم زنگ زدو گفت ولی چون میخواستم قدرتمو به رخت بکشم اون کارو کردم وای ساحل میدونی چه جووری بعدش پیشمون بودم وقتی تو رو با اون صورت کبود لبای خشک شده چشم هایی اشکی میدیدم چه حالی بهم دست میداد خودم رو هرا بار فحش میدادم اما در ظاهر سخت و خشن بودم وقتی اون شب با خودت زمزمه میکردی که من برات بی ارزشم و مثله ی ملکه ی عذاب میمونم شکستم به معنای واقعیه کلمه شکستم غرورم خورد شد تصمیم گرفتم اون روی دیگه ی اردلان رو بهت نشون بدم وقتی همه چی طبق خواسته ام پیش میرفت و تو رو ضعیف تر ترسو تر میدیدم بیشتر از خودم متنفر میشدم یادته یه روز بهت گفتم تو ازمن میترسی و تو گفتمی نه منم دیگه هیچی نگفتم رفتن تو اتاق و کلی با خودم فکر کردم ولی راهی به ذهنم نرسید تا بتونم حالت رو خوب کنم گذشت تا اینکه دلربا رو دیدم من فقط میخواستم با اون باشم تا تو رو فراموش کنم

هم لبخند روی لبهام بود هم اشک میریختم اردلان که اوضاع رو دید بغلم کردو زمزمه کرد:ساحل منو به خاطر تمام ازارهایی که بهت رسوندم تهمت هایی که بهت زدم ببخش

لبخندی زد و گفتم:میبخشمت چون دوست دارم فقط یه چیزی؟

اردلان منو از خودش جدا کرد و سوالی نگاهم کرد گفتم:چرا ارین بهت زنگ زدو اطلاع داد که من پیشش بودم

اردلان گفت:چون منو توی کافی شاپ دیده بود

با تعجب نگاهش کردم که گفت:خب چیه مگه کافی شاپ یه مکان عمومیه منم با یکی از دوستانم اونجا قرار داشتم و تو رو همراه ارین دیدم اما تو انقدر جدی و با تحکم با ارین حرف میزدی که هواست به اطرافت نبود تو وقتی اومدی که من میخواستم دیگه برم

یکم نگاهش کردم و گفتم:پس دلریا چی میشه؟

اردلان کلافه گفت:میشه انقد اسم اونو نیاری مگه قراره چی بشه اونم رد میکنم میره پی کارش به همین سادگی

نگاهش کردم و لبخندی زدم اردلان مهربون نگاهم کردو گونه ام رو نوازش کرد سرم و توی بغلش گرفت و روی موهامو بوسید گفت:یادته وقتی گفتم با این رنگ مو شبیه جوجه ماشینی ها شدی

با خنده گفتم:اره اون لحظه دم میخواست تیکه تیکه ات کنم

اردلان خندید و گفت:در حقیقت انقد زیبا و خواستنی شده بودی که من حرص میخوردم

با تعجب گفتم:چرا حرص بخوری

اردلان گفت:وقتی میدیدم انقد زیبا خواستنی شدی اما من نمیتونم بهت نزدیک بشم حرصم میداد

خندیدم که اردلان منو بلند کرد چرخوند و گفت:تو عشق منی عشق من

و بعد گذاشت روی تخت و شروع کرد به قلقلک دادنم با خنده گفتم:ا اردلان نکن بدم میاد

اردلان دست نگه داشت و با عشق نگاهم کرد لبخندی بزرگ زدم و گفتم:چیه نیگا میکنی؟

اردلان پیشونیم و بوسید و گفت:خیلی دوست دارم

//رها//

به ارین که کنارم ناراحت نشسته بود نگاه کردم اب دهنم و قورت دادم و سعی کردم جدی باشم گفتم:منو اوردی اینجا که ناراحتی تو نشونم بدی؟

ارین نگاهم کرد و گفت:تا عروسیمون دوهفته بیشتر نمونده

گفتم:خب چیکار کنم

ارین گفت:یعنی تو دیگه واقعا دوستم نداری

تتونستم جلوی خنده امو بگیرم و زدم زیر خنده گفتم:مثله بچه ها میمونی به خدا

ارین گفت:جواب سوالم رو بده

با من من گفتم:خب خب اونقدرها هم ازت سرد نشدم هنوز کمی برام قابل تحملی

ارین خسته نگاهم کرد و گفت:ولی من یه عشق اتشین میخوام رها میخوام مثله قبلا باشی

پوزخندی زدم و گفتم:که تو هم هر بار پاتو روی قلبم بزاری و فشار بدی

ارین کلافه نفسش رو فوت کرد و گفت:رها من اگه بدونم هنوز هم دلت بامنه قول میدم کاری کنم تا گذشته جبران بشه رها من میخوام اعتراف کنم اعتراف به اینکه قلبم و تصاحب کردی رها تو کاری کردی که من بهت عادت کردم دل بسته ات شدم چرا اینا رو نمیفهمی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: و میشه بگی چه جوری به این نتیجه رسیدی؟

ارین گفت: از اول من تو رو به چشم خواهرم میدیدم حتی وقتی نامزد کردیم بعد اون هم همین طور بود من هر روز میدیدم داری بیشتر از روز قبل زجر میکشی و خودم زجر میکشیدم ولی واقعا کاری نمیتونستم بکنم تنها چیزی که این وسط منو جذبیت میکرد صبور بودنت بود رفته رفته نگاهم بهت عوض میشد و این جوری حس میکردم دارم خیانت میکنم به ساحل و عشقم هیچوقت بروز ندادم که ازت خوشم اومده و اینا گذشت تا وقتی خبر رسید که خودکشی کردی اول تعجب کردم و فکر کردم بچه ها دارن شوخی میکنن ولی وقتی تو رو روی تخت با اون نگاه یخی و سر شکسته و دست گچ گرفته دیدم فهمیدم چه ها کردم با خودم و تو اون روز ساحل حسابی حالم و جا آورد و باعث شد به خودم پیام رها من توی زندگیم اشتباه زیاد کردم و نمیخوام با از دست دادن تو باز هم اشتباه کنم من چیکار کنم که تو به این باور برسی که دوست دارم رها باور کن من الان دیگه به ساحل به چشم خواهرم نگاه میکنم و به تو به چشم کسی که دوستش دارم

دستهامو توی دستهایش گرفتم و فشار کوچیکی داد و گفتم: درسته قبول میکنم من خیلی زجرت دادم باعث شدم خیلی از شبها رو با گریه صحبت صبح کنی و خیلی روزا رو به خاطر من توی اتاق موندی و غصه خوردی من باعث شدم تو از پنجره بیوفتی پایین الانم میدونم که شکه شدی و بهم شک داری میدونم دو دلی که حرفهامو باور کنی یانه ولی رها! من دارم راستش رو میگم باورکن که دوست دارم ایندفعه میخوام زندگی بسازم اونم فقط باتو اگه داری فکر میکنی چیشده که دارم این چیزا رو بهت میگم به این دلیل که دیگه تحمل یه شکست دیگه رو ندارم نمیتونم تو رو هم از دست بدم میخوام تو باز هم بشی همون رهای سابق که دستم داشت ولی من قدرشو ندونستم فقط با تفاوت اینکه اینبار عشقم بهش از خودش هم بیشتره

نگاهش کردم و گفتم: ارین اگه این حرفهایی که نمیدونم چقدرشون حقیقت داره رو همون موقع میزدی باور کن خیلی بهتر از الان بود همیشه فکر میکردم من با شنیدن همچنین حرفهایی از زبون تو دیگه به وجد نیام و سردم ولی حالا میفهمم کاملا اشتباه کردم با زدن این حرفها بهم فهموندی عشق هیچوقت نمی میره و من به این باور رسیدم که هنوزم دوست دارم ارین من اگه لج کردم اگه سرد شدم فقط به خاطر سردیه تو بوده خشک بودن بیش از حد تو باعث شد غرورم چیدن بار بشکنه قلبم بشکنه اما بازهم سرپام ارین من اگه انجام به خاطر التماس های تو و چشم غره های مامان نیست به خاطر میله قلبی که دم میخواد ساعتی رو کنارت باشم حالا بی حرف یا با حرف چون من کنار تو آرامش میگیرم

ارین لبخند محوی روی لبهاش بود گونه ام رو نوازش کرد و گفتم: باور کن خوشبخت میکنم رها

و لبهاشو روی پیشونیم فشرد با لذت چشم هامو بستم و به اغوش مرد دوست داشتیم فرو رفتم لبخندی زدم و گفتم: ارین خیلی دوست دارم

و جوابش دوست دارم های ارین بود اونم نه یک بار بلکه چندین بار

//لیندا//

با تمام قدرتم میکوبیدم به در و جیغ میکشیدم تا ولم کنن ولی خودم خوب میدونستم فقط دارم خودمو خسته میکنم خسته و نا امید دستهامو کنار بدنم اویزون کردم با لبهایی اویزون شده به سمت تخت سفید رنگ وسط اتاق رفتم من از این تخت متنفر بود متنفر پایین روی زمین نشستم و بهش تکیه دادم احساس میکردم بودنم تو دنیا اضافه چشم هامو بستم و فکرم رو دادم به یک ماه پیش وقتی سوار اون بی ام دبلو شدم و گودرز رو به همراه بهنام دیدم اول تعجب کردم بعد خواستم فرار کنم یا حداقل جیغ بزنم ولی اون بهنام عوضی چنان ضربه ی بدی زد به گردنم که دنیا تویه لحظه جلوی چشم هام رنگ باخت و دیگه هیچی نفهمیدم وقتی هم که به هوش اومدم تو این اتاق لعنتی بودم چه روزهای بدی بود نه غذا میخوردم نه اب میخواستم این طوری خودم رو بکشم تا گودرز نتونه بهم دست بزنه اما اون خوک کثیف پست تر از این حرفها بود و شبونه وقتی من غرق خواب بودم اومد تو اتاقم و افتاد به جونم و من هرچقدر تقلا میکردم اون بیشتر منو کتک میزد و در اخر کارشو کرد و وقتی من از درد مثله مار به خودم می پیچیدم ولم کرد و رفت از اون روز فهمیدم من در و قفل کنم یا نکنم زیاد مهم نیست و فرقی نمیکنه چون اونا کلید دارن خواستم خودمو بکشم ولی

نذاشتن و منو تا یه هفته بستن به تخت خود گودرز بهم به زور غذا میداد وقتی یادش میوفتما حالم بد میشه با اون قیافه ی چندشش با وجود گودرز این خونه ادم هاش و رفتارهاشون با من بیشتر به حماقتی که کردم فکر میکنم راستش نمیتونم منکر عشق اراس بشم من اگه روزی به اراس فکر نکنم اون روزم شب همیشه ولی دیگه فایده ای نداره اگه تا یک ماه پیش امید اینکه من با اراس از دواج کنم و جود داشت الان با وجود لکه دار شدن دامنم با وجود گودرز لعنتی با وجود اون اشغال دیگه نیست اشکهام راه خودشون رو پیدا کرده بودن و من داشتم به بدبختیم زار میزدم یعنی اگه اراس بفهمه چه بلایی سرم اومده باز خواهانم میشه؟ میون گریه پوزخندی زد و گفتم: اگه تو رو ببینه و بعد بفهمه چه بلایی سرت اومده

یا دمه یه روز در اتاق من باز بود و من خودمو زده بودم به خواب گودرز و بهنام هم دم در بود و داشتن حرف میزد من از میون حرفهای اینا شنیدم که قراره یه مهمانی بگیرن میهمانی که فک کنم آخرین مهمانی شون تو ایرانه و بعدش همگی میریم خارج از کشور اینکه میگم همگی یعنی منم جزوشونم خودم شنیدم بهنام گفت لیندا چی گودرز هم بعد مکثی طولانی گفت اونم باهامون میاد گرچه که دیگه بعد اراس هیچی برام مهم نبود حتی مرگ ازشون شنیدم مهمونیشون یک هفته ی دیگه است و من فقط دعا کردم تا اون روز کاش همیرم وقتی یاد حرف گودرز میوفتم که گفت پدرم به خاطر موادی که زده بود مرد اتیش میگیرم منکه میدونم پدرم هر چی میزده از خود گفتارش میگرفت اون روز که بهم گفت پدرت مرده من زدم زیر گریه جیغ کشیدم بهش فحش دادم و اون فقط بی خیال نگاه میکرد درسته یک ماه بیشتر نیست که توی این خونه ام ولی انگار که یک ساله اینجا بس که این خونه جهنمی و بده سرم و گذاشتم روی زانو هام و سعی کردم کمی بخوابم تا با خواب حداقل بتونم فکر اراس رو از سرم دور کنم ولی نمیشد خوابم نمیوند به اطرافم نگاه کردم یه اتاق بزرگ که تم سفید مشکی داشت و برای من مثله زندان بود این اتاق توی این یک ماه شاهد گریه هام بوده از جام بلند شدم رفتم کنار پنجره از اون طرف با طوری های اهنی کاری کرده بودن که نتونی فرار کنی در هم که همیشه قفل بود یادمه یک بار خواستم فرار کنم اما موفق نشدم و تنها کاری که کردم گودرز رو جدی کردم تا برای پنجره حفاظ بزاره و در و هم دستور بده قفل کنن و خودشم منو بگیره زیر مشت و لگد ولی من به همه ی اینا راضی بودم تا ت*ج*ا*و*ز

یک هفته بعد:

لباسو پرت کردم تو صورتش و گفتم: من عمرا این یه تیکه پارچه رو تم کنم

زن به ستم خیز برداشت و بهم که رسید موهامو گرفت توی دستش و کمی کشید توی صورتم غرید: ببین دختر جون من کارو زندگی دارم همین الانشم کلی دیرم شده باید برم اقا دستور داده تا برای مهمونیه امشب آماده شی پس روی حرف من حرف نزن و انقد روی اعصابم راه نرور

گفتم: ولی من اون لباس رو نمیپوشم

زن فقط پوزخندی زد و یه جورایی پرتم کرد روی صندلی و گفت: اگه نمیخواستی بپوشی پس غلط کردی اومدی تو این خونه

از اینه نگاهش کردم و گفتم: مواظب حرف زدنت باش من به میل خودم اینجا نیستم

زن نگاه خشنی بهم انداخت که دیگه خفه خون گرفتم راستش انقدی که از این غول بیابونی میترسیدم از گودرز و ادماش نمیترسیدم زنه از اونایی بود که صورتهای درشتی دارن و لبهاشون گوشتیه و ابروهاشونم هشتی برمیدارن بود یه هیكلی هم داشت غول وقتی کنار گودرز دیدمش حسابی خنده ام گرفته بود گودرز با اون قدو هیكلش یه سرو گردن از این غول بیابونی کوتاه تر بود نامرد همچین هم موهامو وقتی شونه میکرد میکشید که جیگرم اتیش میگرفت وقتی کارش تموم شد به زور و چشم غره رفتن مجبورم کرد اون لباس رو بپوشم و یه جفت کفش پاشنه بلند هم بهم داد که پام کنم به خودم نگاه کردم موهای بلندم رو فر کرده بود یه خط چشم گریه ای هم کشیده بود و برای اتمام کار به لبهام رژ قرمز رنگی زده بود نگاهم کشیده شد سمت لباسم که بیشتر شبیه لباس خواب بود یه لباس از جنس ریون قرمز رنگ که تا یک وجب زیر باسن بود از جلو یقه اش معمولی بود ولی از پشت تا گودیه کمرم باز بود و سخاوت مندانه بدنم رو به نمایش میگذاشت زیبا شده بودم لبخندی غمگینی زدم الان اگه اراس اینجا بود اول چشمهاش برق میزد بعد اخم میکرد و بعد کاری میکرد تا لباسم رو عوض کنم با فکر اراس یک قطره اشک از چشمم چکیدم قدر دلم براش تنگ شده بود کجاست که دوباره سر به سرم بزاره کجاست که با خشم سرم داد بزنه و بعد کلافه ازم بخواد تا گریه نکنم اخ اراس کجایی ببینی که من به چه روزی افتادم کجایی با صدای بلند زن به خودم اومدم با تشر گفتم: احق گریه نکن ارایش خراب میشه

و من فقط زل زدم به چهره ی عصبانیش توی دم گفتم: در حال حاضر تو از من خوشبخت تری

به سمت تخت حرکت کردم روش نشستم و سرم رو گذاشتم روی زانوهایم فکر اینکه من دیگه تو قلب اراس جایی ندارم داشت ازارم میداد ولی به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من دیگه اونو نیستم که بقیه فکر میکنند و اراس هم میتونه ازم خیلی راحت بگذره خیییلی راحت اراس حق داشت زنی رو انتخاب کنه که پاک باشه و من راضی بودم به خوشبخت بودنش درسته سخته برای کسی که دوستش داری ارزوی خوشبختی کنی اونم با یک نفر دیگه ولی من دیگه هیچ شانس برای برنده شدن ندارم و همین باعث شده این اواخر متیخ خواسته های گودرز بشم چون میدونم دیگه اراس رو نمیبینم و دیگه نباید بهش فکر کنم چون با فکر کردن به اون فقط خودم رو عذاب میدم همین بعد این مهمونی گودرز منو با خودش میره امریکا و معلوم نیست چی به سرم بیاد ولی دیگه هیچی برام مهم نیست هیچی کمی که گذشت در اتاق باز شد و بعد صدای گودرز اومد که گفت: فنچ من چرا نمیداپایین

لبهامو روی هم فشردم و حرکتی نکردم اومد کنارم نشست و گفت: مهمونی شروع شده ها

کلافه سرم رو بالا گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم از تخت پایین اومدم و به سمت در حرکت کردم سنگینی نگاهش داشت زجرم میداد ولی خب چه میشه کرد وقتی نمیتونستم چیزی بگم از اتاق خارج شدم و اروم به سمت پایین حرکت کردم برقها خاموش بود و فقط رقص نور روشن بود پله ها رو یکی یکی رد کردم و به پایین رسیدم کسی متوجه ی من نشد ولی اون بهنام عوضی انگار منتظر من بود سریع به طرفم اومد دستم و گرفت و به سمتی برد اخم غلیظی کردم و با تشر گفتم: دستتو بکش

ولی اون بی حرف به راهش ادامه داد تا اینکه رسیدیم به یه میز سه نفره که تنها ساکنش یه پسر حدودا 28 یا 29 ساله بود با موهای مشکی و چهره ای گیرا چشمهای مشکیش روی من ثابت مونده بود یه جورایی ترسیدم نگاهش یه طوری بود بی روح و عمق دار مسخ برق چشمش بودم اصلا به هیچ وجه نمیتونستم نگاه ازش بگیرم خیلی جذاب بود بهنام شروع به معرفی کرد به پسر اشاره کرد و گفت: ایشون فرزین هستن دوست بنده

و به من اشاره کرد و گفت: ایشون هم لیندا هستن مهمون جدید

پسر که فرزین خطاب شده بود لبخند محوی نشوند روی لبهاش و گفت: از اشنایی با شما خوشبختم

چه صدای مردونه و گیرایی به رسم ادب منم ابراز خوشبختی کردم بهنام کنار پسر نشست و به منم اشاره کرد که بشینم بی میل و با فاصله ازش نشستم و بی توجه به اون دوتا چشم به بقیه دوختم خیلی شلوغ بود و من حس میکردم به جای مهمونی اومدم باغ وحش اخه این چه کارهایی بود که اینا میکردن همه یه سری نقاب زده بودن به صورتهاشون و ادای حیون ها رو درمیآوردن با دیدن این صحنه ها حالم بد میشد از بوی بد الکل حالت تهوع بهم دست میداد نگاهم کشیده شد سمت دختری که چندتا پسر سرش ریخته بودن و اون داشت با لذت به خواسته ی اونا تن میداد با دیدن این صحنه واقعا نتونستم تحمل کنم و از جام بلند شدم حس میکردم گوشه به گوشه این خونه ی لعنتی شیطان نشسته و داره نگاهمون میکنه نمیخواستم میون این حیون های انسان نما باشم خواستم حرکت کنم که همون پسر فرزین گفت: این خانوم زیبا افتخار یه دور رقص رو به بنده میدن

چشامو توی حدقه کلافه چرخوندم و رک گفتم: نه

فرزین لبخندی زد و اومد سمتش رو دور کمرم حلقه کردو گفت: باور کن نمیخورمت فقط میخوام کمی باهم برقصیم و بعدش هم تو ازادی

به بهنام نگاه کردم بی تفاوت بود منم برای اینکه از سرم بازش کنم قبول کردم باهم به سمت پیست رقص رفتیم از شانس قشنگش هم یه اهنگ ادمیزادی هم گذاشته بودن رو به روی هم قرار گرفتیم فرزین دستهاشو دور کمرم حلقه کرد و منم بی میل دستهامو گذاشتم روی شونه اش یکم که گذشت فرزین گفت: به قیافت نمیدانم اینقدر خجالتی باشی که نگاه بدزدی

کلافه گفتم: خجالتی نیستم فقط میلی به رقصیدن با تو ندارم

فرزین لبخند محوی زد و یه تایی ابرو شو داد بالا و گفت: نه خوشم اومد خیلی رک حرف میزنی

بی تفاوت نگاه ازش گرفتم و خودم رو ازش دور نگه داشتم که اون منو کاملا چسبوند به خودش با خشم نگاهش کردم و گفتم: داری چه غلطی میکنی احمق ولم کن

فرزین سرش رو آورد پایین زل زد به چشمهام و گفت: عاشق دخترهای وحشی ام تا خودم رامشون کنم

با تنفر گفتم: چیزی که اطرافمون زیاده دختر بین هر کدومشون هم نقاب به حیوون وحشی رو به صورتشون زدن برو یکی رو انتخاب کن

فرزین گفت: تو از همشون خواستنی تری با وجود تو اونا دیگه هیچ شانسی ندارن

همون طور که دستش رو از دور کمرم باز میکردم گفتم: مگه اینکه خوابشو ببینی

و خودم رو از اغوشش کشیدم بیرون و به سمت طبقه ی بالا دویدم وارد اتاقم شدم و درو بهم کوبیدم نفس حبس شده ام رو فرستادم بیرون بدجور ترسیده بودم این خونه همین طوریش هم خفقان اور بود بعد با این مهمونی و مهمونهای ادم تماشا دیگه بدتر ولی دیگه راحت شدم از اون نگاه های کثیف با خیال راحت رفتم جلوی اینه لباس رو باید از پایین میگریفتی و مثل بلوز در میاوردی منم همون کارو کردم درش اوردم رفتم سر وقت کمد تا به بلوزی تونیکی چیزی پیدا کنم بیوشم که صدای باز و بسته شدن در به گوشم خورد

ترسیده به همون سمت برگشتم چشمام از ترس گشاد شدن با لگنت گفتم: توو اینجا چی چیکار می کنی

ولی اون فقط پوزخندی تحویلیم داد و بهم نزدیک تر شد خودم رو کشیدم عقب و داد زدم: برو بیرون

فرزین لب گزید و گفت: عه داد نزن دختر که داد نمیره دختر باید اه بکشه

و دستش رو کشید روی بازوم دستش رو پس زدم و یکی محکم زدم توی گوشش که صداش توی اتاق پیچید بدنم میلرزید با صدایی بلند ولرزان گفتم: میشکنم اون دستی رو که روی من هرز بره حالا هم گمشو بیروووون

فرزین نگاه خشنی بهم انداخت از برق چشماش ترسیدم کمی عقب رفتم که ترسم و حس کرد و پوزخندی زد نزدیک تر شد یه هو

موهامو تو دستش گرفت و محکم کشید لبهاشو گذاشت روی لبهام و به جای بوسه گاز محکمی گرفت که حس کردم لبم پاره

شد چشمامو با درد روی هم فشردم و با دستام سعی کردم محاراش کنم ولی نمیشد اون حریص تر و قوی تر بود همون طور که موهام توی دستاش بود منو پرت کرد که به خاطر کفشام نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و پام پیچ خورد و افتادم زمین از درد مچ پام جیغ بلندی کشیدم و چشمهامو بستم فرزین بازومو گرفت و بلندم کرد دم میخواست زار زار بزمن زیر گریه ولی نمیشد دم نمیخواست بفهمه ترسیدم پرتم کرد روی تخت و خودشم کتشتو در آورد و دکمه های پیرهنشو یکی یکی همون طور که باز میکرد نگاهش هم روی بدنم در گردش بود خودمو جمع کردم گوشه ی تخت و گفتم: بخوای بهم نزدیک بشی از مردونگی ساقطت میکنم

خندید و گفت: نه بابا ازاین کارام مگه بلدی

جدی و خشن گفتم: گمشو بیرون چیزی که اون بیرون ریخته دختره چرا گیر دادی به من

ولی اون روی تخت نشست و از مچ پام همونی که درد میکرد محکم گرفت و منو کشید سمت خودش از دردش جیغ بلندی کشیدم و بلند گفتم: ولم کن کثافت

اما اون دستامو با یه دستش محار کرد و نشست روی پاهام غولی بود براخودش دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه وحشی بود خشن جای جای بدنم رو میبوسید و گاز میگرفت با تمام قدرتم خدا رو صدا میزدم دیگه به گودرز بسنده کرده بودم اما دریغ از یه جواب از روی پاهام بلند شد و ایستاد تا خواست کمر بندش رو باز کنه از تخت تند اوادم پایین با اینکه پام درد میکرد با اون کفش های پاشنه بلند به سمت پنجره دویدم که از پشت موهامو گرفت و کشید ومن خوردم زمین فک کنم موهام کلا کنده شدن بس که محکم کشید مجبورم کرد بایستم و بعد هوم داد سمت تخت که سرم خورد به لبه ی تخت خواستم دهن باز کنم فحشش بدم که حس کردم پشتم به شدت سوخت اشک توی چشمام حلقه بست و لب گزیدم همین طور پشت سرهم با کمر بند میزد به کمرم چون لباس تنم نبود دردش دوبرابر میشد رو تختی رو توی مشتم گرفتم و فشار دادم تا نزنم زیر گریه کمر بند به همه جای بدنم میخورد حتی سرم اما من

چیزی نمیگفتم درد کمر بند رو ترجیح میدادم به ناپاک شدن دیگه جونی تو تنم نمونده بود و چشمم داشتن بسته میشدن از تخت اویزون بودم فرزین از زدن دست کشیده بود و نمیدونم داشت چیکار میکرد و من فقط ناله های ضعیفی میکردم دیگه کم کم در حال مرگ بودم عزرائیل رو جلوی چشمهام میدیدم ولی پس چرا نمیوند منو بره تا از این بیشتر خورد نشم دیگه نمیتونستم چشم هام رو باز نگه دارم و نفس عمیق بکشم چشمامو روی هم گذاشتم و برای یه لحظه حس کردم خلاص شدم که توی پشتم درد خیییلی بدی رو حس کردم که همین باعث شد با وحشت چشمامو باز کنم و همین بلند بگم بی اراده به مچ دستش چنگ انداختم و با تمام قدرت جیغ کشیدم نفسم رفته بود و چشم هام گشاد شده بودن نمیتونستم ضربات پیاپی رو تحمل کنم نمیتونستم جونی تو تنم نمونده بود که بخوام جیغ بکشم انرژیم تموم شده بود چشم هام بسته شدن و بالا تنه ام افتاد روی تخت و تنها چیزی که به گوشم خورد صدای شلیک گلوله بود و تمام.

نگاه بی روحم به پنجره بود به بارونی که میبارید چقدر دلم میخواست همون لحظه مرده باشم همون لحظه ای که بی هوش شدم و دیگه چیزی نفهمیدم مردن خیلی برام بهتر بود تا نگاه های بد اراس و اخم های در همش نم گوشه چشممو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم الان چهار روزه که بیمارستانم یه روز رو بی هوش بودم وقتی هم به هوش اومدم همه رو دیدم به جز یه نفر به جز کسی که باید میدیدم و ندیدم فقط دیروز به سر اومد و بی حرف فقط کمی نگاهم کرد و بعد با اخم راهشو کشید و رفت شادی جون و اقا حسین کلی جوش زدن و همش دورم بودن بچه ها هر کدوم یه جوری سعی میکردن باهام هم دردی کنن ساحل که منو دید با گریه اومد و بغلم کرد بعد ساحل رها اومد خواهراشه منو توی اغوشش کشید وانقد نگه داشت تا اروم شدم بعد رها صبا اومد و با گریه گونه امو بوسید و گفت: دلم برات تنگ شده بود خانوم نترس

و من فقط لبخند زدم لبخندی تلخ اونقدر تلخ که مزه ی قهوه ی اسپرسو میداد بزرگ ترها یه طوری رفتار میکردن سعی میکردن ذهنم رو منحرف کنن تا فراموش کنم چه بلایی سرم اومده اما مگه میشد؟ مگه میشه زجر کشیده باشی و فراموش کنی؟ مگه میشه ازت سوءاستفاده بشه و فراموش کنی نه همیشه و من فقط به حرفهاشون لبخند میزدم من فقط به حرفها و دل داری های یک نفر احتیاج داشتم که اونم از من رو برگردونده بود.

//ساحل//

بعد شام هم من تا ظرف هارو شستم و اشپز خونه رو تمیز کردم موقع خواب شد اردلان هم رفته بود بالا تلوزیون رو خاموش کردم برق رو هم خاموش کردم و رفتم بالا وارد اتاق خواب شدم برق روشن بود و اردلان روی شکم و تاق باز دراز کشیده بود و شصتش رو گذاشته بود میون ابروهاش دراتاق رو بستم رفتم جلوی اینه موهامو شونه کردم وقتی کار شونه زدن موهام تموم شد رفتم روی تخت کنار اردلان دراز کشیدم خودش رو زده بود به خواب اما من از طرز نفس کشیدنش میفهمیدم که بیداره کامل به طرفش برگشتم و اروم صداس زدم ولی جواب نداد گفتم: منکه میدونم بیداری پس خودتو نزن به خواب

بازم هیچی نگفت دستم و لای موهای مشکیه زاغش فرو بردم و گفتم: اردلان میخوام یکم باهام حرف بزنینم

بازم هیچی نگفت خودم رو چسبوندم بهش و گردنش رو بوسیدم فک میکردم جواب بده اما اون حرکتی نکرد منم برای لج بازی باهاش شروع کردم به بوسیدنش روی موهاشو بوسیدم تا دستاش بازم جواب نداد سرم و از زیر دستش رد کردم و گوشه لبشو بوسیدم وقتی هیچی نگفت لبشو طولانی و عمیق بوسیدم که به شدت پسم زد با تعجب بهش نگاه کردم ولی اون کلافه پشت به من لبه ی تخت نشست بود و سرش و توی دستاش گرفته بود ناراحت شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم رفتم جلو دستم و گذاشتم روی بازوش و کمی تکونش دادم اردلان بازوش رو از توی دستم کشید بیرون و بلند شد این دیگه تیر خلاصم بود تا بغض کنم من توی این مدت بی محلی از اردلان ندیده بودم ولی الان داشت منو پس میزد گفتم: چی شده اردلان چرا این طوری میکنی

اردلان بهم نگاه کرد و گفت: حوصله ندارم

با چشمهای گشاد شده گفتم: یعنی چی؟

اردلان کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: یعنی حوصله ندارم

یک تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:ولی منکه چیزی نگفتم

اردلان هیچی نگفت که با صدای تقریبا بلندی گفتم:تو اصلا چت شده چرا از سر شب بی محلی میکنی با این کارا میخوای چی رو ثابت کنی

اردلان چیزی نگفت خواست از اتاق بزنه بیرون که داد زدم:مگه من باتو نیستم میگم چت شده چه اتفاقی افتاده که این طوری شدی؟

اردلان نگاهم کرد و هیچی نگفت از روی تخت پایین اومدم و به سمتش رفتم ملایم گفتم:اردلان بهم بگو چه اتفاقی افتاده چی شده که انقد به هم ریختی

اردلان فقط به چشم هام نگاه میکرد کلافه گفتم:اردلان

ولی اون از کنارم بی حرف گذشت و از اتاق خارج شد به راه رفته اش نگاه کردم خدایا چرا این طوری شده چرا داره این جور رفتار میکنه؟ بغض گلوم رو گرفته بود رفتم نشستم روی تخت و به عکس خودم که زده بودم به دیوار زل زدم سعی میکردم گریه نکنم ولی نمیشد و دست اخر من باختم و اشک هام دونه دونه ریختن

//صبا//

به ارژین که بی خیال و با اخم نشسته بود نگاه کردم دیگه حوصله امو سر آورده بود گفتم:الان ما اومدیم اینجا که تو فقط با اخم به روبه روت خیره شی

ارژین هیچی نگفت کلافه سر تکون دادم و به روبه روم خیره شدم یه گروه دختر وارد محوطه شدن از این تزریقی ها که اوضاعشون حسابی خرابه نگاه ازشون گرفتم که ارژین سوتی کشید و گفت:اونا رو نگا چه جیگرن

به دخترا نگاه کردم سوت ارژین رو شنیده بودن و داشتن به ارژین نگاه میکردن و میخندیدن تنها کسی که غصه میخورد و حرص میخورد من بودم به ارژین نگاه کردم با لبخندی تا بناگوش سر تکون میداد و میخندید با عصبانیت از سرجام بلند شدم کیفمو برداشتم و حرکت کردم دیگه نمیتونستم این رفتار ارژین رو بپذیرم دیگه طاقم تاق شده بود دیگه به تهش رسیده بودم موم شد از این به بعد همچی موم میشه از محوطه خارج شدم یه درستی گرفتم تا خونه ارژین حتی به خودش زحمت نداده بود صدام کنه واین یعنی من براش بی ارزشم و اونم از همین لحظه برای من تبدیل میشه به یک ادم کاملا بی ارزش و غریبه دیگه نمیزارم خردم کنه نمیزارم به ابراز علاقه ام بخنده و مسخره ام کنه سری تکون دادم و توی یه تصمیم انی گویشیمو از توی کیفم در آوردم شماره ی مامان رو گرفتم جواب داد:جانم صبا جان؟ گفتم:سلام مامان خوبی

مامان گفت:قربونت دخترم تو خوبی کجایی؟

گفتم:مرسی دارم میام خونه زنگ زدم بگم اون روز که گفتی خانوم اقای مهدوی تماس گرفته برای خواستگاری و اجازه خواستن بهشون بگو برای اخر هفته بیان

مامان گفت:حالت خوبه تو که میگفتی نمیخواد بیان چی شد پس

گفتم:خوب که فکر میکنم مبینم ارش از همه نظر پسر خوبیه و میتونه مرد زندگی باشه

مامان خندید و گفت:باشه با پدرت صحبت میکنم کارنداری؟

گفتم:نه فعلا

و قطع کردم من که نمیتونستم تا اخر عمر به پای یه عشق یک طرفه بسوزم منم دم میخواد کسی که باهاش ازدواج میکنم مرد زندگی باشه و دوستم داشته باشه نه کسی که چشم چرون و مغرور باشه درسته من دوسش دارم ولی نمیزارم این علاقه اینده ام رو خراب کنه

من مثله رها ضعیف نیستم که با هر بی محلی از طرف ارژین گریه کنم یا بیوفتم به گدایی محبت من توی این مدت خیلی به ارژین محبت کردم بلکه اونم محبتی بکنه ولی اون مغرور تر شد طوری که کارش به جایی رسیده بود منو با دیگران و دخترای دیگه مقایسه میکرد و نوع ابراز علاقه ام رو مسخره میکرد و میخندید ولی از الان دیگه تموم شد این همه زن بدون اینکه عاشق شوهراشون باشن دارن باهم زندگی میکنن چه اتفاقی افتاده هیچی فقط به شوهراشون وابسته شدن پس منم میتونم و میدونم که ارش میتونه منو دلبرسته کنه ارش پسر خوبیه هم ظاهرش خوبه هم وضع مالیش هم اخلاقش واز همه مهم تر دوسم داره توی دانشگاه باهم آشنا شدیم اوایل پیش میزدم اما الان فرق داشت یک هفته مثله برق و باد گذشت و من نه به تماس های ارژین جواب دادم نه اجازه دادم بیاد دیدنم دم براش تنگ میشد اما من خیلی محکم تر از این حرفها بودم که به خاطر یه دلتنگی اینده ام رو خراب کنم حوله ی قرمز رنگم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم اب سرد رو باز کردم و رفتم زیرش نفسم برای چند لحظه قطع شد ولی من عادتتم بود هر وقت بیش از حد دلتنگ ارژین میشدم میرفتم زیر شیر اب سرد یادمه چند وقته پیش وقتی دیدمش شاخه گل رز رو به طرفش گرفتم و گفتم که چقدر دم براش تنگ شده و اونم لبخندی زد و فقط سرتکون داد به روی خودم نیاوردم وقتی خواستیم بریم ارژین جلوی چشم های من شاخه گل رو انداخت توی سطل اشغال وقتی نگاه متعجب منو دید شونه بالا انداخت و گفت:خب نمیتونستم تا خود خونه تو دستم نگره دارم که

و منم فقط سر تکون دادم و چیزی نگفتم از اون روز تصمیم گرفتم هیچوقت به ارژین نگم که چقدر دلتنگشم و این جوری خودمو خالی میکردم نفس عمیقی کشیدم و اب رو ولرم کردم خودمو تمیز شستم و از حموم خارج شدم حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم جلوی کمد ایستادم درش رو باز کردم تا یه لباس مناسب انتخاب کنم لباس هارو یکی یکی رصد کردم که چشمم روی کت و شلوار خاکستری رنگ اسپرتی موند همین خوب بود اره این بهترین بود کنش از زیر یه تاپ داشت که قفسه ی سینه ام دیده نشه و خود کت هم تنگ و استین سه رب بود و شلوارش هم تنگ و نود خوب بود گذاشتمش رو تخت نشستم جلوی اینه تا کمی ارایش کنم کرم مرطوب کننده رو برداشتم و زدم به صورتم که یکی به در اتاق زد گفتم:بیا تو

در باز شد و رها وارد اتاق شد از اینه نگاهش کردم و گفتم:چیشد یادی از من کردی خواهر

رها با اخم در اتاق رو بست و اومد جلو دست به سینه پشت سرم ایستاد و از اینه خیره نگاهم کرد یه وا گفتم و به کارم مشغول شدم کرم رو روی صورتم پخش کردم خط چشم رو برداشتم و یه خط چشم گریه ای هم کشیدم رها بالاخره به حرف اومد و گفت:میشه بگی معنیه این دیوونه بازی هات یعنی چی؟

رژ گلبهی ماتم رو برداشتم و گفتم:کدوم کارا؟

و رژ رو به لبهام زدم چون مات بود زیاد دیده نمیشد منم حسابی از خجالتش در اومدم رها گفت:اینکه داری خودت رو برای امشب آماده میکنی یا به تلفن های ارژین جواب نمیدی اینا یعنی چی؟

نگاهی به خودم انداختم و از سر رضایت سری تکون دادم سشوار رو زدم به برق روشنش کردم و شروع کردم به خشک کردن موهام رها با پرخاش سشوار رو از دستم کشید و خاموش کرد جلوم ایستاد و با اخم پر رنگی گفت:جواب منو بده

منم با اخم گفتم:چون دیگه نمیخوام مورد تمسخر قرار بگیرم

رها گفت:ارژین کجا تو رو مسخره کرده

سشوار رو از توی دستاش کشیدم و گفتم:وقتی از چیزی خبر نداری پس توش دخالت نکن

رها گفت:خب بگو تا بفهمم و از همه چی با خبر شم

بی تفاوت سشوار رو روشن کردم و شروع کردم به خشک کردن موهام وقتی تموم شد خاموشش کردم و رفتم لباس بپوشم لباس هامو پوشیدم که رها با حرص گفت:من اینجا الاغ که نیستم جواب میخوام

با حرص به سمتش چرخیدم و گفتم: معنی این کارهام یعنی ازدواج.... ازدواج با مردی که میدونم میتونه خوشبختم کنه و دل کندن از مردی که همیشه مورد تمسخر قرارم میداد معنی کارهام یعنی جدا شدن از کسی که نفسهام به نفسش بسته اس اما اون بی تفاوته معنی کارهام یعنی شدنِ نفس کسی که میدونم از ته دل دوسم داره معنی کارهام یعنی فراموش کردن ارژین

رها اومد جلو و گفت: چرا داری با زندگیت بازی میکنی؟

گفتم: اشتباه نکن رها من با زندگیم بازی نمیکنم دارم از بازی دادن نجاتش میدم

رها کمی نگاهم کرد و بعد با شونه هایی پایین افتاده از اتاق زد بیرون بغض بدی گلوم رو گرفته بود داشت هر لحظه بزرگ تر میشد ولی من ادمی نبودم که با هر بغض بزمن زیر گریه پس این بغض رو هم قورت دادم و نذاشتم بیشتر از این پرو بال بگیره حاضر و آماده رفتم پایین همه توی سالن بودن مامان با دیدنم لبخند زد و گفت: ماشاالله دخترم مثله قرص ماه میمونه

لبخندی زدم و هیچی نگفتم به بابا نگاه کردم داشت نگاهم میکرد طوری که انگار میخواست توی ذهنم رو بخونه لبخندی زدم و گفتم: بابا به خدا توی این مخ من هیچی نیست انقد خودتو خسته نکن

و کنارش نشستم بابا گفت: ولی حس میکنم تو داری چیزی رو ازمون پنهان میکنی

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم: نه چیزی نیست

صدای رها اومد که گفت: چی چپو چیزی نیست

از جام بلند شدم و با تحکم گفتم: رها لطفا ساکت باش

رها جلوم ایستاد و توی چشم هام زل زد و گفت: همیزارم زندگیت و زندگیه ارژین رو خراب کنی همیزارم عشق رو توی قلبت خفه کنی

دستم و مشت کردم و گفتم: رها بزرگ تری درست احترامت واجبه درست اما همیزارم توی زندگیم دخالت کنی

رها گفت: الان من توی زندگیت دخالت کردم مثلا میخوای چیکار کنی

کلافه چشم هامو روی هم فشار دادم و گفتم: رها سر به سرم نزار

رها زد به پیشونیم و گفت: دِ اخه احمق این کاری که تو داری میکنی بوی نابودی میده نابود شدن زندگیه سه نفر که با خودخواهی تو نابود میشن منکه میدونم تا چه حد به ارژین علاقه داری پس چرا میخوای اونو رد کنی از عشق تون بگذری و برای ارش باشی وقتی هیچ حسی به اون پسر نداری چرا میخوای زندگی و احساس اون پسر بیچاره رو به بازی بگیری

خواستم حرفی بزنم که بابا با صدای تقریبا بلندی گفت: بس کنید

به سمتش برگشتم بابا با اخم اومد جلو دستش رو برد بالا ترسیدم و سرمو کمی عقب برد ولی بابا دستش رو گذاشت روی گونه ام و نوازش کرد موهامو زد پشت گوشم و گفت: سپیده مثله اینکه عشق و عاشقی توی خانواده مخصوصا خانواده ی شما ارثیه اون از ساحل و ارین و رها اینم از این دونفر

مامان ولی چیزی نگفت بابا گفت: هر دوتون بهتره ساکت باشین و انقد دعوا نکنین بعد مهمونی راجع به این موضوع حرف میزنیم

رها گفت: ولی بابا

بابا با تحکم گفت: رها گفتم الان این بحث رو بزارین کنار رو به من گفت تو هم برو تو اتاقت بیرون هم نیای

با تعجب نگاهش کردم که گفت: مگه با تو نیستم

نتونستم چیزی بگم و رفتم بالا توی اتاقم وارد اتاقم شدم در و بستم به سمت پنجره حرکت کردم بازش کردم و به ماه خیره شدم من واقعا عاشق ارژینم ولی اون نمیدونم بستم به در بود و داشتم رمان میخوندم که یکی زد به در میدونستم رهاست و گفتم: بیا تو

در اتاق باز شد و بعد بسته شد گفتم:رها دعا کن این مهمونی حالا حالا ها تموم نشه که اگه بشه من میدونم تو

کتاب رو بستم و از روی صندلی بلند شدم با اخم به عقب برگشتم که سینه به سینه ی ارژین شدم نفسم برای لحظه ای بند اومد بوی عطر تلخش بینیم رو نوازش داد بی اراده نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو بستم صدای ارژین گوشم و نوازش داد:چرا

به خودم اومد چشم ها مو باز کردم با اخم گفتم:تو اینجا چیکار میکنی

ارژین گفت:جواب منو بده چرا رفتی و پای عشقت نموندی؟

پوزخندی زدم و گفتم:کدوم عشق عشقی که یک طرفه بود؟

با اخم گفتم:من هیچ سوالی رو جواب نمیدم حالا هم برو بیرون اصلا ببینم کی تو رو راه داد توی این خونه

ارژین خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:من اینجا هستم چون با خانواده ام اومدیم خواستگاری الانم باید جواب منو بدی چون مجبوری

شکه گفتم:چی؟چی میگی خانواده ی مهدوی قرار بود بیان خواستگاری چرا تو اومدی

ارژین پوزخندی زد و گفت:ارش انقد ادم منطقی و با فهم و شعوری هست که با حرف زدن قانع بشه که پس بکشه تو هم این حرفها رو ول کن و جواب منو بده چرا رفتی چرا دیگه جواب تلفن های منو نمیدی چرا رها بهم گفت داری فراموش میکنی؟

توی چشم هاش زل زدم و گفتم:چون دیگه خسته شدم

ارژین خودش رو نزدیک تر کرد و گفت:از چی خسته شدی از عشق؟ ازمن؟؟

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:اره از تو خسته شدم از این عشق یک طرفه خسته شدم

ارژین توی چشم هام نگاه کرد و گفت:کی گفته این عشق یک طرفه است مگه من چیکار کردم که ازم خسته شدی و دلتو زدم

گفتم:خودت با رفتارهای سردت چشم چرونی هات مقایسه کردن من با دخترهای دیگه مسخره کردن من بهم فهموندی این عشق یک طرفه است حالا هم برو بیرون که حوصله اتو ندارم

ارژین بغلم کرد و به خودش فشار داد غرق لذت شدم اما نذاشتم بفهمه به عقب هولش دادم و گفتم:برو کنار من دیگه اون صبا ی یک هفته پیش نیستم که با یه بغل کردن همه چی رو فراموش کنم من دوست دارم درست اما تو منو دوست نداری و من نمیتونم به خاطر یه عشق یک طرفه آینده ام رو تباہ کنم

ارژین نفس عمیقی کشید و گفت:تو با این کارت بهم فهموندی که مدتی رو در اشتباه بودم و اشتباه میکردم صبا تو انقد بهم محبت میکردی که من غرق لذت و غرور میشدم طوری که به کل یادم رفته بود تو هم مثله من نیاز به محبت داری و از همه مهم تر یک دختری و یک دختر جنسش خیلی لطیف تر از یک پسر و نیاز به محبت بیشتری داره

ازم جدا شد توی چشم هام نگاه کرد و گفت:صبا تو اشتباه فکر کردی که من دوست ندارم این فکر درست برعکس واقعیته اینکه من تو رو خیلی دوست دارم حتی بیشتر از خودم ولی تو انقد بی وقفه بهم محبت میکردی که دیگه فک نمیکردم من هم باید محبت کنم

گفتم:پس اون چشم چرونی ها اون مقایسه کردن ها چی میشه اون مسخره کردن ها

ارژین گفت:من همه ی اون کارها رو میکردم تا تو حسادت کنی و محبتت بهم بیشتر بشه اون مسخره کردن ها هم برای شوخی بود ولی خب حالا فهمیدم نباید با هر چیزی شوخی کنم

گفتم:حتما انتظار داری حرفهات رو باور کنم و بپریم بغلت و بگم چقدر دوست دارم

ارژین بغلم کرد و گفت: نه چون میدونم به اندازه ی کافی تو محبت کردی و عشقت رو بهم ثابت کردی و الان نوبت منه تو اگه منو پس بزنی هم حق داری ولی بدون که خیلی دوست دارم خیلی بیشتر از خیلی

هیچی نگفتم که ارژین ازم جدا شد و گفت: صبا میخوام منو ببخشی و یک فرصت دوباره بهم بدی فقط نگاهش کردم لبامو با زبون خیس کردم و گفتم: میدونی چقدر با این رفتارها عذاب کشیدم

ارژین گفت: میدونم عزیزم الانم فقط یک فرصت برای جبران میخوام

با کمی مکث گفتم: فقط به خاطر اینکه دوست دارم و نمیتونم ازت بگذرم میخوام بهت یه فرصت بدم

ارژین لبخند بزرگی زد دستم رو گرفت و پشت دستمو بوسید توی چشم هام نگاه کرد و گفت: صبا به خدا خیلی دوست دارم خیلی واسم عزیزی دختر

لبخندی زدم و سرم و انداختم پایین ارژین گفت: ای جانم عشق من خجالت کشید

و لپم رو بوسید دستمو گرفت و با خودش کشید با خنده گفتم: دیوونه دستمو ول کن

ارژین گفت: میخوام به همه نشون بدم که هنوز یه جا تو قلبت کوچیک و در عین حال بزرگت دارم

از پله ها پایین رفتیم سر به زیر به جمع حاضر تو سالن سلام کردم زن دایی پوران گفت: سلام عزیزم خب تکلیف ما رو روشن کن دهنمون رو شیرین کنیم

هیچی نگفتم که ارژین گفت: اره شیرین کنین جواش بله بود

نگاهش کردم که شونه بالا انداخت بابا گفت: فقط میمونه مهریه که خود صبا باید تصمیم بگیره

همه ساکت شدن و من فهمیدم که باید حرفی بزنم سرم رو بالا گرفتم و بهشون نگاه کردم همون طور که به بابا نگاه میکردم گفتم: من دم میخواد مهریه ام پنج سکه باشه

همه با چشم های گشاد شده نگاهم میکردن و بابا با چشم های ریز شده گفت: بیشتر توضیح بده؟

به ارژین نگاه کردم و گفتم: سهم من از ارژین قلبشه وقتی قلب ارژین رو داشته باشم دیگه نیازی به مهریه ندارم

ارژین با لبخند و شگفتی نگاهم میکرد منم لبخند محوی زدم و سرم و انداختم پایین همه شروع کردن به دست زدن و تعریف کردن زندایی پوران گفت: چه عروس های خوبی گیرم اومده واقعا خوش به حال هر دو ازیک طرف خانوم و عزیز

ارژین گفت: ولی من مخالف پنج سکه ام

نگاهش کردم که گفت: من دم میخواد به اندازه ی سال تولدش سکه مهرش باشه

گفتم: ولی من میخوام

ارژین نگاهم کرد و گفت: تو وقتی قلبم و داری منم عشقتو دارم و میخوام به اندازه ی سال تولدت مهرت کنم

دایی گفت: به نظر من برای اینکه به بحث خاتمه بدیم 14 تا مهر کنیم که نه اونقدر کم باشه نه اونقدر زیاد تا هردونفر قبول کنن

خوب بود برای همین هم همه قبول کردن و منم دیگه مخالفتی نکردم زن دایی پوران یه حلقه ی ساده دستم کرد به عنوان نشان تا وقت عروسی که حالا حالا نبود دایی گفت: عروس خانوم یه چای بریز بیار که حسابی با این شیرینی ها می چسبه

زن دایی گفت: باز تو چشمت به شیرینی افتاد

دایی گفت: زن جان الان اصلا وقت شیرینی خوردنه اصلا امشب بی شیرینی که نمیشه سر کرد

زن دایی گفت: کم بخور برات ضرر داره

دایی گفت: چشم بانو

لبخندی زد و به سمت اسپزخونه حرکت کردم تا چای بریزم واقعا از ته دل به خاطر این اتفاق خوشحال بودم چای ریختم و بردم خلاصه شب خوبی بود و برای شام هم از بیرون غذا سفارش دادیم فقط این ارین و رها دیگه خیلی رو مخ بودن این هواسش به اون بود اونم هواسش به این صورتم و جمع کردم و گفتم: ارین به خدا رها فرار نمیکنه همینجاست غذاشم تا ته میخوره

ارین بیشتر به رها نزدیک شد و گفت: رها جان اینه بگیر که تیر نگاه حسودا بهمون نخوره بدبخت شیم

رها هم که غذا تو دهنش بود زد زیر خنده و که غذا پرید تو گلوش و به سرفه افتاد ارین سریع اب داد دستش و گفت: بیا بهت میگم انقد جلوی اینا جولان ندیم چشم میخوریم تو باور نمیکنی

همه خندیدن منم برای ارین زبون در آوردم و به ارژین که داشت با لبخند نگاه میکرد نگاه کردم منم به روش لبخند زد و سرم و انداختم پایین

//ساحل//

محکم با کف هر دو تا دستهام زد تخت سینه ی اردلان و به عقب هولش دادم سرش داد زد: اردلان تو چت شده چرا این جوری میکنی چرا ازم فرار میکنی چرا ازم دوری میکنی مگه من چمه ها!!!! با توام مگه من زنت نیستم مگه من بهت محرم نیستم چرا ازم فرار میکنی مگه من جزام دارم مگه سرطان یا ایدز دارم که ازم بگیری چرا جواب نمیدی

به عقب هولش دادم و گفتم: با توام یه چیزی بگو لعنتی

از یغه ی لباسش گرفتم و با تمام قدرتم کشیدم لباسش پاره شد اشک هام میریختن و مهم نبود هیچی مهم نبود من میخواستم دلیل این همه سردی رو بدونم لباس خودمم پاره کردم و با گریه دستمو به سمت لباس اردلان بردم که مچ دستم و محکم گرفت با گریه نگاهش کردم و نالیدم: چرا

اردلان فقط با اخم نگاهم میکرد دست خودم نبود دستم بی اختیار رفت بالا و فرود اومد روی گونه اش صورت اردلان به سمت چپ متمایل شد عقب عقب رفتم و گفتم: باشه حالا تو فقط اخم کن و دوری کن ولی اینو بدون که بیرون از این خونه توی خیابون ها هستن کسایی که فقط منتظر یه اشاره ی من هستن و تو هم بس بشین تو خونه و فقط با اخم به در و دیوار نگاه کن

و تند از پله ها بالا رفتم وارد اتاق شدم میخواستم کاری کنم حرف بزنه میخواستم تحریکش کنم پس لباس هامو عوض کردم یه آرایش کامل انجام دادم و موهامو درست کردم یه شال انداختم سرم و از اتاق خارج شدم به طبقه ی پایین رسیدم اردلان هنوز سرجاش ایستاده بود بهش نگاه کردم تا ظاهرهم رو دیدم اخم غلیظی کرد و به طرفم اومد بی تفاوت از کنارش گذشتم اردلان مچ دستمو گرفت و گفت: کجا؟

سرد گفتم: میرم بیرون

اردلان منو به سمت خودش چرخوند و یکی محکم زد تو گوشم و با صدایی وحشتناک گفت: دوباره بگو میخوای بری کجا؟

گستاخانه گفتم: میرم بیرون تو که بیخیالی باز جلز ولز کردنت چیه

اردلان دوباره دستش رفت بالا اما توی راه مشتش کرد منو هول داد عقب و شروع کرد به داد کشیدن و شکستن وسایل توی سالن راستش یکم ترسیدم منکه واقعا میخواستم این کارو بکنم ولی اون نمیدونست اردلان اشفته نگاهم کرد به سمتم خیز برداشت بی اراده خودم و عقب کشیدم اومد جلو یغه ام رو گرفت و بلندم کرد توی چشم هام زل زد و گفت: که میخوای بری بیرون اره که من بیخیالم

بعد داد کشید: میدونی توی این یک هفته چه به سرم گذشته چرا با این کارا اتیش به جونم میندازی لعنتی چرا

و بعد هوم داد عقب گریه ام گرفته بود اردلان زمزمه میکرد:خدایا چرا من مگه چه گناهی مرتکب شدم

خودمو کشیدم جلو به پاش افتادم التماس کردم بگه چشمه بگه چه اتفاقی افتاده و چرا داره دوری میکنه اردلان منو از زمین بلند کرد توی چشم هام زل زد و بعد یه هو لباسو گذاشت روی لبهام با چشمهای به اشک نشسته نگاهش کردم ولی اون چشمهای بسته بودن عمیق و خشن میبوسید منم همراهیش کردم دستم و گذاشتم پشت گردنش و انگشتهامو توی موهایش فرو کردم اردلان به پهلویم چنگ انداخت و محکم فشار داد خودمو جلو کشیدم اردلان که انگار به خودش اومده باشه از حرکت ایستاد و خواست عقب بکشه که نذاشتمو خودم رو بیشتر بهش چسبوندم اردلان از بازوهایم گرفت و به عقب هوم داد ازش جدا نشدم و زمزمه کردم:نه اردلان

اردلان باصدایی دورگه گفت:همیشه لعنتی همیشه

و به عقب هوم داد با صدایی لرزان گفتم:اخه چرا تو فقط یک دلیل قانع کننده برای من بیار تا من ساکت شم

اردلان کلافه و ناراحت دستی تو موهایش کشید و گفت:نمیتونم بگم میتروم تنهام بزاری میتروم تحمل شنیدنش رو نداشته باشی

خودمو به سمتش کشیدم و گفتم:اردلان بهم بگو تا از این بی خبری دربیام بهم بگو تا بدونم دلیل این همه سردی دوری و ناراحتی چیه بگو شاید بتونیم حلش کنیم مگه این نیست که زن و شوهر باید توی مشکلات باهم باشن

اردلان به چشم هام نگاه کرد و گفت:ساحل من

گفتم:تو چی زود بگو

اردلان گفت:من من به اچ ای وی یا به همون ایدز مبتلا شدم

با چشم های گشاد شده به چشم های غمگین اردلان نگاه کردم یه هو مثله دیوونه ها زدم زیر خنده وقتی خنده هام تموم شدن براش دست زدم و گفتم:از اینکه موجبات خنده ی مارا فراهم میکنی سپاس گزارم

اردلان پوزخندی زد و گفت:ولی من شوخی نکردم

وا رفتم انتظار داشتم بغلم کنه و بگه شوخی کرده ولی اون گفت شوخی نیست روبه روش نشستم و با حالت زاری نگاهش کردم زمزمه کردم:بگو به جون ساحل دارم راست میگم

اردلان فقط نگاهم کرد گفتم:چه طوری فهمیدی چه کسی بهت گفت؟

اردلان گفت:من هر چند وقت یک بار میرم خون میدم ولی این بار بعد آزمایش بهم گفتن فعلا همیشه خون بدم وقتی دلش رو پرسیدم گفتن چون ما احتمال میدیم شما به ویروس اچ ای وی مبتلا شده باشین

سریع گفتم:ولی اونا گفتن احتمالا نگفتن حتما مبتلا شدی ازت دوباره آزمایش نگرفتن

اردلان گفت:میخواستن بگیرن ولی من نذاشتم

گفتم:چرا نذاشتی

اردلان زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:چون از واقعیت میتروم

گفتم:حتی اگه اون حقیقت منفی بودن آزمایش باشه

اردلان گفت:تو هم باید آزمایش بدی چون ممکنه مبتلا شده باشی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:پاشو لباس بپوش بریم و خودمم بلند شدم

اردلان گفت:ساحل اگه جواب آزمایش مثبت بود

به طرفش برگشتم و گفتم: مثله بقیه میریم برای درمان

و دیگه نمودم تا اردلان حسی رو از توی صورتم بخونه یا سوالی بپرسه وارد اتاق شدم و یه دست لباس مناسب پوشیدم و ارایشم رو پاک کردم اردلان وارد اتاق شد و لباس هاشو عوض کرد دروغ چرا کمی ترسیده بودم ولی خب اجازه نمیدادم اردلان این ترس رو از توی صورتم بخونه نباید روحیه اش کم میشد من باید طوری رفتار میکردم تا کمی روحیه بگیره اردلان آماده شد به همراه هم از اتاق خارج شدیم اردلان هم سوار ماشین شد و حرکت کرد سعی میکردم حرفهای خوب بزنم و از راه های درمان این بیماری بگم اردلان هم خوب گوش میکرد و نظر میداد و این یعنی اون هم داره سعی میکنه منو اروم کنه

//لیندا//

به اراس که داشت با لبخند نگاهم میکرد نگاه کردم گفتم: دیوونه میومدم پایین دیگه چرا ظرف غذا رو آوردی اینجا اراس چشمکی زد و گفت: اولندش که فعلا از طرف من اجازه صادر نشده تا تو بخوای تردد کنی دومندش بهتر دوتایی میشینیم غار غار میکنیم

خندیدم و گفتم: غار غار چیه باز

اراس گفت: همون جیک جیک یا همون زدن حرفهای خوب خوب

سری تکون دادم و گفتم: پس چرا از هر چیزی یکی آوردی

اراس قاشق رو پر برنج کرد و گفت: چون باهم نصف نصف میخوریم حالا هم حرف زیادی نزن دهن قشنگتو بازکن

با خنده دهنمو باز کردم و اراس قاشق رو گذاشت تو دهنم و یک قاشق هم پر کرد و گذاشت دهن خودش صورتمو جمع کردم و گفتم: ایییییی چندش بدت نمیداد

اراس بی خیال گفت: نه بابا چی خوشمزه تراز دهن تو

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت: والا باور نمیکنه

گفتم: منم کم کم دیگه باید از تخت دل بکنم بسه هرچی به حرفت الکی گوش دادم

اراس گفت: دستت درد نکنه دیگه حرف ما الکی شد

گفتم: وا من کی همچین حرفی زدم

اراس قاشق رو پر برنج کرد و گذاشت دهنم گفت: همین الان

برنج های دور لبمو پاک کردم و با دهن پر گفتم: برو عامو این حرفا چیه چرا به ما انگ بدگویی می چسبونن

اراس دستش و گرفت جلوی دهنش و گفت: عه عه عه نگاه کن چه جورى مظلوم نمایی میکنه خودت همین الان گفتی بسه هرچی به حرفت الکی گوش کردم

ابروهامو چند بار انداختم بالا و گفتم: دیدی من گفتم به حرفت، الکی گوش کردم نگفتم به حرف الکت، گوش کردم

اراس با حرص قاشق رو پر کرد و گذاشت دهنش و بهم چشم غره رفت منم بهش نگاه کردم تا به منم بده ولی اون نصف قاشق برنج می گذاشت دهن من و دوتا قاشق میزاشت دهن خودش و بعد هم هی میگفت: سیر شدی عزیزم

ای حرصم گرفته بود دلم میخواست دونه دونه موهاشو بکنم اراس هم که میدید دارم حرص میخورم کلی بهم میخندید

دو روز بعد:

//ساحل//

باهم به داخل آزمایش گاه رفتیم اردلان به زور قدم برمیداشت لرزش دستهاشو حس میکردم خودمم دست کمی از اون نداشتم دست و پام لمس شده بودن ولی محکم قدم برمیداشتم به یکی از خانوم ها گفتم ما دو روز پیش آزمایش دادیم و جواب ها رو بیاره اونم گفت باید کمی منتظر بشینیم به همراه اردلان روی صندلی های انتظار نشستیم اردلان دستهاشو گذاشته بود روی پاهاش و به جلو خم شده بود دستم و گذاشتم روی بازوش و گفتم: اردلان؟

بی حرف نگاهم کرد گفتم: قوی باش نزار یه احتمال این طوری بهم بریزت

اردلان سری تکون داد و گفت: ساحل من نگران خودم نیستم از مبتلا شدن تو میتروسم نمیخوام اگه من مبتلا بودم تو هم مبتلا شده باشی لبخندی زدم و گفتم: دیوونه ی من به این چیزا فکر نکن

بعد یه رب اینا همون خانومه دوتا برگه آزمایش دستش بود و اومد سمت ما سریع از جام بلند شدم و گفتم: خب جواب آزمایش ها چیه؟ خانومه اول نگاه کرد و گفت: خب... اقایه اردلان امین

اردلان بدون اینکه از جاش بلند شه گفت: منم

خانومه گفت: خب باید بگم که جواب آزمایش شما... صبر کنین خب خدا روشکر منفیه

نفس حبس شده ام ازاد شد و روی صندلی ولو شدم اردلان سریع منو گرفت و گفت: خوبی

با لبخند گفتم: تا حالا به این خوبی نبودم

اردلان بلند شد و گفت: آزمایش ایشون چی اونم منفیه؟

خانومه سر تکون داد و گفت: بله خدا روشکر منفیه همکارهای من فقط احتمال داده بودن

اردلان نفسش رو فوت کرد و گفت: یعنی چی همیشه که یه هو بگین مبتلا هستین و یه بار بگین نیستین

خانومه یه سری توضیحات داد که من اصلا نفهمیدم خانومه گفت همکارهاش احتمال دادن و معذرت خواهی کرد به خاطر اشتباهشون و رفت حس میکردم ازاد شدم از حصار اون همه فکرو خیال دیگه تموم شد اون همه نگرانی های پنهانی و تظاهر کردن های الکی حضور اردلان رو کنارم حس کردم در گوشم گفت: ساحل همه چی تموم شد دیگه اون همه نگرانی پر کشید

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: اردلان خیلی دوست دارم

دوماه بعد:

//رها//

گوشی رو برداشتم و به لیندا زنگ زدم با خنده جواب داد: جانم رها جان؟

لبخندی از گرمیه کلامش روی لبم نشست و گفتم: سلام عزیزم خوبی

لیندا گفت: قربونت تو خوبی

چیزی نگفتم و از شما خواستم کمکم کنه لباس رو در بیارم از اتاق پرو خارج شدم لیندا پیش ساحل بود بهش گفتم:لباس عروست رو دوست داشتی؟

لیندا گفت:اره خیلی قشنگ بود تو چی

گفتم:اره خوب بود پس همینا رو بگم بزاره

لیندا سرتکون داد منم به خانونه گفتم که همینا رو برامون بزاره بعد اینکه کارمون تموم شد رفتیم تا برای ارایشگاه وقت بگیریم وقت ارایشگاه رو هم گرفتیم و بچه ها رو برای ناهار بردم رستوران بعد سفارش دادن غذا منم پیششون نشستم و مشغول صحبت شدیم میون حرف هامون صبا گفت:لیندا خیلی وقته میخوام ازت چیزی بپرسم ولی موقعیتش پیش نیومد

لیندا لبخند نازی زد و گفت:خب حالا بپرس

صبا گفت:اراس وقتی تو رو به ما معرفی کرد گفت که دختر دوست پدرشی و از خارج اومدی ولی بعدها که اون اتفاق افتاد معلوم شد این حرف اراس دروغ بوده و پدر تو که اسمش هم ناصر بوده به خاطر کشیدن بیش از حد کراک میمیره میخوام یکم درباره ی این برامون توضیح بدی البته اگه دوست داشتی

لیندا لبخندی زد و گفت:خیلی وقته منتظر این سوال از طرف شما هستم و فک کنم الان وقتش رسیده تا همه چی رو بگم

و تعریف کرد از خانوادش تا وقتی که با اراس آشنا شد و رفت خونه شون و اونجا موند از همه چی گفت بدون اینکه خجالت بکشه یا خم به ابرو بیاره و ماهم کامل به حرفهایش گوش دادیم حرفهایش که تموم شد ساحل گفت:واقعا چقدر بده پدر ادم که یه روزی تو اوج بوده یه هو نابود شه

لیندا چیزی نگفت که گفتم:به نظرم بهتره غذامون و بخوریم چون خیلی وقته دارن انتظار مارو میکشن

همه سرتکون دادن و مشغول شدیم توی این مدت همه تدارکات دوتا عروسی رو دیده بودن و آماده بودن خرید همه چی رو هم انجام داده بودیم فقط تنها جایی که پسر با ما نبودن همین مزون و ارایشگاه بود اونم ما بهشون نگفته بودیم کسی که پیشنهاد داد عروسی ما با اراسشون توی یک شب باشه خود لیندا بود و همه ازش استقبال کردن و توی یکی دوماه خونه خریدن خریدهایشون رو انجام دادن و تمام و الان هم یک هفته مونده به عروسی خیلی خوشحالم چون دارم به ارین میرسم ارین توی این مدت واقعا بهم ثابت کرده که تا چه حد دوستم داره حال بچه ها هم خوبه و من به راحتی میتونم خوشبختی رو توی چشمهایشون بخونم لبخند محوی زدم و ارزو کردم این خوشبختی برای هممون دوام زیادی داشته باشه

یک هفته بعد:

از ماشین پیاده شدیم و به طرف ارایشگاه رفتیم وارد ارایشگاه شدیم با اینکه ساعت هشت صبح بود بازم خیلی شلوغ بود مریم تا مارو دید به سمتمون اومد و بعد احوال پرسید من و برد توی یکی از اتاق ها و لیندا رو هم سپرد به یکی دیگه و اونم رفت توی یکی از اتاق ها مریم منو نشوند روی صندلی یه بسم الله زیر لب گفت و شروع به کار کرد بعد کار اصلاح موهامو رنگ کرد و تا بخواد رنگ بگیره نشست و شروع کرد به مانیکور کردن ناخون هام ترکیبی از قرمز و مشکی ولی خب هر شکلی که بود قشنگ بود موهامو هر یه رب یک بار نگاه میکرد و بعد دوباره می نشست سرم به شدت میسوخت حس میکردم پوست سرمو لفلر ریختن روش که میسوخت و میخارید بهش گفتم که سریع بلند شد و گفت:بیا روی این صندلی بشین تا موهاشو بشورم

به حرفش گوش کردم نشستم روی صندلیه چرم قهوه ای رنگ سرمو گذاشتم روی بالشتک کوچیکش مریم اول پلاستیک رو از سرم برداشت بعد شستن موهام کمی نرم کننده هم بهشون زد و کامل شستشون نوبت سشوار کردن رسید خلاصه نیم ساعتی رو به خاطر خشک کردن موهام لفت داد بعد منو نشوند روی صندلی و مشغول ارایش کردن صورتم شد گفتم:مریم جون نمیخوام ارایشم زیاد باشه

چیزی نگفت و فقط سرتکون داد بعد دوساعت اینا گفت:پاشو تموم شد و با لبخند نگاهم کرد

از جام بلند شدم خواستم برم جلوی اینه خودم رو ببینم که مریم دستم و کشید و گفت: کجا! با اول لباس تو بپوش تا وقتی هم داماد نیومده حق نداری خودت رو ببینی

با لپهای او یزن دنبالش راه افتادم مریم بهم کمک کرد تا لباسم رو پوشیدم کفشهای پاشنه بلند رو هم پام کردم و گفتم: بازار برم خودم رو ببینم چه تحفه ای شدم دیگه

مریم گفت: حرفش زدن فقط بدون خیلی خاص شدی

و منو به بیرون راهنمایی کرد با خودم گفتم: نکنه منو شبیه بوزینه کرده که میگه الان خودتو نگاه نکن

به فکر خودم خندیدم و گفتم: اخه روانی تو خیلی وقته مریم و میشناسی کی کارش بد بوده که تو دومیش باشی

سری تکون دادم تا دیگه افکارم پر و بال بگیرن توی سالن طبقه ی بالا کسی نبود منم نشستم روی صندلی ها و مشغول تماشای طراحی عجب روی ناخون هام شدم اینا رو که حداقل میتونستم ببینم و ذوق کنم قشنگن کمی که گذشت سنگینه نگاه هایی رو روی خودم حس کردم با بی خیالی و اروم سرم رو آوردم بالا که سه تا دختر به شدت آشنا رو پیش رو دیدم یکی شون لباس عروس تنش بود و خیلی زیبا بود یه هو از سر جام بلندم و به اون عروسه گفتم: لیندا

اونم با ذوق اومد طرفم و گفت: وای رها واقعا خودتی خره چه ناز شدی

لبخندی زدم و گفتم: چقد تغییر کردی یه لحظه نشناختمت

لیندا زد به بازوم و گفت: یکی این حرف رو بزنه که خودش تغییر نکرده باشه

خندیدم و گفتم: واقعا خوشگل شدم؟

لیندا گفت: مگه خودتو ندیدی

با ناراحتی گفتم: نه مریم نداشت

لیندا خندید و خواست چیزی بگه که با صدای سرفه ی دو نفر توجه همون به همون سمت جلب شد چشمامو ریز کردم و با دقت به دخترهای روبه روم نگاه میکردم اون یکی چشم ادبیه که فهمیدم ساحل خودمونه گفت: ما هم اینجا برگ چغندریم دیگه

خندیدم و گفتم: وای بچه ها چقد ما ناز شدیم

و همگی زدیم زیر خنده صبا ادای پیسی باز کردن رو در آورد و نوشابه ی نامرئی رو میداد دست بچه ها و میگفت: بگیرین بگیرین که نیاز شدیدی به اینا داریم

لیندا خندید و زد تو صبا و گفت: روانی هندونه که بهتره

صبا خندید و هیچی نگفت کمی بعد یکی دوان دوان اومد بالا و صدا زد: خانوم های رها پارسا و لیندا خانی اومدن دنبالتون

تا خواستیم قدم برداریم مریم تند اومد طرفمون و شل هارو گذاشت رو سرمون و به هردو مون با تاکید گفت: هیچی نمگین و ساکت باشین میخوان اقا دامادها رو محک بزمن

منو لیندا هم هیچی نگفتیم اروم و سلانه سلانه از پله ها پایین رفتیم مریم و یکی دیگه داشتن ما رو همراهی میکردن رسیدیم به پسر اینو از کفش هاشون فهمیدم صدای مریم سکوت سالن رو شکست مریم گفت: خب دامادهای عزیز حالا باید اثبات کنین تا چه حد عروس خانوم ها رو میشناسین ببینم چه طوری میفهمین کدومشون عروس کدومتونه

و ساکت شد اب دهنم و قورت دادم هیجان داشتم شدید ادرنالین خالص داشتم تولید میکردم از بس هیجان داشتم قلبم تالاپ تلوپ میزد چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم همون لحظه دوتا دست مردونه نشست روی دست هام از ته دل دعا کردم که ارین باشه

//لیندا//

با حرف مریم ضربان قلبم شدت گرفت دلم میخواست هر چه زودتر اراس رو ببینم خیلی هیجان داشتم و به عادت همیشگیم داشتم با ناخون هام بازی میکردم و پوستم داغ شده بود یعنی اراس میتونه حدس بزنه کدوم منم؟؟؟ وایییی خدا دارم میمیرم از هیجان توی همین فکرها بودم که دستی مردونه نشست روی دستهام و بعد صداش گوشم رو نوازش داد که گفت:خودتو لو دادی عشق من

لبخندی از ته دل زدم اراس بود اروم کلاه شنل رو از روی صورتم کنار زد چشم هام بسته بود و داشتم از ذوق جون میدادم اراس بعد مکئی طولانی چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا کرد چشم هام بسته بود و لبخند محوی هم روی لبهام اروم چشم هامو باز کردم اراس رو با صورتی شاد و چشم هایی که عشق توشون دیده میشد دیدم

//رها//

دیگه داشتم پس میوفتادم پس چرا کاری انجام نمیده اون دست های مردونه اروم کلاه شنل رو زدن بالا و من بیش تر از پیش هیجانی تر میشدم چونه ام رو گرفت و سرم رو آورد بالا با دیدن اون چشم های قهوه ای جذاب لبخندی زدم و چشم هامو بستم همه شروع کردن به دست زدن چشم هامو اروم باز کردم ارین داشت با شعف و شگفتی نگاهم میکرد نگاهم رو که دید با لحنی گرم و عاشقانه گفت:حالا میفهمم رنگ مشکى هم میتونه زيبا ترين رنگ براى يك مرد باشه

سرش رو نزدیک تر کرد توی چشم هام زل زد و گفت:چشم هات میتونه هر مردی رو به راحتی از پا در بیاره رها

لبخند زدم و هیچی نگفتم راستش بغضم گرفته بود و این بغض از خوشی بود نه از ناراحتی من خوشحال بودم که داشتم به ارین میرسیدم ارین جلوی پام زانو زد گل رو جلوم گرفت و گفت:ازت میخوام با وجود تمام بدی هام منت سرم بزاری و بیای بشی تاج سرم

یک قطره اشک مزاحم از چشمم چکید لبخند زدم دستش رو گرفتم و بلندش کردم توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: ارین خیلی دوست دارم خیلی زیاد

ارین پیشونیم رو بوسید و دسته گل رو بهم داد دستش رو گذاشت پشتم و راهنماییم کرد به طرف خروجیه ارایشگاه

//لیندا//

اراس لبهاشو روی پیشونیم فشرد و ازم جدا شد جلوی پام زانو زد و گفت:فقط یک کلمه میگم...ملکه خونه ام باش و فرمان روایی کن که اگه این کارو بکنی دنیا رو به پات میریزم تا در آرامش باشی

لبخندی زدم و جلوش روی دو زانوم نشستم دستش رو گرفتم و اوزدم پایین کف دستمو روی گونه اش گذاشتم و نوازش کردم با لبخند گفتم:تک شاه قلبم باش و با محبت کاری کن تا جایی برای غریبه نمونه

اراس بلند شد از جاش و منو هم از روی زمین بلند کرد دستش رو دور کمرم حلقه کرد دست دیگه اشو گذاشت روی گردنم و لبهاشو گذاشت روی لبهام و اروم بوسید همه شروع کردن به دست زدن و سوت زدن اراس بی میل ازم جدا شد با چشم های خمار شده نگاهم کرد دسته گل رو بهم داد و همراهیم کرد تا خروجیه ارایشگاه از ارایشگاه که خارج شدیم من با ذوق به دوتا فراریه قرمز رنگ کنارهم نگاه کردم توی یکی شون رها و ارین نشسته بودن و داشت با لبخند نگاهمون میکردن اراس دستمو گرفت و گفت:بریم

نگاهش کردم و گفتم:بریم

به سمت ماشین حرکت کردیم سوار اون یکی فراری شدیم و اراس ماشین رو روشن کرد حتی نوع گل زدن ماشین هاهم شبیه هم بود با

ذوق گفتم:وای اراس این ماشین خیلی خوشگله

اراس اخم گردو گفت:پس من چی

با عشق نگاهش کردم و گفتم:تو که توی اینجا (به قلبم اشاره کردم) جا داری بعد با شیطنت اضافه کردم:ناراحت که نمیشی اگه امشب خودتم حسابتو برسم

اراس خندید و گفت:کیه که بدش بیاد

خواستم چیزی بگم که ارین گفت:بابا وقت برای حرف زدن زیاده فعلا راه بیوفت اراس

اراس خندید و هردو باهم شروع کردن به شمردن: 1 2 3

تا خواستم تعجب کنم که از هر دو ماشین یک اهنگ پلی شد اونم با صدای بلند و تا خواستم چیزی بگم ماشین با سرعت بالایی به حرکت در اومد

اسیر دام تو شدم وحشی و رام تو شدم دوباره خام تو شدم عشق

دلیل هر همهمه تو به جون خریدم غمتو اخ که چه گرم دل تو عشق

ای عشق دلیل زندگیمی تو

پای ثابت دیوونگیمی تو

با تو شب و بیداری رو دوس دارم

ای عشق ای عشششششق

.....

ای عشق هموم زندگیمی تو

پای ثابت دیوونگی تو

با تو شب و بیداری رو دوس دارم

ای عشق ای عشششششق

ای عشق ای عاشق کش دیوونه

بی رحم بی اعتبار بی خونه

هرچی که تو دوس داری رو دوس دارم

ای عشق ای عشششششق

(اراس با اهنگ میخوند و به من نگاه میکرد دستشو گرفته بودم توی دست هام و با عشق بهش خیره شده بودم)

جون دلم باز شدم ادم تو

عصانیت تو حرفشو درک کردم پس ساکت شدم و به حرفش گوش کردم اونم هی چیلیک چیلیک عکس مینداخت خلاصه کلی هم خودمو هم اون عکاس بدبخت رو زجر دادم و بعد از باغ خارج شدیم سوار ماشین ها شدیم و راه افتادیم عروسی خونه ی پدر اراس بود چون هم بزرگ بود هم برای این جور مراسم ها ساخته شده بود به باغ رسیدیم ارین ماشین رو نگه داشت و پیاده شد اومد سمت در من باز شد و منم پیاده شدم یکی تند سوار ماشین شد و برد تا پارک کنه و بعد اون ماشین اراس جای ماشین ارین رو گرفت اراس هم پیاده شد ماشین رو دور زد در سمت لیندا رو باز کردو لیندا پیاده شد هر دو اومدن کنار ما و حرکت کردیم به فرش قرمز پهن کرده بودن تا خود داخل سالن همه یکی ما رو بغل میکردن و شادباشید میگفتن به داخل سالن رسیدیم مامان بغلم کرد و گفت: دخترم کی انقدر بزرگ شده که من دارم شب عروسیش رو میبینم

خندیدم و گفتم: وقتی که شما هفته ای سه بار میرفتی استخر

مامان ازم جدا شد و با چشم های ریز شده گفت: تیکه میندازی

گفتم: نه بابا به جون خودم شوخی کردم

مامان بهم چشم غره رفت بابا بغلم کرد پیشونیم رو بوسید و گفت: دخترم چقدر زیبا شده

لبخندی زدم و هیچی نگفتم بابا منو از خودش جدا کرد و نوبت به بقیه رسید رفتیم سرجامون نشستیم هر چهار نفرمون روی صندلی ها نشستیم پنج دقیقه که گذشت عاقد اومد بدون اینکه سرشو بالا بگیره و نگاهمون کنه نشست سرجاش بسم الله رحمان رحیمی گفت و شروع کرد به خوندن آیات قرانی و بعد گفت: خانوم رها پارسا ایا بنده از طرف شما وکیلیم تا با مهریه ی معلوم یک جلد کلام الله مجید صد شاخه گل زر یک دست اینه شمدان و 140 سکه ی تمام بهار ازادی شما را به عقد دائم آقای آرین افخمی در بیاورم ایا بنده وکیلیم؟

نگاهم به خط های قران بود و آرامش عجیبی داشتم صبا بالای سرم گفت: عروس رفته گل بچینه

عاقد گفت: خیلی خب بگید زود تر گلشون رو بچینن و بیان

همه خندیدن عاقد دوباره حرفهاشو تکرار کرد دوباره صبا گفت: عروس رفته گلاب بیاره

عاقد گفت: موردی نیست فقط سریع تر

و دوباره حرف هاشو تکرار کرد که این دفعه ساحل گفت: عروس زیر لفظی میخواد

عاقد اروم زد به پاش و گفت: امان از عروس های الان

ارین از کنار ظرف غسل که روی سفره چیده بودن یه جعبه ی مخمل آورد بالا و جلوم گرفت و باز شد گردن بند و گوشواره خیلی خوشگل بود جعبه رو ازش گرفتم و گفتم: مرسی خیلی قشنگه

ارین لبخندی زد و گفت: نه به زیبایی تو

لبخندی زدم و هیچی نگفتم عاقد دوباره از اول برای آخرین بار همه ی حرف هاشو تکرار کرد لبخندی زدم و گفتم: با اجازه ی پدر و مادرم و بقیه ی بزرگ ترها....بله

همه شروع کردن به دست زدن و گفتن مبارک باشه قران رو بوسیدم و گذاشتم سرجاش ارین دستم و گرفتم و حلقه ی زیبایی رو دستم کرد پشت دستمو بوسید و گفت: خیلی دوست دارم

منم حلقه رو دستش کردم پشت دستش رو بوسیدم و گفتم: منم خیلی دوست دارم

عاقد گفت: خیلی خب پاشید نوبت دوتا زوج دیگه است عاشقانه هاتون رو بزارید برای وقتی که باهم خلوت کردین

همه زدن زیر خنده بهش نگاه کردم ارین خندید که گفتم: حالا شما چه گیری دادین به ما دوتا

عاقد دستش رو گذاشت روی سینه اش کمی خم شد و گفت: من جسارت نکردم عروس خانوم فقط تذکر دادم که وقتی گرفته نشه

//لیندا//

کنار هم روی صندلی ها نشستیم قران رو برداشتم و بعد بردن نام خدا شروع کردم به خواندن اون آیات الهی عاقد کلماتی عربی میگفت صدش رو شنیدم که گفت: سرکار خانوم لیندا خانمی ایا بنده از طرف شما وکیلیم تا با مهریه ی معلوم یک جلد کلام واللہ مجید یک دست اینه شمعدان 500 سکه ی تمام بهار ازادی شما را به عقد دائم اقای اراس رهاد که فکر کنم خیلی هم بی تاب هستن دراورم...بنده وکیل هستم؟

صبا گفت: عروس رفته گل بچینه

عاقد گفت: گلش اراس باشد و رهاد و دوباره حرف هاشو تکرار کرد ساحل گفت: عروس رفته گلاب بیاره

عاقد گفت: پس سریع تر لطفا

و دوباره همه ی حرف هاشو تکرار کرد که صبا گفت: عروس زیر لفظی میخواود

عاقد گفت: ای بابا خب سریع تر قفل زبونشون رو باز کنید تا داماد دور از جانش سکنه نکردن

همه زدن زیر خنده و اراس از توی جیش یه جعبه ی کوچیک قهوه ای که رویه اش چرم بود کشید بیرون و به طرفم گرفت با لبخند ازش گرفتم و در جعبه رو باز کردم یه سویچ توش بود با تعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت: قابلتو نداشت خانومی

زمنه کردم: همون فراریه ماشین عروس

اراس سر تکون داد با ذوق گفتم: وای مرسی خیلی ممنونم

اراس لبخندی زد و چیزی نگفت عاقد دوباره از اول حرف هاشو تکرار کرد قران رو بوسیدم چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم قران رو سرجاش گذاشتم اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: با اجازه ی بزرگ ترهای جمع...بله

همه شروع کردن به دست زدن و گفتن مبارک باشه عاقد هم بعد اینکه چندتا امضاء ازمنون گرفت رفت هر دو از جامون بلند شدیم و ارین و رها هم به طرفمون اومدن و کنارمون ایستادن کم کم بچه ها به سمتمون اومدن و تبریک گفتن و بزرگ ترها هم برامون ارزوی خوشبختی کردن وقتی اطرفمون خلوت شد نشستیم و به جمعیتی که داشتن اون وسط میرقصیدن نگاه کردیم خواننده ازمنون خواست تا بریم وسط و برقصیم به سمت پیست رقص حرکت کردیم وسط پیست رقص ایستادیم و اهنگ ارومی نواخته شد دستهامو دور گردن اراس حلقه کردم اراس هم دستهاشو دور کمرم حلقه کرد با ریتم اهنگ اروم میرقصیدیم هر دو خیره به چشم های هم گفتم: اراس من واقعا خیلی خوشحالم که بهت رسیدم اینکه الان اسم تو توی شناسنامه ی منه خوشحالم از اینکه هنوز هم پیشم هستی ممنونم

اراس لبخندی زد و گفت: همیشه به این فکر میکنم که چه طوری میتونم عشقم رو نسبت بهت توصیف کنم ولی هر بار مخم هنگ میکنه و چیزی به ذهنم نمیرسه فقط میتونم بگم که خیلی دوست دارم

گفتم: لازم نیست بگی همین که با وضعیتم قبولم کردی کافیه

اراس گفت: کدوم وضعیت؟

با من من گفتم: خب همین که چن....

اراس محکم و با تحکم گفت: یک بار دیگه از اون موضوع حرف بزنی دیگه باهات حدف نمیزنم

با تعجب نگاهش کردم که گفت: خوشم نیاد خودت رو به خاطر اتفاقی که توش هیچ تقصیری نداشتی کوچیک کنی

//رها//

همراه با ریتم اهنگ میرقصیدیم به چشم های ارین نگاه کردم و گفتم: ارین نمیتونم حس الاهو توصیف کنم باورت میشه

ارین خندید و گفت: خب صبر کن من بگم الان از داشتن من خیلی خوشحالی انگار داری روی ابرها راه میری و به این فکر میکنی که کی میریم خونه خودمون تا به لقمه چپم کنی و بعد بری پیش دوستات تعریف کنی که منو تصاحب کردی البته میدونم خیلی جذاب و خوش تیپم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اعتماد به سفت تو حلقم

ارین گفت: مگه دروغ میگم

هیچی نگفتم که گفت: هی دیوونه!؟

جواب ندادم که کمرمو فشار داد و گفت: هی روانی با توام

نگاهش کردم که گفت: عاشقتم... عاشق این ناز کردنات این لوس بازی هات این چپ چپ نگاه کردن هات و عاشق محبتی هستم که داری رها من دوست دارم

لبخند محوی زدم که ارین پیشونیم رو بوسید اهنگ تموم شد همگی برامون دست زدن و رفتیم سرجامون نشستیم بچه ها همه اطرافمون جمع شده بودن و میگفتن و میخندیدن به جمع شادمون نگاه کردم لبخندی زدم ارژین گفت: هی... کی بشه که من لباس دامادی تنم کنم و تو رو توی لباس عروس ببینم

صبا از جامش کمی مزه مزه کرد و گفت: بزودی عزیزم غصه نخور

ارژین با حالت غمگینی گفت: چی میشد این شوهر عمه ی ما کمی از محدودیت هاشو کم میکرد

صبا با ابروی بالا رفته و حالتی خاص به ارژین نگاه کرد که ارژین خندید و سرش رو انداخت پایین لبخندی زدم و به بقیه نگاه کردم سهیل به چشمم خورد که مات لبخند صبا بود حالت نگاهش خاص بود نوع نگاهش مثله قبل نبود نمیدونم چرا از نگاهش ترسیدم و کلمه ی عشق توی ذهنم اکو شد سعی کردم بیخیال شم ولی نمیشد نگاه سهیل به صبا توی ذهنم حک شده بود نگاه سهیل بوی غم و حسرت میداد بوی حسادت ولی این حس ها برای چی باید توی نگاه سهیل اونم به صبا باشه به ساحل نگاه کردم اونم نگاهش به سهیل و خوب میتونستم ببینم که ناراحته ولی ناراحت چرا دلم میخواست سر در بیرم از این موضوع شاید چیز خاصی نبود ولی من دلم میخواست بدونم چی شده صبر کردم تا اطرافمون خلوت شه کمی که گذشت کم کم همه از اطرافمون رفتن در گوش ارین گفتم: من به لحظه برم پیش ساحل میام

ارین سری تکون و هیچی نگفت از روی صندلی بلند شدم به لیندا نگاه کردم غرق صحبت با اراس بود بیخیالش شدم به سمت ساحل که کنار سهیل ایستاده بود رفتم سهیل سرش پایین بود و داشت محتویات داخل جامش رو هم میزد با دیدن این صحنه دیگه مطمئن شدم به اتفاقی افتاده بهشون رسیدم ساحل با دیدن من حرفشو قطع کرد و لبخندی زد لبخندی زدم و گفتم: عزیزم باهات به کاری داشتم اگه میشه بیا حرف بزنیم

ساحل سری تکون داد و گفت: حتما چه کاری مهم تراز کار عروس امشب و همراهم اومد

نمیدونم چرا برای لحظه ی از حرفی که میخواستم بزنم پشیمون شدم شاید این موضوع چیزی که من فکر میکردم نباشه و اصلا به من ربطی نداشته باشه ولی خب من فزوم و باید بفهمم چه خبره و پسر داییم چرا ناراحته گوشه ای ایستادم ساحل هم روبه روم

ایستاد کمی من و من کردم که ساحل گفت: بگو دیگه مگه نمیخواستی چیزی بگی

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ببین ساحل من بلد نیستم مقدمه چینی کنم تا به حرف اصلیم برسیم الانم میخوام اینو بهت بگم که ایا سهیل به صبا علاقه داره؟؟

ساحل جا خورد کمی من و من کرد و گفت: خب... خب من

گفتم: من فقط شک کردم نگاه سهیل وقتی ارژین با صبا حرف میزد بوی حسرت و عشق میداد منم یک عاشقم و نگاه عاشق ها رو خیلی خوب درک میکنم الانم دارم ازت میپرسم ببینم حقیقت داره یا نه

ساحل کمی نگاهم کرد و گفت: اره..... سهیل به گفته ی خودش خیلی وقته که عاشق صباست ولی نگفته چون فکر میکرد خیانت محسوب میشه

چشم هامو روی هم فشردم و گفتم: وای خدای من

به طرف سهیل برگشتم به میز تکیه داده بود جامش تو دستهاش بود و به یک نقطه خیره شده بود رد نگاهش رو گرفتم تا به صبا رسیدم صبا با چندتا از دوستهاش داشتن میرقصیدن و مسخره بازی در میاوردن

دم گرفتم همون طور که به سهیل نگاه میکردم گفتم: اچه چرا..... چرا نیومد حرف دلش رو بزنه و شانسش رو امتحان کنه

ساحل ولی هیچی نگفت اصلا باور نمیکردم اون سهیل بی خیال شوخ طبع عاشق شده باشه عاشقه صبا دختری که مغرور بودنش حرف اول رو میزد وای خدا اصلا خوب نبود دم میخواست برم توی صورتش جیغ میکشیدم و میگفتم خیلی بی عرضه ای که نیومدی جلو خیلی احمقی که حتی یک بار هم نیومدی جلو تا حرف دلت رو بزنی ولی افسوس افسوس که برام عزیز بود برام فرقی با برادر نداشتم نداشت سهیل بردارم بود خیلی ناراحت شدم خیلی نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم یادم نیارم چی شنیدم ساحل لبخندی زد و گفت: بهتره فراموشش کنی امشب بهترین شب زندگینه پس با این حرفها و فکر کردن بهشون شبت رو خراب نکن

سری تکون دادم بی حرف از کنارش گذشتم و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم ارین نگاهم کرد و گفت: چی شد چرا قیافه ات این جوری شده؟

گفتم: هیچی مهم نیست

تا خواستم بشینم خواننده گفت: خب الان من یک اهنگ برای زوج های جوان میزارم تا بیان وسط برقسن از عروس دامادهای عزیز هم خواهش میکنم بیان وسط

همگی سوت زنان دست زدن از سرجامون بلند شدیم و رفتیم وسط همه بودن ساحل و اردلان صبا و ارژین اراس و لیندا و چند نفر دیگه وقتی به صبا نگاه میکردم یاد سهیل میفتادم و جیگرم اتیش میگرفت ارین دستم و کشید و برد وسط چندتا رقص نور بالای سرمون روشن شد و خواننده اهنگ رو پلی کرد:

همه چی ارومه تو به من دلبستی

این چقد خوبه که تو کنارم هستی

همه چی ارومه غصه ها خوابیدن شک نداری دیگه تو به احساس من

همه چی ارومه من چقد خوشحالم

پیشم هستی حالا به خودم میبالم

تو به من دلبستی از چشات معلومه

من چقد خوشبختم همه چی ارومه

(اهنگ فوق احساسی و ارومی بود یه جواری انگار حرف دل همه رو میزد
اینکه حالا همه به عشقشون رسیدن و همه عاشق بودنشون رو به همه ثابت کردن
اینکه الان در کنار هم آرامش دارن و خوشبختن اینکه توی عشق پیروز شدن)

تشنه ی چشماتم منو سیرابم کن
منو با لالایی دوباره خوابم کن
بگو این آرامش تا ابد پا برجاست
حالا که برق عشق تو نگاهت پیداس
همه چی ارومه من چقد خوشحالم
پیشم هستی حالا به خودم میبالم
تو به من دلبستی از چشات معلومه
من چقد خوشبختم همه چی ارومه

.....
همه چی ارومه تو به من دلبستی
این چقد خو به که تو کنارم هستی
همه چی ارومه غصه ها خوابیدن
شک نداری دیگه تو به احساس من
همه چی ارومه من چقد خوشحالم
پیشم هستی حالا به خودم میبالم
توبه من دلبستی از چشات معلومه
من چقد خوشبختم همه چی ارومه
تشنه ی چشماتم منو سیرابم کن
منو با لالایی دوباره خوابم کن
بگو این آرامش تا ابد پا برجاست
حالا که برق عشق تو نگاهت پیداس
همه چی ارومه من چقد خوشحالم
پیشم هستی حالا به خودم میبالم
تو به من دلبستی از چشات معلومه

اخم مصنوعی کردم و با لحنی بچگونه گفتم: اصن دیگه باهات گهلم
 اراس خندید و گفت: عزیزبیزم خودم بریم خونه در خدمتم تا نازتو بکشم
 چپ چپ نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت: لیندا نکن اینجوری من خیلی دست و دل باز نیستم
 ایشی زیر لب گفتم و مشغول خوردن شدم

//رها//

این فیلم بردار هم خودش رو بیکار کرده که همش امرو نهی میکنه بعد کلی تذکر دادن رفت تا ما تنها باشیم
 داشتم غذا میخوردم که دست ارین نشست روی دستم و بعد صدش گوشم رو نوازش داد که گفت: رها چرا چیزی نمیگی منکه میدونم
 چیزیت هست
 نگاهش کردم تردید داشتم توی گفتن ارین تردید رو توی نگاهم خوند و گفت: چپشده بهم بگو
 لبهامو با زبون خیس کردم و گفتم: سهیل... ارین تو میدونستی که سهیل به صبا علاقه منده
 ارین چشم هاش گشاد شدن و گفت: دروغ
 سری تکون دادم و نفسم و فوت کردم بیرون ارین گفت: پس چرا چیزی نگفت
 گفتم: ساحل گفت سهیل خیلی وقت بوده که به صبا علاقه داشته خودشم تازه متوجه ی این موضوع شده وقتی ازش دلیلش رو میپرسه
 سهیل میگه فکر میکردم اگه از عشقم بگم خیانت میکنم پس ساکت موندم
 ارین سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت منم دیگه حرفی نزدم بعد شام عروسی ادامه پیدا کرد تا ساعت های یک و نیم دوی نصف
 شب همگی منتظر عروس کشون بودن وارد حیاط شدیم مهمونهای دور رفته بودن و نزدیک ترها مونده بودن سوار ماشین هامون شدیم
 بزرگ ترها اخطار میدادن که یواش برونیم و ما فقط سر تکون میدادیم اول ما ماشین هامونو از حیاط خارج کردیم و بقیه هم پشت
 سرمون وارد خیابون اصلی شدیم و تازه وقت گاز دادن شد ارین پاشو با تمام قدرت روی گاز فشار میداد و صدای موسیقی هم که کر
 کننده بود ارین با اراس کورس گذاشته بودن یا ارین جلو میزد یا اراس این لیندای دیوونه رو هم میدیم که هی دست میزد و اراس رو
 تشویق میکرد تندتر برونه و اصلا هم نمیترسید ولی من عین وزق چسبیده بودم به صدلی ارین با صدای بلندی گفت: نگا از لیندا یاد
 بگیر چه نترسه

یه برو بابا گفتم و بیشتر تو صدلی جمع شدم خونه ی ما نزدیک تر بود تا خونه ی اراس شون وقتی رسیدیم همه ماشین هارو خاموش
 کردن و پیاده شدن اول از همه مامان اومد بغلم کرد به جای بوس در گوشم گفت: رها نترسی ها زودتوم میشه فردا هم اول وقت برات
 کاجی درست میکنم میام

و گونه امو بوسید و ازم جدا شد در تعجب فراوان بودم که بابا بغلم کرد و برام ارزوی خوشبختی کرد بعد بابا صبا اومد جلو بغض داشت
 و من اینو از اخمش فهمیدم تا جایی که یادمه صبا رو ندیدم که گریه کنه بغلم کرد و گفت: بالاخره توهم رفتی

زدم پشتش و گفتم: نرفتم سفر قندهار که همینجام هر روزهم میام پیشت

صبا اروم و با بغض خندید ازم جدا شد بعد اون دایی و زن دایی و ارژین و ساحل و اردلان اومدن و تبریک گفتن و وقت تنهایی ما سر
 رسید از جمع خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم و ارین ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم سوار اسانسور شدیم اسانسور
 که از حرکت ایستاد ازش خارج شدیم ارین با دسته کلیدش در و باز کرد و وارد خونه ی جدیدمون شدیم خونه ای که من با عشق براش
 وسایل میخریدم ارین برق رو روشن کرد بی حرف راه اتاق خواب رو در پیش گرفتیم وارد اتاق خواب شدم در و بستم لباس رو به زور از
 تنم در آوردم خدارو شکر برای موهام خیلی گیره نزده بود راحت بازشون کردم و شیرجه زدم تو حموم. از حموم اومدم بیرون حوله ی

سرخ ابی رنگ رو دور بدنم پیچیدم خیلی کوتاه بود رفتم سروقت کمد تا لباسی چیزی در بیارم بپوشم که در اتاق باز شد به طرف در چرخیدم ارین بود اونم موهش نم داشت و بالا تنه اش برهنه بود در و پشت سرش بست از نوک انگشت های پام گرفت تا فرق سرم و نگاه کرد لبخند محوی زد و نزدیک شد دستی به موهای خیسم کشید و گفت: بشین تا برات خشک شون کنم

بی حرف روی صندلی نشستم ارین سشوار رو زد به برق و مشغول خشک کردن موهام شد از اینه نگاهش کردم خیلی با دقت این کارو میکرد لبخندی روی لبهام نشست ارین نگاهم رو غافلگیر کرد اما من سریع نگاهم رو انداختم پایین وقتی موهام کاملا خشک شد سشوار رو خاموش کرد و گذاشت سر جاش از جام بلند شدم ارین به طرفم برگشت به لبهام نگاه کرد بعد برگشت سمت میز ارایش سه رژ لب مایع برداشت گفتم: میخوای چیکار کنی

ارین گفت: هییییی

و سر رژ لب رو باز کرد و به لبهام زد وقتی تموم شد کمی از دور نگاهم کرد و بعد سرش رو آورد جلو و لبهاشو گذاشت روی لبهام و بوسید بعد ازم جدا شد و رژلب بعدی رو امتحان کرد و دوباره تا تموم شدن نگاه خاصی بهم انداخت دستش رو گذاشت روی گردنم به لبهام خیره شد و گرم گفت: طعم لبهای خودت بهترین مزه ی دنیاست

و سرش رو آورد جلو و لبهاشو گذاشت روی لبهام لبخند محوی زدم و خجالت رو گذاشتم کنار و همراهیش کردم

//لیندا//

بعد رسوندن ارین و رها حرکت کردیم توی راه اراس کلی شیرین زبونی میکرد و من با لبخند بهش نگاه میکردم انقد خوشحال بودم که اشک توی چشم هام جمع شده بود وقتی به محبت های اراس فکر میکردم اسک هام همین طور میریختن و بند نمیومدن دست خودم نبود اراس که وضعیت منو دید ظبط رو کم کرد و گفت: چیشد؟

به نگرانی لبخند زدم و گفتم: هیچی فقط خیلی دوست دارم اراس ازت ممنونم که هستی ازت بابت تمام محبت هایی که بهم میکنی ممنونم اراس ازت ممنونم که هنوز عاشقمی

اراس با شیطنت گفت: ای خانوم غصه نخور جبران میکنی

میون اشک لبخندی زدم و گفتم: دیوونه دارم جدی میگم

اراس گفت: اوا!... مگه من دروغ میگم

هیچی نگفتم که اراس هم صدای ظبط رو زیاد کرد به خونه رسیدیم اراس ماشین رو نگه داشت از ماشین پیاده شدیم و دوباره بازار ماچ و بوسه گرم شد شادی جون بغلم کرد و گفت: امیدوارم خوشبخت بشی لیندا من ارزوم بود که عروسم بشی

ازم جدا شد توی چشم هام نگاه کرد و گفت: همیشه یادت باشه تو الان مسئول یک زندگی هستی نباید توی مشکلات شوهرت رو تنها بزاری پشتت باش تنهاش نزار نه توی شادی نه غم خانوم باش همیشه بدون کججا باید کم بیاری و کججا باید سفت بگیری حرف روی حرف شوهرت نیار سعی کن با چرب زبونی حرفت رو کرسی بنشونی نه با اخم تخم و ناراحت شدن لج باز نباش که افت زندگیه مغرور نباش گاهی تو برای داشتن شوهرت پاپیش بزار بزار اراس بفهمه که برات مهمه و تو برای داشتنش تلاش میکنی و از غرورت گذشتی لیندا اراس رو تشنه کن و تشنه بزار اجازه بده برای رسیدن به تو تلاش کنه خودت رو جلوش وا نده که براش تکراری باشی سیاست بلد باش یک زن برای خودش نیست برای خانواده اس تو برای خودت نیستی پس خیلی باید روی خودت کار کنی تا کوه باشی پشت شوهرت که کسی نتونه از پا درش بیاره

شونه هامو کمی فشار داد و محکم گفت: هیچوقت موقع قهر از خونه نزن بیرون اینو یادت باشه که بعضی ها میون این فاصله های کم دنبال جایی برای خودشون میگردن پس سر هر چیزی دعوا راه ننداز و سعی کن حرفت رو درست و با منطق به اراس بگی همیشه به

خودت برس و مهم تر از اون به اراس امیدوارم خوشبخت شی که خوشبختی رو خودت میسازی دخترم

و پیشونیم رو بوسید اشک توی چشم هام حلقه زده بود کسی که باید این حرف هارو بهم میزد مامان بود نه شادی جون اقا حسین بغلم کرد و برامون ارزوی خوشبختی کرد ازمون خواستن که وارد خونه بشیم ازشون خداحافظی کردیم و نشستیم توی ماشین اراس در رو با ریموت باز کرد ماشین رو برد داخل و در رو بست از ماشین پیاده شدیم اشک هام گونه هامو خیس کرده بودن اما اراس هواسش به من نبود چراغ های خونه روشن بودن از راه سنگ لاهی گذشتم و خودم رو به خونه رسوندم بیخیال زیبایی خونه شدم و راه اتاق خواب هارو در پیش گرفتم وارد اتاق خواب خودمون شدم در و پشت سرم بستم و چشم هامو روی هم فشردم و ازته دل زادم چقدر دلم مامانم رو میخواست اگه الان بود ذوق میکرد و میپريد تا برام سپنج دود کنه اخ مامان کجایی....کجایی بیای بهم رسم شوهر داری یاد بدی....کجایی که منو توی لباس عروس ببینی اشک هامو پس زدم از در جدا شدم و رفتم جلوی اینه با گریه شروع کردم به باز کردن موهام کمی که گذشت اراس وارد اتاق شد من داشتم لباس رو از تنم در میاوردم اراس که چهری غرق در اشک منو دید به سمتم خیز برداشت و گفت:چی شده چرا گریه میکنی؟

نتونستم تحمل کنم و خودم و انداختم توی بغلش و زار زار گریه کردم اراس گفت:عزیزم خب بگو چيشده

گفتم:اراس دلم برای مامان بابام تنگ شده بابام نیست حتی نتونستم برای بار اخر يه دل سیر نگاهش کنم مامان هم که رفته دلم براشون تنگ شده

اراس هیچی نمی گفت و من انقد توی بغلش موندم گریه کردم تا اروم شدم ازش جدا شدم و با صدایی گرفته گفتم:لطفا کمک کن تا لباسم رو در بیارم

اراس لباسم رو در آورد و من رفتم حموم از حموم که بیرون اومدم بیرون برق اتاق خاموش بود با حوله خودم رو خشک کردم و رفتم يه لباس الکی پوشیدم اراس روی تخت دراز کشیده بود و چراغ خواب روشن بود رفتم روی تخت کنارش دراز کشیدم به طرفم چرخید و بغلم کرد پیشونیم و بوسید و شب بخیر گفت ولی خب منکه نمیذاشتم بخوابه

//ساحل//

به اردلان نگاه کردم هواسش به گوشیش بود حرصم گرفت امشب اصلا هواسش بهم نبود منم تصمیم گرفتم یکم بترسوتمش چند قدم رفتم جلو پشتش به من بود اروم از پشت سرش به صفحه ی گوشیش نگاه کردم داشت دنبال يه شماره میگشت بیخیالش شدم و بلند گفتم:پخ

بدبخت ازجاش پرید و متعجب نگاهم کرد ازش دور شدم و با لبخند دندون نمایی بهش خیره شدم بی خیال برام سری تکون داد و دوباره برگشت لبخندم جمع شد یعنی اصلا به فکر انتقام نیفتاد؟ وا مگه میشه رفتم جلو انگشت اشاره امو چسبوندم به شصتم و بردم پشت گوشش و يه ضربه ی محکم به لاله ی گوشش زدم اخی گفت و گوشش رو ماساژ داد خندیدم که گفت:ساحل اذیت نکن

شونه بالا انداختم و دوباره کارم و تکرار کردم اردلان بازم هیچی نگفت برای بار سوم کارم و تکرار کردم مطمئن بودم حرکتی نمیکنه اما برخلاف تصورم از جاش بلند شد و گفت:مثله اینکه دلت سیبیل چربی میخواد نه؟

کمی رفتم عقب و با خنده حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم:نه دوس ندارم خیلی درد میکنه

اردلان شونه بالا انداخت و گفت:ولی چه بخوایی چه نخوایی بهت سیبیل چربی میدم و به طرفم خیر برداشت

جیغی کشیدم و شروع کردم به دویدن اونم با کفش های پاشنه بلند اردلان مثله بابا لنگ دراز خودش رو بهم رسوند و بازوم و گرفت نتونستم خودم رو نگه دارم و افتادم تو بغلش از بغلش اومدم بیرون و گفتم:اقا اصن ما تسلیم

اردلان خندید و گفت:چی چی

گفتم: تسلیم تسلیم حرف برعکس همون تسلیمه

اردلان سری تکون داد و گفت: ولی نمیتونی کاری کنی تا از زیر مجازات در بری

و منو روی کاناپه خابوند خواستم با دستام دستهاشو بگیرم که گفت: گفته باشم اگه دستهامو بگیری مجازات دو برابر میشه

میدونستم راست میگه پس حرکتی نکردم

_ اردلان: خب تو دوبار زدی من سه بار مجازات میکنم

-عه قبول نیست نامردی نکن من دوبار زدم تو چرا باید سه بار مجازات کنی

_ اردلان: دوبار که در ازای اون دوبار زدنت یک بارم در ازای تقلا کردنت که سعی میکردی از دستم فرار کنی

با چشم های گشاد شده گفتم: وا

اردلان شونه بالا انداخت و گفت: والا

و هر دو شصت هاشو گذاشت پشت لبم چشم هامو روی هم فشار دادم خیلی درد داشت لامصب هر لحظه انتظار دردش رو میکشیدم

ولی هیچ دردی نمیومد سراغم چشم هامو باز کردم که دیدم اردلان با لبخند داره نگاهم میکنه سری تکون دادم که گفت: امشب چقدر

خوشگل شدی دلم نمیداد پشت لب تو قرمز کنم

با ناز خندیدم که اردلان گفت: ای جانم عشق خودمی

و پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم هر دو به چشم های هم خیره بودیم و همزمان زمزمه کردیم: دوست دارم

//صبا//

از پشت پنجره به ارژین که توی حیاط ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: ارژین دیوونه برو خونه سرما میخوری

ارژین دستش رو گذاشت روی قلبش و گفت: اگه برم این قلب لامصب بی قرار می‌کنه

خندیدم و گفتم: ایش جقد قلب تو نفهمه خب بهش بگو فردا باز میایم

ارژین سری تکون داد و گفت: همیشه حرف توی گوشش می‌یره

شونه بالا انداختم و گفتم: خب الان من چیکار کنم

ارژین گفت: هیچی فقط اون لبای قشنگتو بچسبون به شیشه و فکر کن داری منو بوس میکنی و بوس کن

با چشم های گشاد شده گفتم: چی برو گمشو دیوونه

_ ارژین: یا اینکار و میکنی یا بلند میشم میام تو اتاقت

کمی هول شدم میدونستم این کار رو میکنه ولی خب بدم میومد ایش پنجره رو بوس کنم عمرا گفتم: ارژین عشقم اذیت نکن دیگه

نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت: همیشه عشقم باید کاری رو که گفتم بکنی

سعی کردم کمی چاخش کنم تا بیخیال شه گفتم: عزیزم

خندید و گفت: تو الان گوشای منو مخملی مبینی؟ نه خیر جیبیگر باید کاری رو که گفتم بکنی وگرنه میام تو اتاقت

با حرص گوشی رو قطع کردم لبامو چسبوندم به شیشه و بوس کردم و پرده رو کشیدم خنده ام گرفته بود روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم داشت چشمم گرم میشد که برای گوشیم پیغام اومد بازش کردم ارژین بود نوشته بود: دیوونه خیلی دوست دارم و استیکر بوس فرستاده بود

لبخند زدم و نوشتم: منم دوست دارم روانیه من

با لبخند چشم هامو بستم و به خواب رفتم بدون اینکه بدونم یا بفهمم کسی همین نزدیکی ها ارزو به دل موند تا این کلمه رو از دهن من بشنوه.

پایان 13:12

www.romanbaz.ir